



روسو و انقلاب

ویل و آریل دورانت

کتاب دوم

تاریخ تمدن

رسو و انقلاب

کتاب دوم

نویسنده : ویل دورانت

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

کتاب دوم

فرانسه قبل از طوفان

۱۷۷۴ - ۱۷۵۷

فهرست مطالب

فصل سوّم

حیات کشور

I- رفیقہ می رود

II- بهبود اوضاع فرانسه

III- فیزیوکراتها

IV- روی کار آمدن تورگو

۱۷۲۷-۱۷۷۴

V- کمونیستها

VI- پادشاه

VII- دو باری

VIII- شوازل

IX- انقلاب پارلمانها

X- درگذشت شاه

فصل چهارم

هنر زندگی

I- اصول اخلاقی و برازندگی

II- موسیقی

III- تئاتر

IV- مارمونتل

V- زندگی هنر

۱- مجسمه سازی

۲- معماری

۳- گروز

۴- فراگونار

VI- سالونهای بزرگ

۱- مادام ژوفرن

۲- مادام دو دفان

۳- مادموازل دو لسیپیناس

فصل پنجم

ولتر، زعیم قوم

۱۷۵۸ - ۱۷۷۸

I- ارباب خوب

II- قدرت قلم

III- ولتر سیاستمدار

IV- اصلاح طلب

V- ولتر به عنوان یک انسان

فصل ششم

روسو رمانتیک

۱۷۵۶ - ۱۷۶۲

I- در ارمیتاژ

۱۷۵۶ - ۱۷۵۷

II- عاشق

III- هیاهوی بسیار

IV- جدایی از فلاسفه

V- هلوئیز جدید

فصل هفتم

روسو فیلسوف

I- قرارداد اجتماعی

II- امیل

۱- تعلیم و تربیت

۲- مذهب

۳- عشق و ازدواج

فصل هشتم

روسو مطرود

۱۷۶۲ - ۱۷۶۷

I- فرار

II- روسو و اسقف اعظم

III- روسو و کالونی مذهبیان

IV- روسو و ولتر

V- بازول روسو را ملاقات می کند

VI- قانون اساسی برای کرس

VII- فراری

VIII- روسو در انگلستان

فصل

سوم

حیات کشور

۱- رفیقہ می رود

مادام دو پومپادور در زمره تلفات جنگ بود. فریبندگی شخصیت او مدتی پادشاه را مسحور نگاه داشت، در حالیکه ملت عزادار بود؛ ولی بعد از سوقصد دامین علیه جان لویی پانزدهم (پنجم ژانویه ۱۷۵۷)، وی ناگهان از وجود خداوند آگاهی یافت و پیامی برای مادام دو پومپادور فرستاد که باید فوراً برود. لویی مرتکب این اشتباه انسانی شد که برای خداحافظی نزد او رفت. او مادام دو پومپادور را دید که آرام و مغموم اثات خود را می بندد. احساسات لطیفی که هنوز در او باقی مانده بودند بر وی چیره شدند. از مادام دو پومپادور خواست نزدش بماند. بزودی همه امتیازات و قدرت پیشین وی به حال اول بازگشتند. او با دیپلوماتها و سفیران مذاکره می کرد و وزیران و ژنرالها را به مقام می رساند و از کار برکنار می کرد. مارک پیر دو ووایه، ملقب به کنت د/آرژانسون، در هر گامی که مادام دوپومپادور برمی داشت با او مخالفت می کرد؛ مادام سعی کرده بود که کنت را آرام کند، ولی موفق نشده بود؛ مادام ترتیبی داد که آبه دو برنی و سپس شوازول به جای وی به وزارت امور خارجه منصوب شوند (۱۷۵۸). وی که لطافت طبع خود را برای بستگان خویش و برای پادشاه کنار گذارده بود، با کلیه افراد دیگر با قلب پولادینی که در بدنی بیمار قرار داشت رو به رو می شد. بعضی از دشمنان خود را به زندان باستیل می فرستاد و می گذاشت سالها در آنجا بمانند. در عین حال، او به فکر آتیه خود هم بود، کاخهای خود را زینت می کرد، و دستور داد برایش آرامگاهی باشکوه در زیر میدان واندوم بسازند.

مردم، پارلمان، و دربار تقصیر اصلی شکستهای فرانسه را در جنگ به گردن وی می انداختند، ولی برای پیروزیها نسبت به او هیچ گونه ابراز حقشناسی به

عمل نمی آمد. او را مسئول اتحاد نامحبوب با اتریش می دانستند، و حال آنکه وی فقط عامل کوچکی در این امر به شمار می رفت.

به خاطر فاجعه روسباخ، که در آن شخص منصوب وی سوبیز فرماندهی فرانسویها را داشت، مورد اتهام قرار گرفت؛ منتقدان او نمی دانستند - یا این مطلب را به اصل قضیه مرتبط نمی پنداشتند - که سوبیز با درگیری در نبرد اظهار مخالفت کرده و بر اثر شتاب ژنرال آلمانی مجبور به درگیری شده بود. اگر سوبیز توانسته بود حرف خود را به کرسی بنشاند، اگر نقشه او درباره فرسوده کردن فردریک با پیاده روی و فرار سربازان از صفوف عملی شده بود، و اگر الیزابت پتروونا ملکه روسیه به این زودی نمرده و روسیه را به امید یک ستایشگر فردریک نگذاشته بود، شاید مقاومت پروسیها به پایان می رسید، فرانسه متصرفات اتریش در هلند را به دست می آورد، و پومپادور در روی دریایی از خون مورد ستایش ملت قرار می گرفت. او نتوانسته بود خداوند بخت را بر سر مهر آورد.

پارلمان به این علت از پومپادور متنفر بود که وی پادشاه را تشویق می کرد پارلمان را نادیده بگیرد. روحانیان از او به عنوان یکی از دوستان ولتر و (اصحاب دایره المعارف) منزجر بودند؛ کریستوف دو بومون، اسقف اعظم پاریس، می گفت: (دوست دارم او را در حال سوختن ببینم). وقتی که مردم پاریس از گرانی قیمت نان در رنج بودند، فریاد می زدند که (آن زن روسپی) که بر مملکت حکومت می کند دارد مملکت را به ویرانی می کشد. در پون دولاتورنل یک نفر از میان جمعیت فریاد کشید: (اگر او اینجا بود، در مدت کوتاهی چیزی از او باقی نمی ماند که یادگاری از وی باشد). او جرئت نمی کرد خود را در خیابانهای پاریس نشان دهد، و در ورسای اطرافش را دشمنان گرفته بودند. او به مارکیز دو فونتنای نوشت: (من در میان این انبوه خرده آقایان که از من نفرت دارند و من آنها را بسیار حقیر می شمارم، کاملاً تنها هستم. در مورد بیشتر زنهای باید بگویم

که صحبت آنها حال تهوع و سردرد در من ایجاد می کند. خودپسندی، تفرعن، دنائت طبع، و خیانت پیشگی آنها غیرقابل تحملشان می کند). به موازات اینکه جنگ ادامه می یافت و فرانسه می دید که کانادا و هندوستان از چنگش به درآورده شده و فردیناند برونسویکی نیروهای فرانسه را در تنگنا قرار داده است و سربازان بازگشته از جبهه، که زخمی یا ناقص العضو شده بودند، در خیابانهای پاریس ظاهر می شدند، بر پادشاه آشکار شد که با گوش دادن به صحبت کاونیتس و پومپادور مرتکب اشتباه فاجعه باری شده است. در سال ۱۷۶۱ او به رفیقۀ تازه ای دل خوش می داشت که مادموازل دو رومان نام داشت و برای او فرزندی به دنیا آورد که بعدها آبه دو بوربون شد. چنین شایع بود که پومپادور با قبول شوازل به عنوان معشوق خود انتقام خویش را گرفت، ولی او ضعیفتر از آن، و شوازل زیرکتر از آن بود که چنین روابطی برقرار شود؛ او قدرت خود را در اختیار شوازل گذارد، نه عشق خود را. شاید در این وقت بود که وی با لحن دلشکسته چنین پیش بینی کرد: (دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب). از نظر جسمانی او همیشه ضعیف بود. حتی در دوران جوانی از سینه اش خون می آمد؛ و با آنکه بدرستی نمی دانیم که مسلول بود یا نه، این را می دانیم که وقتی به سن چهل سالگی رسید، سرفه اش به طرز دردناکی افزایش یافت. صدای او که زمانی با آوازه‌هایش پادشاه و درباریان را مسحور می کرد، اینک خشن و دورگه شده بود. تکیدگی اندام او دوستانش را بشدت متعجب کرده بود. در فوریه ۱۷۶۴ او بر اثر تب شدید و التهاب ریوی بستری شد. در آوریل وضعش چنان وخیم شد که یک سردفتر اسناد رسمی احضار نمود تا وصیتنامه اش را تنظیم کند. او برای بستگان، دوستان و خدمتگاران خود هدایایی گذارد و افزود: (اگر از بستگان خود در این وصیتنامه کسی را فراموش کرده‌ام، از برادر خود استدعا دارم آنها را منظور کند). او کاخ خود را در پاریس به لویی پانزدهم منتقل کرد. این کاخ (کاخ الیزه) اینک اقامتگاه رئیس جمهوری فرانسه است.

پادشاه ساعتهای بسیاری در بالین او گذراند؛ در روزهای آخر عمرش، پادشاه بندرت از اطاق او خارج می شد.

دوفن، که همیشه دشمن وی بود، به اسقف وردن چنین نوشت: (او با چنان شهامتی در حال مرگ است که در میان زنان و مردان نادر است. ریه‌های او پر از آب یا چرکند، قلبش یا منقبض می شود یا منبسط. این مرگی است که به نحوی باورنکردنی بی رحمانه و دردناک است) او حتی برای این آخرین نبرد خود را به البسه فاخر آراسته و گونه‌های خشکش را با سرخاب رنگین کرده بود. تقریباً تا پایان عمر سلطنت کرد. درباریان در اطراف بسترش حلقه می زدند و او با ابراز عنایت به آنها اشخاص را نامزد مشاغل می کرد. پادشاه هم بسیاری از توصیه‌های او را به موقع اجرا می گذاشت.

سرانجام او به شکست خود اعتراف کرد. در ۱۴ آوریل، با اظهار امتنان، دعای طلب آمرزشی را که تلخی مرگ را با شیرینی امید از بین می برد پذیرفت. وی که مدتهای مدید دوست (فیلسوفان) فرانسه بود، اینک کوشش می کرد که ایمان و اعتقاد دوران طفولیت را بار دیگر به دست آورد، و مانند یک کودک چنین دعا کرد:

من روحم را به خدا می سپارم و از درگاهش می خواهم به آن شفقت روا دارد، گناهان مرا ببخشد، به من توانایی اخلاقی آن را بدهد که از آنها توبه کنم، و شایسته رحمت او جان بسپارم؛ امیدوارم بتوانم با فر و شکوه خون پرارزش عیسی مسیح، ناجی من، و با شفاعت مریم عذرا و همه مقدسان بهشتی، عدالت خداوندی را شامل حال خود کنم.

هنگامی که وی وارد مرحله دردناک تسلیم جان شد، به کشیشی که می خواست از نزدش برود رو کرد و گفت: (لحظه ای صبر کن؛ ما با هم از این منزل خارج می شویم). در ۱۵ آوریل ۱۷۶۴ بر اثر احتقان ریه‌ها درگذشت.

هنگام مرگ چهل و دو سال داشت.

اینکه می گویند لویی مرگ وی را با بی تفاوتی تلقی کرد درست نیست؛ بلکه وی تنها کاری که کرد این بود که اندوه خویش را پنهان داشت. دوفن در این باره گفت: (پادشاه در رنج بسیار است، هر چند که در نزد ما و دیگران خویشتنداری می کند). هنگامی که در ۱۷ آوریل جنازه زنی که مدت بیست سال نیمی از زندگی او را تشکیل داده بود در زیر بارانی سرد و شدید از کاخ ورسای برده می شد، او روی بالکنی رفت تا بردن او را ببیند. به خدمتگار مخصوص خود شانلو گفت: (مارکیز با هوای خیلی بدی رو به رو خواهد بود). این اظهاری سرسری نبود، زیرا شانلو بعداً گفت که به هنگام اظهار این مطلب، اشک در چشمان لویی بود. لویی همچنین با اندوه افزود: (این تنها تجلیلی است که من می توانم از او به عمل آورم). مادام دو پومپادور، به درخواست خودش، در کنار فرزندش الکساندرین، در کلیسای کاپوسنها که اینک از بین رفته است، در میدان واندام به خاک سپرده شد.

دربار از اینکه از قدرت او آزاد شده بود شادی کرد؛ مردم عادی، که جذب و فریبندگی او را احساس نکرده بودند، به ولخرجیهای پرهزینه او دشنام دادند و بزودی او را فراموش کردند؛ هنرمندان و نویسندگان که مورد کمک و حمایت مادام دو پومپادور قرار گرفته بودند، از فقدان دوستی مهربان و با ادراک ابراز اندوه کردند. دیدرو درباره او با لحن تندی صحبت کرد و گفت: (بدین ترتیب، از زنی که برای ما از لحاظ افراد انسانی و پول این همه هزینه داشت، ما را بدون حیثیت و نیرو باقی گذارد، و همه دستگاه سیاسی اروپا را سرنگون کرد، چه باقی مانده است یک مشت خاک). ولی ولتر از فرنه چنین نوشت:

من از مرگ مادام دو پومپادور بسیار اندوهگینم. من مدیون او بودم و از روی حق شناسی عزادارم. بی معنی به نظر می رسد که نویسنده سالخورده مزدوری که به سختی قادر به راه رفتن است هنوز زنده باشد و، زنی زیبا، در بحبوحه

دورانی پرشکوه از فعالیتهای خود، در سن چهل سالگی بمیرد شاید اگر او توانسته بود مانند من زندگی آرامی داشته باشد، امروز زنده بود... او در ذهن و قلب خود عدالت داشت... این پایان یک رویاست.

II- بهبود اوضاع فرانسه

تا روی کار آمدن ناپلئون، فرانسه به طور کامل از عواقب شوم (جنگ هفت ساله) بهبود نیافت. مالیاتهای سنگین در زمان لویی چهاردهم باعث کندی کشاورزی شده بودند؛ اخذ این مالیاتها تا زمان لویی پانزدهم با همین وضع و نتایجی نظیر آن ادامه یافت؛ هزاران جریب زمین که در قرن هفدهم زیر کشت بود در سال ۱۷۶۰ به صورت بایر درآمده بود و کم کم داشت به صورت موات درمی آمد. احشام رو به زوال گذارده بودند، کود موجود نبود، و زمین بی غذا مانده بود. دهقانان برای شخم زدن زمین از شیوه‌های غیرماهرانه ای پیروی می کردند؛ زیرا به موازات هرگونه بهبودی که باعث افزایش ثروت دهقانان می شد، بر میزان مالیاتها هم افزوده می شد. در زمستان بسیاری از دهقانان در خانه‌های خود جز گرمی احشامی که در خانه‌هایشان زندگی می کردند، هیچ وسیله ای برای تولید گرما نداشتند. یخبندانهای غیرعادی در سالهای ۱۷۶۰ و ۱۷۶۷ محصولات و تاکستانها را خراب کردند. یک محصول بد می توانست دهکده ای را به وضعی نزدیک به گرسنگی، و وحشت حاصل از گرگهای گرسنه ای که در اطراف کمین می کردند، محکوم کند.

با همه اینها، بهبود اقتصادی به محض امضای قرارداد صلح آغاز شد. دولت فاقد کارآیی و فاسد بود، ولی برای کمک به دهقانان اقدامات بسیاری به عمل آمد. ماموران سلطنتی بذر تقسیم می کردند و جاده می ساختند؛ انجمنهای کشت و زرع اطلاعات کشاورزی منتشر می کردند، مسابقاتی ترتیب می دادند، و جوایزی اعطا می کردند؛ بعضی از ماموران وصول مالیات با اعمال اعتدال و ملایمت انسانی، خود را از دیگران متمایز می کردند. بسیاری از مالکان که بر اثر

افکار فیزیوکراتها برانگیخته شده بودند به بهبود شیوه‌های کشاورزی و محصولات علاقه مند شدند. خرده مالکان رو به افزایش گذاردند. تا سال ۱۷۷۴ تنها شش درصد از جمعیت فرانسه به صورت سرف کار می کرد. ولی هر افزایشی که در تولید صورت می گرفت باعث فزونی جمعیت می شد؛ زمین از لحاظ امکانات غنی بود، ولی حد متوسط ملک دهقان کوچک بود و فقر به جای خود باقی ماند.

از محل توالد و تناسل دهقانان، برای صنایع شهرهای رو به گسترش، نیروی انسانی اضافی فراهم می شد.

بجز چند مورد استثنایی، صنایع در مرحله خانوادگی و دستی بودند. سازمانهای بزرگ سرمایه داری صنایع فلزی، معادن، صابونسازی، و نساجی را زیر سلطه خود داشتند. در سال ۱۷۶۰ ماری دارای ۳۵ کارخانه صابونسازی بود که در آنها یک هزار کارگر کار می کردند. لیون برای رونق اقتصادی خویش به بازار مبادله محصولات کارخانه های نساجی خود متکی بود. ماشینهای پنبه زنی انگلیسی تقریباً در سال ۱۷۵۰ متداول شدند، و در حدود ۱۷۷۰ ماشین ریسندگی (جنی)، که در آن واحد با ۴۸ دوک کار می کرد، بتدریج جای چرخ ریسندگی را در فرانسه گرفت. فرانسویها در اختراع کردن سرعت بیشتری به خرج می دادند تا به کار بستن آن اختراعات، زیرا آنان فاقد سرمایه ای بودند که انگلستان، بر اثر ثروت ناشی از بازرگانی، می توانست برای تامین هزینه اصلاحات مکانیکی در صنعت به کار ببرد. ماشین بخار از ۱۶۸۱ در فرانسه شناخته شده بود. ژوزف کونیو در ۱۷۶۹ آن را برای به کار انداختن نخستین اتومبیلی که تاکنون شناخته شده است مورد استفاده قرارداد؛ یک سال بعد، این اتومبیل برای حمل بارهای سنگین، با سرعتی برابر ساعتی ۵ - ۶ کیلومتر برده شد؛ ولی ماشین از فرمان خارج شد و یک دیوار را خراب کرد. علاوه بر آن، لازم بود هر پانزده دقیقه یک بار برای تجدید ذخیره آب خود متوقف شود. به

استثنای این موارد عجیب، حمل و نقل با اسب، گاری، ارابه، یا قایق صورت می گرفت. وضع جاده‌ها و ترعه‌ها در فرانسه خیلی بهتر از انگلستان بود، ولی وضع مهمانخانه‌های سر راه بدتر بود. در سال ۱۷۶۰ دستگاه نظم پستی به وجود آمد؛ مراسلات پستی به طور کامل محفوظ و خصوصی نبودند، زیرا لویی پانزدهم به مدیران پست دستور داده بود نامه‌ها را بگشایند و هرگونه مطالب مشکوکی در آنها دیدند به دولت گزارش کنند.

بازرگانی داخلی بر اثر عوارض راه و حق عبور، و بازرگانی خارجی به علت جنگ و از دست رفتن مستعمرات، با مشکلاتی رو به رو شد. (شرکت هند) ورشکست و منحل شد (۱۷۷۰). ولی داد و ستد با کشورهای اروپایی در طی این قرن افزایش قابل ملاحظه ای یافت و از ۱۷۶،۶۰۰،۰۰۰ لیور در ۱۷۱۶ به ۸۰۴،۳۰۰،۰۰۰ لیور در ۱۷۸۷ رسید؛ البته این افزایش تا حدودی هم معلول تورم بود. داد و ستد شکر و برده با مستملکات فرانسه در هند غربی رونق بسیار یافت.

تورمی تدریجی، که تا حدی ناشی از کاهش ارزش پول و تا حدی نیز معلول افزایش تولید طلا و نقره در جهان بود، اثر تحرک آوری در فعالیتهای صنعتی و بازرگانی داشت؛ بازرگانان معمولاً می توانستند انتظار داشته باشند که محصولات خود را از لحاظ قیمت در سطحی بالاتر از سطح جهانی که برای کارگر و مواد مصرفی پرداخته اند به فروش برسانند. به این ترتیب، طبقات متوسط بر حجم ثروت خود افزودند، و حال آنکه طبقات پایین همه تلاش خود را صرف آن می کردند که درآمد خود را تا حدودی با قیمتها متناسب نگاه دارند. همان تورمی که به دولت امکان آن را می داد تا سر طلبکارانش را کلاه بگذارد، ارزش درآمدهای دولت را کاهش می داد، و بنابراین، به موازات کاهش ارزش لیور، بر مالیاتها افزوده می شد. پادشاه به بانکدارانی از قبیل برادران پاری متکی شد، خصوصاً به پاری - دو ورنه که مادام دو پومپادور را چنان با تردستیهای مالی خود مجذوب

کرده بود که در زمان جنگ می توانست وزیران و سران سپاه را عزل و نصب کند.

تحول اقتصادی اساسی در فرانسه قرن هجدهم عبارت بود از انتقال ثروتهای عمده از دست مالکان به دست کسانی که صنایع، بازرگانی، و امور مالی را در دست داشتند. ولتر در سال ۱۷۵۵ متذکر شد: (بر اثر سود رو به افزایش تجارت... اینک ثروت کمتر از گذشته در دست بزرگان، و بیشتر در دست طبقات متوسط است. در نتیجه، فاصله بین این دو طبقه کاهش یافته است). بازرگانانی مانند لاپولینیر می توانستند کاخهایی بسازند که مورد رشک نجبا باشند، و میز غذای خود را با بهترین شاعران و فیلسوفان کشور زینت دهند. اینک طبقه متوسط (بورژوازی) بود که از ادبیات و هنر حمایت می کرد. طبقه اشراف با دو دستی چسبیدن به امتیازات و نشان دادن شیوه های اشرافی خود را دلخوش می داشت؛ اصرار می ورزید که نجیب زادگی شرط اولیه احراز مشاغل ارتشی یا مقامات روحانی باشد؛ به نشانهای خانوادگی و شجره نامه های آبا و اجدادی فخر می فروخت؛ تلاش می کرد - اغلب بی فایده - که افراد توانا یا برجسته ای که از طبقه اشراف نبودند از مشاغل مهم دولتی و درباری دور نگاه داشته شوند. بورژوازی ثروتمند خواستار آن بود که درهای مشاغل بدون توجه به شجره نامه خانوادگی به روی صاحبان استعداد باز باشد، و هنگامیکه این خواست نادیده گرفته شد، به انقلاب روی خوش نشان داد.

در ازدحام و شکوه پاریس، کلیه جنبه های جنگ طبقاتی، به جز جنبه دهقانی آن، شکل مشهودی به خود گرفتند. نیمی از ثروت فرانسه، و نیز نیمی از فقر آن، به پایتخت این کشور سرازیر شده بود. روسو می گفت: (پاریس شاید تنها شهر جهان باشد که در آن ثروتها بسیار نابرابرند، و ثروت توام با فخرفروشی و وحشتناکترین فقر در کنار هم قرار دارند). شصت گدا جزو مشایعت کنندگان رسمی جنازه فرزند ارشد دو فن در سال ۱۷۶۱ بودند. از

بیست و دو میلیون جمعیت فرانسه، در حدود سال ۱۷۷۰، ۶۰۰،۰۰۰ نفر آنان در پاریس بودند. در این شهر زرنگترین، مطلعترین، و رذلترین افراد اروپا زندگی می کردند. این شهر دارای بهترین خیابانهای سنگفرش شده، با شکوهرترین معابر و گردشگاهها، شلوغترین ترافیکها، بهترین دکانها، اعیانیتترین کاخها، محقرترین بیغولهها، و بعضی از زیباترین کلیساهای جهان بود. گولدونی که در سال ۱۷۶۲ از ونیز به پاریس آمده بود، شگفتی خود را چنین بیان کرد:

چه جمع یتی! چه تجمع ی از افراد هر طبقه و هر نوع!... وقتی من به توپیری نزدیک شدم، حواس و ذهن مرا چه منظره حیرت آوری تحت تاثیر قرارداد من وسعت آن باغ عظیم را که هیچ چیز در جهان با آن قابل قیاس نیست دیدم. چشمانم از اندازه گیری طول آن عاجز بودند... یک رودخانه با ابهت، پلهای متعدد و راحت، باراندازهای وسیع، انبوه درشکهها، و توده پایان ناپذیری از مردم.

یک هزار فروشگاه پولدارها و بی پولها را به وسوسه می انداختند. هزار فروشنده اشیای خود را در خیابانها می فروختند؛ یکصد رستوران (این کلمه اولین بار در سال ۱۷۶۵ پیدا شد) آماده ترمیم قوای اشخاص گرسنه بودند؛ یک هزار دلال اشیای عتیقه جمع می کردند، جعل می کردند، یا می فروختند؛ یک هزار آرایشگر مو یا کلاهگیس حتی طبقه افزارمند را آرایش می دادند یا به آن پودر می زدند. در کوچههای تنگ، هنرمندان و صنعتگران تابلو، اثاث، و اشیای ظریف برای پولدارها می ساختند. در اینجا یکصد چاپخانه بود که کتاب تهیه می کرد و این پیشه گاهی با خطرات مهلک همراه بود؛ در سال ۱۷۷۴ تجارت کتاب در پاریس به ۴۵،۰۰۰،۰۰۰ لیور، یعنی چهار برابر رقم داد و ستد مشابه در لندن، برآورد شد. گریک می گفت: (لندن برای انگلیسها خوب است، ولی پاریس برای

همه خوب است). ولتر در سال ۱۷۶۸ گفت: (ما در پاریس بیش از سی هزار نفر داریم که به هنر ابراز علاقه می کنند). پاریس، بدون چون و چرا، پایتخت فرهنگی جهان بود.

III- فیزیوکراتها

در یک آپارتمان در ورسای، در زیر اتاقهای مادام دو پومپادور و تحت عنایات او، آن نظریه اقتصادی که انقلاب فرانسه را به حرکت درآورد و به آن شکل داد و سرمایه داری قرن نوزدهم را قالب‌ریزی کرد شکل گرفت.

اقتصاد فرانسه، با وجود مقررات دست و پاگیری که ساخته اصناف و کولبر بودند، و با وجود افسانه زرآفرینی مرکانتیلیستها که طلا را ثروت می دانستند، در تلاش رشد بود. فرانسه و انگلستان، برای افزایش صادرات، کاهش واردات، و دریافت مازاد صادرات بر واردات به صورت طلا و نقره به عنوان یک ستون قدرت نظامی و سیاسی، اقتصاد ملی خود را مشمول یک سلسله قواعد و محدودیتهایی کرده بودند که برای نظم اقتصادی مفید، ولی از نظر میزان تولید زیان آور بود، زیرا مانع ابداع، تهور، و رقابت می شد. اشخاصی مانند گورنه، کنه، میرایو (پدر)، دو پون دونمور، و تورگو می گفتند که همه این قواعد و محدودیتهای برخلاف طبیعتند؛ بشر طبیعتاً دارای خاصیت به دست آوردن و رقابت کردن است؛ و چنانچه طبیعت او از قید و بندهای نالازم آزاد شود، دنیا را از مقدار، تنوع، و کیفیت عالی محصولات خود به حیرت خواهد آورد. بدین ترتیب، این فیزیوکراتها می گفتند: (بگذار طبیعت (ین: فوسییس) حکومت کند (کراتین). بگذار افراد طبق غرایز طبیعی خود اختراع کنند، بسازند، و داد و ستد کنند؛ و یا به طوری که به گورنه نسبت داده شده است، به او آزادی عمل بدهید)، هر طور که بهتر تشخیص می دهد انجام دهد. این اصطلاح در آن وقت تازگی نداشت، زیرا در سال ۱۶۶۴، وقتی که کولبر از بازرگانی به نام لوژاندر پرسید (ما [دولت] چه باید بکنیم که به شما کمک کنیم) وی جواب داد: (به ما «آزادی عمل»

بدهید). ژان - کلود ونسان دو گورنه نخستین فیزیوکراتی بود که درباره اصول این مکتب فکری بوضوح سخن گفت.

بدون شک او از اعتراضات بواگیلبر ووبان به لویی چهاردهم علیه تضییقات خفقان آوری که تحت نظام فئودالیتة برای کشاورزی به وجود آمده بود آگاهی داشت. وی چنان تحت تاثیر کتاب سر جوسایا چایلد به نام ملاحظاتی کوتاه درباره تجارت و بهره (۱۶۶۸) قرار گرفته بود که آن را به فرانسه ترجمه کرد (۱۷۵۴)؛ و ظاهراً وی متن فرانسه (۱۷۵۵) کتاب ریچارد کنتیلون را هم که رساله ای درباره ماهیت تجارت نام داشت (حد ۱۷۳۴) خوانده بود. بعضیها تاریخ تولد اقتصاد به عنوان یک (علم)، یعنی تحلیل مستدل منابع، تولید، و توزیع ثروت، را انتشار همین کتاب اخیرالذکر می دانند. کنتیلون می گفت: (زمین منبع یا مایه ای است که ثروت از آن به دست می آید)، (کار انسان نحوه تولید ثروت است)؛ وی ثروت را بر مبنای طلا یا پول توصیف نمی کرد، بلکه آن را (وسیله امرار معاش، راحتی، و آسایش زندگی) می دانست. همین تعریف خود در حکم انقلابی در نظریه اقتصادی بود.

گورنه بازرگانی متمکن بود که نخست در کادیث (قادس) به فعالیت مشغول بود (۱۷۲۹ - ۱۷۴۴)، پس از اینکه معاملات بسیاری در انگلستان، آلمان، و قسمتهایی از هلند انجام داد، در پاریس مستقر شد، و به ریاست امور بازرگانی رسید (۱۷۵۱). وی ضمن مسافرتهاى خود در فرانسه به منظور بازدید، تضییقاتی را که مقررات صنفی و دولتی برای فعالیتهای و مبادلات اقتصادی به وجود آورده بودند از نزدیک دید. او از نظرات خود اصول مدونی باقی نگذارد، ولی این نظرات پس از مرگ وی (۱۷۵۹) به وسیله شاگردش تورگو خلاصه شدند. او استدلال می کرد که مقررات اقتصادی موجود، اگر حذف نمی شوند، باید کاهش یابند؛ هر کس بهتر از دولت می داند چه روشی برای کارش مساعدتر است؛ وقتی هر کس آزاد باشد که از منافع خود پیروی کند، کالاهای بیشتری تولید خواهد شد و

ثروت افزایش خواهد یافت.

قوانین بی نظیری از نخستین ادوار زندگی بشر به جای مانده که تنها بر پایه طبیعت استوارند، به موجب این قوانین، همه ارزشهای موجود در بازرگانی با یکدیگر متوازن می شوند و خود را در بهای معینی تثبیت می کنند؛ درست همان طور که وقتی اشیایی برحسب وزن خود رها شوند، به تناسب وزن مخصوص خویش سقوط می کنند. آنچه او می گفت بدین معنی بود که ارزش و بهای هر چیز به وسیله روابط میان عرضه و تقاضا معین می شود، و عرضه و تقاضا نیز به سهم خود به وسیله طبیعت انسان. گورنه چنین استنتاج می کرد که دولت باید فقط به منظور حفظ جان، آزادی، و اموال، و برای ایجاد تحرک در کمیت و کیفیت تولید از طریق دادن امتیازها و پاداشها، دخالت کند. آقای ترودن، رئیس دفتر بازرگانی، با این اصول موافق بود، و تورگو نیروی فصاحت و صداقت خود را، که مورد قبول عامه بود، به آن افزود.

فرانسوا کنه از یک مشی فیزیوکرات دیگری که کمی فرق داشت پیروی می کرد. او که فرزند یک مالک بود هیچ گاه علاقه خود را نسبت به زمین از دست نداد، هر چند که تحصیل پزشکی کرده بود. مهارت او در پزشکی و جراحی ثروت زیادی برایش فراهم کرد و او را به مقام پزشکی مادام دو پومپادور و پادشاه رسانید (۱۷۴۹).

در اطاق خود در ورسای گروهی از مرتدان از قبیل دو کلو، دیدرو، یوفون، هلوسیوس، و تورگو را جمع می کرد؛ در آنجا آنها آزادانه درباره هر چیز، غیر از شخص پادشاه، صحبت می کردند. آنها امیدوار بودند پادشاه را به یک حکمران مستبد روشن فکر و عامل اصلاحات همراه با آرامش تبدیل کنند. کنه، که مستغرق در (عصر خرد) بود، احساس می کرد وقت آن رسیده است که خرد در اقتصادیات به کار گرفته شود. با آنکه وی در کارهای خود شخصی جزمی و از خود مطمئن بود، از لحاظ شخصی فردی مهربان بود که، در یک محیط فاقد

اصول اخلاقی، استقلال و عزت نفسش وی را از دیگران متمایز می کرد. در سال ۱۷۵۰ او با گورنه آشنا شد، و طولی نکشید که علاقه وی به اقتصادیات بر حرفه پزشکی فرونی یافت؛ با نامه‌های مستعاری که با احتیاط انتخاب می کرد، مقالاتی برای دایره المعارف دیدرو می نوشت. در مقاله خود تحت عنوان (مزارع)، خالی شدن مزارع از سکنه را به مالیاتهای سنگین و سربازگیری نسبت داد. در مقاله ای به نام (غلات) (۱۷۵۷) متذکر شد که مزارع کوچک قادر نیستند از سودمندترین شیوه‌ها استفاده کنند.

او از ایجاد کشتزارهای بزرگ که به وسیله مدیران سرمایه گذار اداره شود طرفداری می کرد، که در حقیقت در حکم پیشاهنگان غولهای کشاورزی عصر ما بودند. به عقیده وی، دولت می بایستی وضع جاده‌ها، رودخانه‌ها، و ترعه‌ها را بهبود بخشد، هرگونه عوارض راه و حق عبور حمل و نقل را حذف کند، و فرآورده های کشاورزی را از کلیه محدودیتهای تجارت آزاد سازد.

در سال ۱۷۵۸ کنه کتابی تحت عنوان تابلو اقتصادی منتشر کرد که به صورت مرامنامه اساسی فیزیوکراتها درآمد. این مرامنامه با آنکه در چاپخانه دولتی در کاخ ورسای زیر نظر پادشاه به چاپ رسید، تجمل پرستی را به عنوان استفاده اتلاف آمیز ثروتی که می تواند در راه تولید ثروت بیشتر به کار رود محکوم کرد. به نظر کنه، تنها فرآورده های به دست آمده از زمین تشکیل ثروت می دادند. او جامعه را به سه طبقه تقسیم کرد: (طبقه مولد)، مشتمل بر کشاورزان، معدنچیان، و ماهیگیران؛ (طبقه آماده به خدمت)، از قبیل اشخاصی که برای مشاغل نظامی یا ارتشی آماده اند؛ و طبقه نازا (غیرمولد) یعنی افزارمندانی که خود چیزی تولید نمی کنند ولی فرآورده های زمین را به صورت اشیای مفید درمی آورند، و بازرگانی که محصولات را به دست مصرف کننده می رسانند. به نظر کنه، چون مالیاتهایی که بر طبقات دوم و سوم بسته می شوند مآلاً متوجه صاحبان زمین می شوند، علمیتیرین و راحتترین مالیات یک

(مالیات واحد) بر سود خالص سالانه هر قطعه زمین خواهد بود.

مالیاتها باید مستقیماً توسط دولت گرفته شوند، و هیچ وقت نباید توسط ماموران خصوصی (مقاطعه کاران مالیاتی) وصول شوند. حکومت باید به صورت سلطنتی با قدرت مطلقه و موروثی باشد.

اینک چنین به نظر می رسد که پیشنهادهای کنه بر اثر دست کم گرفتن اهمیت کارگر، صنایع، بازرگانی، و هنر اعتبار خود را از دست داده باشند، ولی در نظر بعضی از معاصران وی این پیشنهاد یک الهام روشن کننده بود.

جالبترین پیرو او، یعنی ویکتوریکتی، مارکی دو میرابو، معتقد بود که تابلو اقتصادی در زمره عالیترین ابداعات در تاریخ بشر، و همردیف فن نویسندگی و اختراع پول است. وی، که در سال ۱۷۱۵ متولد شد و به سال ۱۷۸۹ درگذشت، درست در همان دورانی زندگی می کرد که عصر ولتر نام داشت. او املاکی به ارث برد که زندگی راحتی برایش فراهم می کردند؛ مانند یکی از اعیان زندگی می کرد، و مانند یک دموکرات چیز می نوشت.

نخستین کتاب خود را دوست بشر، یا رساله جمع یت نامید (۱۷۵۶)، و عنوانی که وی برای کتابش انتخاب کرده بود - دوست بشر - به خود وی اطلاق شد. پس از انتشار شاهکارش، تحت نفوذ کنه قرار گرفت؛ کتاب خود را بر اساس همین نفوذ مورد تجدیدنظر قرارداد و مطالب آن را به یک رساله شش جلدی، که چهل بار به طبع رسید، افزایش داد و در آماده کردن افکار مردم فرانسه برای وقایع ۱۷۸۹ به سهم خود نقشی ایفا کرد.

مارکی به آن اندازه که مالتوس (بعداً در ۱۷۹۸) از افزایش جمع یت احساس نگرانی می کرد، از این بابت نگرانی نداشت. وی عقیده داشت که جمع یت زیاد باعث عظمت یک ملت می شود، و این کار هم تنها در صورتی عملی است که (ابنای بشر در صورتی که امکان امرار معاش داشته باشند، مانند موشهای انبار توالد و تناسل کنند) یعنی همان طور که ما هنوز شاهد آن هستیم. وی نتیجه

گرفت که از کشت کنندگان مواد غذایی باید همه گونه تشویق به عمل آید، و معتقد بود که تقسیم غیرمستلوی ثروت باعث عدم تشویق تولید مواد غذایی می شود، زیرا املاک ثروتمندان زمینهایی را شامل می شوند که می توانند اراضی حاصلخیزی باشند. در پیشگفتار میرابو خطاب به پادشاه گفته شده است که دهقانان مولدترین طبقه هستند، یعنی کسانی که در زیر پایشان پرستار خود و شما - یعنی زمین مادر - را می بینند، کمرشان به طور مداوم در زیر کار پرمشقت خم می شود، در حق شما هر روز دعای خیر می کنند، و از شما چیزی جز آرامش و حمایت نمی خواهند. بر اثر عرق جبین (شما این را نمی دانید) و خون آنهاست که شما گروهی از اشخاص بی مصرف را راضی نگاه می دارید اشخاصی که پیوسته به شما می گویند که عظمت یک شهریار عبارت است از ارزش و تعداد عطایایی که او در میان درباریان خود بذل می کند. من یک مامور وصول مالیاتی را دیدم که دست زن فقیری را برید، زیرا این زن تابه خود، یعنی آخرین ظرف خانه اش، را دو دستی چسبیده بود و می خواست مانع ضبط آن شود، شهریار بزرگ! اگر شما این منظره را می دیدی، چه می گفتید!

در نظریه مالیات (۱۷۶۰) این مارکی انقلابی مقاطعه کاران مالیاتی را به عنوان انگلهایی که از مواد حیاتی ملت تغذیه می کنند مورد حمله قرار داد. کارشناسان خشمگین امور مالی لویی پانزدهم را وادار کردند که او را در شاتو دو ونسن زندانی کند (۱۶ دسامبر ۱۷۶۰)؛ کنه مادام دو پومپادور را به شفاعت برانگیخت؛ لویی مارکی را آزاد کرد (۲۵ دسامبر)، ولی به او دستور داد در ملک خود در لوینیون بماند. میرابو این امر را توفیق اجباری تلقی کرد، به مطالعه درباره امور کشاورزی پرداخت، و در سال ۱۷۶۳ فلسفه روستایی را منتشر ساخت که (جامعترین رساله درباره اقتصاد قبل از ادم اسمیت بود). گریم این کتاب را (اسفار خمره فرقه فیزیوکراتها) خواند. این مارکی بی مانند بر روی هم چهل کتاب نوشت و تا آخرین روز عمر خود به نوشتن ادامه داد، و همه این مطلب را با

وجود ناراحتیهایی که از ناحیه پسرش تحمل می کرد به رشته تحریر درآورد. پسر خود را از روی ناچاری و به خاطر سلامت هر دوشان، به زندان فرستاد. او، مانند پسرش، شخصی خشن و بی بند و بار بود، به خاطر پول ازدواج کرد، به زنش اتهام زنا زد، وی را نزد والدینش بازگرداند، و سپس رفیقه ای گرفت. او (نامه‌های سر به مهر) دولتی را به عنوان استبداد غیرقابل تحمل مورد حمله قرار داد، و بعدها توانست مقامات دولتی را وادار کند که پنجاه فقره از این نامه‌ها را منتشر کنند، تا به کمک آنها بتواند افراد خانواده خود را تحت انضباط درآورد. امروز برای ما مشکل است که سر و صدایی را که انتشارات فیزیوکراتها به راه انداخت و حرارت مبارزات آنها را درک کنیم. مریدان کنه به او به چشم سقراط اقتصاد نگاه می کردند؛ آنها نوشته‌های خود را قبل از فرستادن به چاپخانه به او تسلیم می داشتند، و در بسیاری از موارد او در مطالب کتابهای آنها دست می برد و چیزی به آنها می افزود. در سال ۱۷۶۷ لو مرسیه دولاریور که زمانی فرماندار مارتینیک بود، اثری منتشر کرد که ادم سمیت آن را روشنترین و مرتبطترین شرح این فلسفه نامید. این اثر، نظام طبیعی و اساسی جوامع سیاسی نام داشت. در این اثر گفته شده بود که در روابط اقتصادی، قوانینی وجود دارند که شبیه قوانینی هستند که نیوتن در جهان یافت؛ مشکلات اقتصادی، ناشی از جهل یا تخلف از این قوانین است.

آیا می خواهید که یک جامعه به بالاترین مدارج ثروت، جمعیت، و قدرت برسد در آن صورت مصالح آن را به دست آزادی بسپارید و بگذارید این قاعده، همه جاگیر و جهانی باشد. به وسیله این آزادی (که عنصر اساسی صنعت است) و میل به لذت جویی - که رقابت به آن تحرک داده و تجربه سرمشق دیگران آن را از بند خرافات رهاانیده - شما این تضمین را خواهید داشت که هرکس پیوسته برای حد اعلای منافع خود عمل خواهد کرد، و در نتیجه با همه نیروی علاقه خاص خود به خیر عمومی، هم به حکمران و هم به همه اعضای جامعه کمک

خواهد کرد.

پیر ساموئل دو پون اصول عقاید فیزیوکراتها را در کتابی به نام فیزیوکراسی (۱۷۶۸) خلاصه کرد و این نام تاریخی را به این مکتب داد. دو پون نیز این نظریه را در دو نشریه منتشر کرد که نفوذ آنها از سوئد تا توسکان احساس می شد. او تحت نظر تورگو به عنوان بازرس کل مصنوعات خدمت می کرد؛ و با سقوط تورگو از کار برکنار شد (۱۷۶۶). وی در ترتیب و انعقاد عهدنامه ای با انگلستان حاکی از شناسایی استقلال آمریکا (۱۷۸۳)، کمک کرد. در سال ۱۷۸۷ به عضویت مجمع معاریف و در سال ۱۷۸۰ به عضویت مجلس موسسان برگزیده شد. در مجلس اخیرالذکر برای تمیز او از شخص دیگری که او هم دو پون نامی ده می شد، وی را دو پون دو نمور نامیدند - نمور - نام شهری بود که او نمایندگی آن را داشت. وی که با نهضت ژاکوبنها مخالفت کرده بود، پس از به قدرت رسیدن آنها، در وضع خطرناکی قرار گرفت؛ در ۱۷۹۹ به آمریکا رفت؛ در ۱۸۰۲ به فرانسه بازگشت، ولی در ۱۸۱۵ آمریکا را ماوای نهایی خود ساخت، و در آنجا یکی از مشهورترین خانواده‌های امریکایی را بنیاد نهاد.

در ظاهر امر فلسفه فیزیوکراتها طرفدار نظام فئودالیت به نظر می رسید، زیرا اربابهای فئودال هنوز حداقل یک سوم اراضی را در تملک داشتند، یا از آن حقوق و عوارض دریافت می داشتند؛ ولی آنان که تا قبل از سال ۱۷۵۶ تقریباً هیچ گونه مالیاتی نداده بودند، از این فکر که همه مالیاتها از مالکان گرفته شود به وحشت افتادند. آنها همچنین می توانستند لغو حق عبور و عوارض اربابی را بر کالاهایی که از راه املاک آنان حمل می شد، بپذیرند.

طبقات متوسط که در فکر کسب شئون تازه ای برای خود بودند از این فکر که آنها جزئی نازا و غیرمولد از ملت هستند، احساس انزجار می کردند و (فلاسفه) فرانسه با آنکه بیشترشان در این باره که باید به شخص پادشاه به عنوان عامل اصلاح متکی بوده با فیزیوکراتها هم عقیده بودند، نمی توانستند در

مورد حصول تفاهم و آشتی با کلیسا با آن همگام باشند. دیوید هیوم که در ۱۷۶۳ از کنه دیدن کرد، درباره فیزیوکراتها عقیده داشت که آنها (خیالپرورترین و متفرعنترین گروه و دسته ای هستند که این روزها، از زمان انهدام سوربون به بعد، می توان یافت). ولتر در مردی با چهل اکو آنها را مورد استهزا قرار داد (۱۷۶۸). در سال ۱۷۷۰ فردینادو گالیانی یکی از شرکت کنندگان همیشگی کنیسه ملحدان که در منزل د/اولباک تشکیل می شد، اثری تحت عنوان گفتگو درباره تجارت غلات منتشر کرد، که در همان سال توسط دیدرو به فرانسه ترجمه شد. ولتر اظهار داشت که افلاطون و مولیر می بایستی برای نوشتن این مطالب عالی و برای (علم بی روح) اقتصاد، با یکدیگر متحد شده باشند. گالیانی با لطافت طبع پارسی، این عقیده فیزیوکراتها را که تنها زمین مولد ثروت است مورد مسخره قرار داد. وی استدلال می کرد که آزاد ساختن تجارت غلات از همه مقررات، زارعان فرانسه را خانه خراب خواهد کرد، و می تواند در حالی که بازرگانان زیرک غلات فرانسه را به خارج صادر می کنند، در داخل کشور قحطی ایجاد کند. این درست همان وضعی است که در ۱۷۶۸ و ۱۷۷۵ به وقوع پیوست. چنین روایت می شود که لویی پانزدهم از کنه پرسید اگر او پادشاه بود چه می کرد. که جواب داد، (هیچ).

پادشاه پرسید، (پس چه کسی حکومت خواهد کرد) کنه پاسخ داد، (قوانین). مقصود فیزیوکرات (قوانینی) بود که در نهاد بشر جبلی است و بر عرضه و تقاضا حکومت می کند. پادشاه قبول کرد که این قوانین را آزمایش کند. در ۱۷ سپتامبر ۱۷۵۴ دولت وی همه گونه حق العبور، تضيیقات فروش، و حمل و نقل غلات را از قبیل گندم، جو، و غیره در داخل کشور لغو کرد؛ در سال ۱۷۶۴ این آزادی به صدور غلات تعمیم یافت، مگر اینکه قیمت این غلات به حد معین برسد. بهای نان که به نتیجه عرضه و تقاضا واگذار شده بود، برای مدتی کاهش یافت، ولی خرابی محصول در سال ۱۷۶۵ آن را از حد عادی خیلی بالاتر برد. در

سالهای ۱۷۶۸ - ۱۷۶۹ کمبود غلات به درجه قحطی رسید، دهقانان در جستجوی غذا در خاکدانیها کاوش می کردند و علف و گیاه می خوردند. در یک بخش، از جمعیت ۲۲۰۰ نفری آن ۱۸۰۰ نفر برای نان تکدی می کردند. مردم شکایت می کردند که در حالی که آنها با گرسنگی دست به گریبانند، محتکرین، غلات صادر می کنند. منتقدان، دولت را متهم می کردند که به موجب یک (قرارداد قحطی) از عملیات این انحصارگران، سود می برد؛ این سوتفسیر تلخ در مورد (قرارداد خانوادگی) منعقد در سال ۱۷۶۱، در طول سالهای بعد هم طنین انداز شد برای اینکه لویی شانزدهم خوش قلب و مهربان را به سودجویی از گرانی نرخ نان، متهم کند. ظاهراً بعضی از ماموران، گناهکار بودند ولی لویی پانزدهم مبرا بود. او عده ای از سوداگران را مامور کرده بود که در سالهای پر نعمت غله بخرند، انبار کنند، و در سالهای کمبود آن را بفروشند؛ ولی وقتی این غله به فروش می رسید، به قیمتی بود که برای افراد بی چیز بسیار گران بود. دولت اقداماتی برای اصلاح وضع به عمل آورد، ولی این اقدامات دیر بود؛ مقداری غله وارد کرد و آن را میان استانهایی که بیش از همه نیاز داشتند، تقسیم نمود. مردم با سر و صدای زیاد خواستار اعاده نظارت دولت بر داد و ستد غله شدند و پارلمان نیز با آنها هم آواز شد. درست در همین اوضاع و احوال بود که ولتر مردی با چهل اکو را منتشر کرد. دولت تسلیم شد و در ۲۳ دسامبر ۱۷۷۰ فرامینی که به موجب آن داد و ستد غله آزاد شده بود، لغو شد.

با وجود این ناکامی، عقاید فیزیوکراتها راه خود را در داخل و خارج کشور باز کرد. در ۱۷۵۸ فرمانی صادر شده بود که به موجب آن تجارت پشم و فراورده های پشمی آزاد شده بود. در سال ۱۷۶۵ ادم سمیث از کنه دیدن کرد، و مجذوب بی تکلفی و سادگی او شد، و در تمایلات شخصی خود در مورد آزادی اقتصادی، ثابت قدمتر شد. او درباره فیزیوکراتها چنین قضاوت می کرد: (اشتباه عمده این اصول در این است که طبقه صنعتگران، سازندگان، و بازرگانان را نازا و غیرمولد

جلوه می دهد؛ ولی نتیجه گرفت که (این اصول با همه نقایصی که دارد، شاید از هر مطلب دیگری که تاکنون درباره اقتصاد سیاسی منتشر شده است، به حقیقت نزدیکتر باشد). عقاید فیزیوکراتها با تمایل انگلستان - که در میان ملل، بزرگترین صادر کننده بود - و خواستار کاهش عوارض صادرات و واردات بود انطباق کامل داشت. این فلسفه که ثروت، در صورت آزاد بودن تولید و توزیع از تضییقات دولت، با سرعت بیشتر افزایش می یابد در سوئد به رهبری گوستاووس، در توسکان به رهبری مهین دوک لئوپولد و در اسپانیا به رهبری کارلوس سوم، گوشه‌های شنوایی یافت. علاقه جفرسن به حکومتی که دخالتش در اداره امور به حداقل باشد، تا حدودی بازتابی از اصول فیزیوکراتها بود. هنری جورج به تاثیر نفوذ فیزیوکراتها در عقیده وی که طرفدار یک مالیات واحد، آن هم بر مستغلات بود، اذعان داشت.

این فلسفه آزادی فعالیت و تجارت، طبقه بازرگانان آمریکا را شیفته خود کرد و به توسعه سریع صنایع و ثروت در ایالات متحده تحرک بیشتری داد. در فرانسه، فیزیوکراتها یک شالوده نظری برای آزاد ساختن طبقات متوسط از موانع فئودالی و قانونی در راه داد و ستد داخلی و پیشرفت سیاسی فراهم کردند. قبل اینکه کنه رخت به سرای باقی بکشد (۱۶ دسامبر ۱۷۷۴)، این تسلاي خاطر را داشت که دید یکی از دوستانش به سمت بازرس کل دارایی منصوب شده است؛ چنانچه پانزده سال دیگر زنده می ماند، شاهد پیروزی بسیاری از عقاید فیزیوکراتها در انقلاب می شد.

۱۷- روی کار آمدن تورگو

۱۷۲۷-۱۷۷۴

آیا تورگو یک فیزیوکرات بود گذشته او چنان متنوع و رنگارنگ بود که هیچ گونه برچسبی را نمی توان روی او گذارد. او از یک خانواده قدیمی، و به قول لویی پانزدهم از (تیره خوبی) بود، که در طی نسلها مشاغل برجسته مهمی به عهده داشتند. پدرش عضو شورای دولتی و شهردار شهر پاریس، یعنی مهمترین شغل اداری در پاریس بود. برادر بزرگش (مخبر شورای عرایض) پارلمان پاریس و از اعضای برجسته آن بود. آن - ربرو - ژاک تورگو، پسر دوم خانواده، قرار بود کشیش شود. تورگو در (کولژ لویی لوگران، در آموزشگاه سن سولپیس، و در سوربون با امتیاز در همه آزمایشها، قبول شد و در سن نوزده سالگی به آبه دو بروکور ملقب گردید. او خواندن زبانهای لاتینی، یونانی، عبری، اسپانیایی، ایتالیایی، آلمانی، و انگلیسی، و تکلم روان به سه زبان اخیرالذکر را فراگرفت. در سال ۱۷۴۹ به عنوان کشیش سوربون انتخاب شد، و در این مقام خطابه‌هایی ایراد کرد که از آنها دو خطابه، در خارج از حریم الهیات، جنبشی ایجاد کرد.

در ژوئیه ۱۷۵۰، خطابه ای به زبان لاتینی درباره (محاسنی که استقرار مسیحیت به نوع بشر اعطا کرده است) ایراد کرد. به موجب این خطابه، مسیحیت، بشر دوران عتیق را از خرافات نجات داده، بسیاری از هنرها و علوم را حفظ کرده، و فکر آزادیبخش قانون عدالت را که در ورای همه تعصبات و علایق بشری قرار دارد، به بشر عرضه داشته است. او گفت: (آیا انسان می تواند امید اینها را جز از مذهب، از اصول دیگری داشته باشد تنها دین مسیح... حقوق

بشریت را آشکار کرده و بر آن پرتو افکنده است). در این تورع تورگو، تصویری از مسئله وجود دارد؛ ظاهراً این کشیش جوان آثار مونتسکیو و ولتر را خوانده و این کار تأثیری بر الهیات او گذارده بود.

در دسامبر ۱۷۵۰ خطابه ای تحت عنوان تصویر فلسفی پیشرفتهای متوالی روح انسان در سوربون ایراد کرد.

این اعلام تاریخی مذهب تازه پیشرفت، از ناحیه جوانی بیست و سه ساله عملی شایان توجه بود. وی که افکارش در حکم پیشینه افکار کنت - و شاید به پیروی از افکار ویکو - بود، تاریخ ذهن انسانی را به سه مرحله تقسیم می کرد: لاهوتی، ما بعد طبیعی، و علمی: قبل از اینکه بشر ارتباط علی پدیده های مادی را بفهمد، هیچ چیز طبیعیتر از آن نبود که تصور کند که این پدیده ها را موجودات ذیشعوری که نامرئی می باشند و به خودش شباهت دارند، به وجود آورده اند... هنگامی که فلاسفه به بی معنی بودن این افسانه های خدایان پی بردند، ولی هنوز دانش و بصیرتی نسبت به تاریخ طبیعی نیافته بودند، درصدد برآمدند علل پدیده ها را با الفاظ مبهم از قبیل جوهر و قوه بیان کنند... تنها در یک دوران بعدی بود که با مشاهده نحوه عمل متقابل و خود به خود اجسام، فرضیه هایی به وجود آمد که امکان داشت به وسیله ریاضیات تکامل یابد و صحت و سقم آنها به کمک تجربه تعیین شود.

این جوان بسیار پر استعداد می گفت که حیوانات قادر به پیشرفت نیستند و از نسل به نسل به همان وضع باقی می مانند. ولی بشر که شیوه جمع آوری و انتقال دانش را فراگرفته، قادر است ابزاری را که به وسیله آن با محیط خود سروکار دارد و زندگی خود را غنیتر می سازد، بهتر کند و بهبود بخشد. تا زمانی که این جمع آوری و انتقال دانش و فنون ادامه یابد، پیشرفت اجتناب ناپذیر است، هر چند که بلایای طبیعی و نوسانات کشورها ممکن است در آن وقفه ای ایجاد کنند. پیشرفت، یکسان و عالمگیر نیست؛ بعضی از ملل به پیش می روند،

و حال آنکه بعضی دیگر به عقب باز می گردند. هنر ممکن است بی حرکت بایستد در حالی که علم به حرکت خود ادامه می دهد؛ ولی مجموع حرکات به سوی جلوست. تورگو برای تکمیل بررسیهای خود، حتی انقلاب آمریکا را نیز پیش بینی کرد: (مستعمرات مانند میوه هستند که فقط تا زمانی که نارساند به درخت می چسبند. وقتی که به مرحله خودبستگی رسیدند، همان کار را خواهند کرد که کارتاژ کرد، و روزی هم آمریکا خواهد کرد). تورگو با الهام از اندیشه پیشرفت، در حالی که هنوز در سوربون بود درصدد برآمد تاریخ تمدن را بنویسد. تنها یادداشتهای او برای بعضی از قسمتهای این طرح، اینک باقی مانده است؛ آنچه از این یادداشتها برمی آید آن است که وی قصد داشت که تاریخ زبان، مذهب، علم، اقتصاد، جامعه شناسی، و روانشناسی و همچنین پیدایش و سقوط حکومتها را در تاریخ خود بگنجاند. پدرش پس از مرگ خود، درآمدی مکفی برای او باقی گذارد، و او در اواخر سال ۱۷۵۰ تصمیم گرفت که از شغل روحانیت دست بکشد. یکی از کشیشان همکارش به وی اعتراض کرد و به او وعده پیشرفت سریع داد؛ ولی تورگو، بنا به گفته دو پون دو نمور، پاسخ داد: (من نمی توانم خود را محکوم کنم که در سراسر عمرم نقابی بر چهره بزنم). وی در لباس روحانیت تنها مدارج پایین را طی کرده بود و آزادانه می توانست وارد خدمت سیاسی شود. در ژانویه ۱۷۵۲ به عنوان قائم مقام دادستان کل تعیین، و در دسامبر به سمت مشاور در پارلمان منصوب شد؛ در ۱۷۵۳ با پرداخت پول، عنوان (مخبر شورای عرایض) را در پارلمان یافت، و در این مقام به خاطر پشتکار و عدالت خود، شهرتی به هم رسانید. در سالهای ۱۷۵۵ - ۱۷۵۶ او همراه گورنه برای بازدید، به ایالات مسافرت کرد؛ در ضمن، بر اثر تماس مستقیم با کشاورزان، بازرگانان، و کارخانه داران، به اقتصاد وارد شد. او به وسیله گورنه با کنه آشنا شد، و به وسیله کنه با میرابو (پدر)، دو پون دو نمور، و ادم سمیث آشنا گردید. وی هیچ وقت خود را در زمره پیروان مکتب فیزیوکراتها نمی

شمرد، ولی پول و قلم او پشتیبان اصلی مجله دو پون به نام سالنمای نجومی بود. در خلال این احوال (۱۷۵۱) طرز فکر و رفتارش در سالونهای مادام ژوفرن، مادام دو گرافینی، مادام دو دفان، و مادمازل دو لسیپیناس را بر او گشود. در این سالونها با د/آلامبر، دیدرو، هلوسیوس، د/اولباک، و گریم آشنا شد. یکی از نتایج اولیه این تماسها، اقدام او در انتشار (۱۷۵۳) نامه درباره رواداری مذهبی بود. وی مقالاتی برای دایره المعارف دیدرو در زمینه‌های وجود لغتشناسی، بازارهای مکاره، و بازارهای داد و ستد نوشت، ولی وقتی (دایره المعارف) از طرف دولت محکوم شد، وی از مقاله‌نویسی برای آن دست کشید. به هنگام سفر در سویس و فرانسه از ولتر دیدن کرد (۱۷۶۰) و این امر مقدمه یک دوستی بود که تا پایان عمر ولتر ادامه داشت. حکیم فزنه (۱) در نامه ای به د/آلامبر درباره او نوشت: (من بندرت شخصی از او دوست داشتمی تر یا مطلعتر دیده‌ام). (فیلسوفان) او را از خود می دانستند و امیدوار بودند از طریق وی در پادشاه نفوذ کنند.

در سال ۱۷۶۶ او برای دو دانشجوی چینی که در شرف بازگشت به چین بودند، رئیس مطالب اقتصادی را در یکصد صفحه نوشت که تفکرات درباره تشکیل و توزیع ثروتها نام داشت. این رساله که در سالنمای نجومی به چاپ رسید (۱۷۶۹ - ۱۷۷۰) به عنوان یکی از فشرده ترین و پرقدرترین بازنمودهای نظریه فیزیوکراتها، مورد تشویق و حسن قبول واقع شد. تورگو در این رساله می گفت که زمین، تنها منبع ثروت است؛ همه طبقات به جز کشت کنندگان زمین، از مازادی که این کشت کنندگان اضافه بر نیازهای خود تولید می کنند، امرار معاش می کنند؛ این مازاد یک (صندوق دستمزد) به وجود می آورد که از آن می توان به طبقه افزارمندان دستمزد پرداخت کرد. در اینجا صورتبندی اولیه آنچه

پاورقی

۱- منظور ولتر است. م.

که بعداً به نام (قانون آهنین دستمزد) معروف گردید، دیده می شود:

دستمزد کارگران بر اثر رقابت آنان، محدود به حدی می شود که برای امرار معاش لازم است... کارگر صرف که فقط از بازوان و پشتکار خود استفاده می کند جز اینکه موفق شود ثمره تلاش و زحمت خود را به دیگران بفروشد، چیزی ندارد... کارفرما تا آنجا که بتواند، به او دستمزد کم می دهد؛ و چون می تواند از میان تعداد زیادی کارگر، آن را که می خواهد انتخاب کند، کسی را ترجیح می دهد که با دستمزدی کمتر از همه کار می کند.

بنابراین کارگران ناچارند در مقام رقابت با یکدیگر، بهای کار خویش را پایین آورند. این امر در مورد هر نوع کاری صادق است، یعنی دستمزد کارگر محدود به حدی است که برای امرار معاشش لازم است.

تورگو سپس به تاکید اهمیت سرمایه پرداخت، و گفت که یک نفر باید از راه اندوخته های خویش، ابزار و لوازم تولید را فراهم کند تا کارگر را بتوان به کار گمارد؛ و او باید کارگران را زنده نگاهدارد تا از راه فروش محصولات، سرمایه اش به حال اولیه بازگردد. از آنجا که یک فعالیت تجاری هیچگاه به موفقیت خود اطمینان ندارد، و برای جبران خطر از دست رفتن سرمایه، باید سودی منظور داشت. (این رفت و برگشت مداوم سرمایه است که گردش پول را تشکیل می دهد... آن گردش مفید و پرثمری که به تمام تلاشهای جامعه حیات می بخشد،... و به دلایل زیاد با گردش خون در بدن حیوانات قابل قیاس است). در کار این گردش نباید دخالت کرد؛ باید گذارد سود و بهره، مانند دستمزد، طبق عرضه و تقاضا به سطح طبیعی خود برسند.

سرمایه داران، صاحبان کارخانه ها، بازرگانان، و کارگران باید از مالیات معاف باشند؛ مالیات فقط باید به مالکان اراضی تعلق گیرد، و آنها هم با افزایش بهای فرآورده های خود، جبران آن را خواهند کرد. هیچگونه عوارضی نباید بر حمل یا

در این تفکرات، تورگو شالوده نظری سرمایه داری قرن نوزدهم را قبل از تشکیل موثر طبقه کارگر بنا نهاد. او که یکی از مهربانترین و با صداقتترین مردان عصر خود بود، نمی توانست برای کارگران آتیه ای بهتر از دستمزدی در حدود یک زندگی (بخور و نمیر) پیش بینی کند. معهذا همین شخص یک خدمتگزار با وفای مردم شد. در اوت ۱۷۶۱ به عنوان ناظر پادشاه در منطقه لیموژ که یکی از فقیرترین نواحی فرانسه بود، برگزیده شد. او تخمین زد که ۴۸ تا ۵۰ درصد درآمد حاصل از زمین به صورت مالیات به جیب دولت و به صورت عشریه به جیب کلیسا می رود. دهقانان محل گرفته و عبوس، و نجبا خشن و بی نزاکت بودند.

او در نامه ای به ولتر نوشت: (من این بخت بد را دارم که مامور دولت هستم. من از این نظر این را از بخت بد می دانم که در این دوران نزاعها و توبیخها، سعادت، تنها در زندگی فیلسوفانه و در میان کتابها و دوستان وجود دارد). ولتر در پاسخ نوشت: (شما قلوب و کیسه های پول مردم لیموژ را به دست خواهید آورد... من عقیده دارم که ناظر پادشاه تنها شخصی است که می تواند مفید باشد. آیا او نمی تواند ترتیب تعمیر شاهراهها، کشت مزارع، و زهکشی باتلاقها را بدهد و کارخانه داران را تشویق کند) تورگو همه این کارها را انجام داد. وی با شور و حرارت خاصی در لیموژ به مدت سیزده سال تلاش کرد، و مورد علاقه مردم و نفرت طبقه نجبا قرار گرفت. او بارها، ولی بدون اخذ نتیجه، از شورای دولتی تقاضا کرد میزان مالیات را کاهش دهد. وی نحوه تخصیص مالیاتها را بهبود بخشید، بی عدالتیها را درمان کرد، یک دستگاه خدمات شهری به وجود آورد، تجارت غله را آزاد کرد، و بیش از هفتصد کیلومتر راه ساخت. این راهسازی قسمتی از برنامه ملی راهسازی بود که در ۱۷۳۲ توسط دولت فرانسه آغاز شد، و شاهراههای زیبای امروزی فرانسه، که درختان بر آن سایه افکنده

اند، مرهون آن هستند. پیش از تورگو، جاده سازی از طریق بیگاری دهقانان صورت می گرفت. وی بیگاری را در لیموژ منسوخ، و دستمزد کارگران را از طریق وضع یک مالیات عمومی بر کلیه افراد غیرروحانی تامین کرد. اهالی را ترغیب کرد سبب زمینی را به عنوان غذای انسان کشت کنند، نه فقط به عنوان غذای حیوانات. اقدامات قاطع وی در زمینه کمک به درماندگان در دورانهای قحطی ۱۷۶۸ - ۱۷۷۲، تحسین همگان را برانگیخت.

در ۲۰ ژوئیه ۱۷۷۴ پادشاه جدید از وی دعوت کرد به دولت مرکزی بپیوندد. همه فرانسه از این امر ابراز خوشنودی کرد، و به او به چشم مردی نگاه می کرد که کشور در حال متلاشی شدن را نجات خواهد داد.

۷- کمونیستها

در حالی که فیزیوکراتها شالوده نظری سرمایه داری را بنا می نهادند، موری، مابلی و لنگه سرگرم ارائه و تشریح سوسیالیسم و کمونیسم بودند. بتدریج که طبقات تحصیلکرده امی دهای خود را به بهشت موعود از دست می دادند، خاطر خویش را با جانشینی زمینی آن خوش می داشتند. طبقه متمکن که مناهی مذهبی را نادیده می گرفت، خود را تسلیم حب مال، قدرت، زنان، مسکرات، و هنر می کرد؛ و عوام الناس تسلاي خاطر خویش را در رویاهای مدینه فاضله ای می یافتند که در آن نعمات زمین به طور برابر میان اشخاص عامی و هوشمند، و ضعیف و قوی تقسیم شود.

در قرن هجدهم هیچگونه نهضت سوسیالیستی و گروه‌های مشخصی مانند (مساواتیان) که در انگلستان دوران کرامول فعالیت داشتند، یا یسوعیان کمونیست پاراگه وجود نداشتند؛ بلکه تنها افرادی پراکنده بودند که صدای خود را به فریاد در حال تزایدی که بعداً در قالب (گراکوس) بابوف به صورت یکی از عوامل انقلاب فرانسه درآمد، می افزودند. به خاطر می آوریم که ژان ملیه، روحانی شکاک، در وصیتنامه خود در سال ۱۷۳۳ خواستار یک جامعه کمونیستی بود که در آن تولیدات ملی به طور متساوی تقسیم شوند، زنان و مردان به میل خود با یکدیگر پیوند کنند و جدا شوند؛ و در عین حال اظهارنظر کرد که چنانچه چند تن از پادشاهان کشته شوند، مفید خواهد بود. هفت سال قبل از اینکه این مطلب به چاپ برسد، روسو در دومین گفتار خود (۱۷۵۵) به مالکیت خصوصی به عنوان منبع کلیه زشتیهای تمدن حمله کرد. ولی حتی در آن حمله انفجار آمیز، او خود را از هرگونه برنامه سوسیالیستی مبرا دانست، و تا

سال ۱۷۶۲ همه قهرمانان کتاب او به خوبی مجهز به مالکیت شده بودند. در همان سال که گفتار راجع به منشا عدم مساوات روسو منتشر شد، اثر دیگری تحت عنوان قانون طبیعت انتشار یافت؛ این اثر به قلم یک نویسنده گمنام افراطی بود که اینک، گذشته از کتابهایش، جز نام آخر او که مورلی باشد، چیز بیشتری نمی دانیم. نباید این شخص را با آندره مورل که او را به عنوان یکی از نویسندگان دایره المعارف دیده ایم، اشتباه کرد. مورلی نخست با انتشار رساله خصایص یک پادشاه بزرگ (۱۷۵۱) که یک پادشاه کمونیست را مجسم می کرد، انتظار را به خود جلب کرد. در سال ۱۷۵۳ وی به رویای خود در اثری به نام انهدام جزایر شناور، یا لا بازیلیاد شکلی شاعرانه داد. در اینجا، پادشاه خوب شاید پس از خواندن نخستین گفتار روسو، ملت خود را به یک زندگی ساده و طبیعی باز می گرداند. بهترین و کاملترین عرضه آرمان کمونیستی، قانون طبیعت مورلی (۱۷۵۵ - ۱۷۶۰) بود. بسیاری از اشخاص این اثر را به دیدرو نسبت می دادند، و مارکی د'آرژانسون آن را برتر از روح القوانين مونتسکیو (۱۷۴۸) اعلام داشت. مورلی مانند روسو عقیده داشت که بشر طبیعتاً خوب است و غرایز اجتماعی او به رفتار خوب متمایل می کنند، و قوانین با استقرار و حفظ مالکیت خصوصی او را فاسد می کنند. او از مسیحیت به علت تمایل آن به سوی کمونیسم تحسین می کرد و از اینکه کلیسا مالکیت را تصویب کرده است بسیار متالم بود. سنت مالکیت خصوصی (خودخواهی، حماقت، غرور، جاه طلبی، شرارت، تزویر، و رذالت به وجود آورده است؛... آنچه که زشت و خبیث است خود را در قالب این عنصر مکار و زیانبار یعنی تمایل به تملک، درمی آورد). او همچنین می گفت که سفسطه گران چنین استنتاج می کنند که طبیعت بشر کمونیسم را غیرممکن می کند، و حال آنکه چنانکه تسلسل صحیح امور در نظر گرفته شود، دیده می شود که تخلف از کمونیسم است که فضایل طبیعی بشر را فاسد و منحرف کرده است. اگر به خاطر حرص، خودخواهی، رقابتهای، و نفرتهای ناشی از مالکیت

خصوصی نبود، ابنای بشر در اخوت صلح آمیز و تعاون با یکدیگر به سر می بردند.

راه نوسازی باید با از میان برداشتن موانع موجود در راه بحث آزاد درباره مباحث اخلاقی و سیاسی آغاز شود، و (به افراد خردمند آزادی کامل داده شود که به اشتباهات و تعصباتی که روح مالکیت را حفظ می کنند، حمله ور شوند). اطفال باید در سن شش سالگی از والدینشان گرفته شوند و به طور جمع ی، تا سن شانزده سالگی، توسط دولت پرورش داده شوند، و در آن وقت نزد والدین خود بازگردانده شوند؛ در خلال این مدت، مدارس آنها را، برای اینکه به فکر منابع عمومی باشند نه کسب مال و منال شخصی، آموزش می دهند.

مالکیت شخصی تنها باید در مورد نیازهای خصوصی افراد، مجاز داشته شود. (کلیه محصولات در انبارهای عمومی جمع آوری خواهند شد که برای نیازهای زندگی، میان همه شارمندان توزیع شوند). کلیه افراد تندرست باید کار کنند؛ آنها از سن بیست و یک سالگی تا بیست و پنج سالگی باید در مزارع کمک کنند. هیچ طبقه بیکاره ای نباید وجود داشته باشد، ولی هر کس بخواهد می تواند در سن چهل سالگی بازنشسته شود، و دولت ترتیبی خواهد داد که زندگی او در سنین کهولت تامین باشد. کشور به شهرهای باغستانی تقسیم خواهد شد، و هر کدام دارای یک بازار مرکزی و میدان عمومی خواهند بود. هر اجتماع به وسیله یک شورا، مرکب از پدرانی که بیش از پنجاه سال داشته باشند، اداره خواهد شد؛ و در این شوراها یک سنای عالی انتخاب خواهند کرد که بر همه چیز حکومت، و آنها را هماهنگ کند.

شاید مورلی تمایل طبیعی بشر به فردگرایی، نیروی غریزه کسب مال، و مخالفتی را که عطش آزادی علیه استبداد لازم برای حفظ یک تساوی غیرطبیعی ابراز می دارد، دست کم گرفته بود. با وصف این، نفوذ او قابل ملاحظه بود. بابوف اظهار داشت که کمونیسم او ملهم از قانون طبیعت مورلی بود، و شارل

فوریه نیز احتمالاً طرح خود را درباره اجتماعات تعاونی (۱۸۰۸) که به نوبه خود منجر به تجربیات کمونیستی از قبیل مزرعه بروک (۱۸۴۱) شد، از همان منبع الهام گرفته بود. در قانون مورلی این اصل مشهور، که پس از گذشت سالها عامل الهام بخش و در عین حال بلای جان انقلاب روسیه شد، دیده می شود، (از هر کس برحسب استعدادش، به هر کس برحسب نیازهایش). (فیلسوفان) فرانسه عموماً نظام پیشنهادی مورلی را به عنوان اینکه غیرعملی است مردود می دانستند، و مالکیت خصوصی را به عنوان یکی از عواقب غیرقابل احتراز طبیعت بشری می پذیرفتند.

ولی در سال ۱۷۶۳ مورلی، سیمون هانری لنگه را که حقوقدان بود و به قانون و مالکیت هر دو حمله می کرد، متحد نیرومندی برای خود یافت. وی که از کانون وکلا اخراج شده بود و حق وکالت نداشت، نشریه ای تحت عنوان آنال پولیتیک منتشر می کرد (۱۷۷۷ - ۱۷۹۲) که در آن حملات آتشینی به مفاسد اجتماعی به عمل می آورد. به عقیده وی، قانون وسیله ای بود برای قانونی کردن و حفظ مایملکی که در اصل به زور یا تقلب به دست آمده بود.

قوانین، ورای هر چیز دیگر، به این منظور تدوین شده اند که مالکیت را حفظ کنند. چون از کسانی که دارای اموالی هستند خیلی بیشتر می توان چیزی گرفت تا از کسانی که هیچ ندارند. قوانین به طور آشکار تضمینی هستند که به ثروتمندان در برابر بی چیز داده می شود. باور کردن این امر مشکل، ولی نشان دادن آن به طور وضوح امکانپذیر است که قوانین از بعضی از جهات توطئه ای هستند علیه اکثریت نوع بشر.

به موجب این استدلال، نتیجتاً جنگ طبقاتی اجتناب ناپذیری میان صاحبان اموال یا سرمایه، و کارگران که به رقابت با یکدیگر باید کار خود را به کارفرمایان مالک بفروشند، در جریان است. لنگه این عقیده فیزیوکراتها را که آزاد ساختن اقتصاد از نظارت دولت خود به خود رونق و رفاه به همراه خواهد داشت با تحقیر

رد می کرد؛ و بالعکس، عقیده داشت که این عمل، تمرکز ثروت را تسریع خواهد کرد، قیمتها افزایش خواهند یافت، و دستمزد عقب خواهد ماند. نظارت بر قیمتها توسط ثروتمندان، بردگی مزدگیران را همیشگی می سازد، حتی پس از این که بردگی قانوناً منسوخ شود؛ (تنها چیزی که اینان [بردگان پیشین] به دست آورده اند این است که مدام از بیم گرسنگی در عذاب باشند، و این مصیبتی است که اسلاف آنان در این شرایط، که باید آن را در پستترین مدارج انسانیت نامید، از آن مصون بودند؛ به بردگان در تمام طول سال جا و غذا داده می شد؛ ولی در یک اقتصاد فارغ از نظارت، کارفرما آزاد است هر وقت که از کارگرانش سودی به دست نیاورد آنها را به گدایی بیندازد؛ آن وقت گدایی را هم جرم به حساب می آورد. لنگه عقیده داشت که برای اینها علاجی جز یک انقلاب کمونیستی وجود ندارد. وی چنین انقلابی را برای دوران خود توصیه نمی کرد زیرا بیشتر محتمل بود به هرج و مرج منجر شود تا به عدالت، ولی احساس می کرد که شرایط برای چنین انقلابی به سرعت شکل می گیرد.

هیچگاه نیاز برای طبقه ای که به آن محکوم است، عالمگیرتر و مهلکتر از حال حاضر نبوده است؛ شاید هیچگاه در بحبوحه رفاه ظاهری اروپا (از این زمان) به دگرگونی کامل نزدیکتر نبوده است... ما از راهی درست معکوس، به همان نقطه ای رسیده ایم که ایتالیا، هنگامی که جنگ بزرگان [به سرکردگی سپارتاکوس] آن را غرق در خون کرد و آتش و کشتار را درست تا پشت دروازه های عروس جهان با خود برد رسیده بود.

با وجود اندرز وی، انقلاب در زمان او به وقوع پیوست و او را به پای گیوتین فرستاد (۱۷۹۴).

آبه گابریل بونه دومابلی فقط به این علت که چهار سال قبل از انقلاب درگذشت توانست سر خود را حفظ کند. او از یک خانواده برجسته گرنوبل بود؛ یکی از برادرانش ژان بونو دو مابلی بود که روسو با او در سال ۱۷۴۰ در یکجا

زندگی می کرد؛ برادر دیگرش کوندیاک بود که در زمینه روانشناسی هیجانی به پا کرد. یکی دیگر از خویشاوندان مشهور آنان کاردینال دو تانسن بود که سعی کرد گابریل را در سلک کشیشان درآورد، ولی وی در همان مراحل نخستین روحانیت بازایستاد، در سالن مادام دو تانسن در پاریس شرکت کرد و مجذوب فلسفه شد. در سال ۱۷۴۸ او با کاردینال نزاع کرد و به عزلت ادبی روی آورد؛ از آن پس تنها حادثه زندگی وی کتابهایش بودند که همگی آنها زمانی شهرت داشتند. (۱)

هفت سالی که وی در پاریس و ورسای گذراند او را به دانش سیاسی و اطلاعاتی در زمینه روابط بین المللی و طبیعت انسانی مجهز کرد، و نتیجه اش ترکیب بی نظیری از آرمانهای سوسیالیستی و شک و تردید بدبینانه در او بود. مابلی (برخلاف ماکیاولی) اصرار داشت که همان ضابطه‌های اخلاقی که درباره افراد به کار برده می شوند، باید در مورد نحوه رفتار کشورها نیز به کار روند، ولی بر این حقیقت واقف بود که کار مستلزم یک نظام قابل اجرای حقوق بین الملل خواهد بود. اما مانند ولتر و مورلی بدون اینکه به مسیحیت پابند باشد، به وجود خداوند قایل بود؛ ولی عقیده داشت که اصول اخلاقی را نمی توان بدون مذهبی که دارای مجازاتها و پادشاهای مافوق طبیعی باشد، حفظ کرد زیرا بیشتر اشخاص (از نظر تعقل، محکوم به طفولیت دایم هستند). وی اخلاق روانی را به

پاورقی

۱- مهمترین آنها عبارتند از: (حقوق عمومی اروپا) (۱۷۴۸)؛ (ملاحظات درباره یونانیان (۱۷۴۹)؛ (ملاحظات درباره رومیان) (۱۷۵۱)؛ (حقوق و وظایف شارمندان) (۱۷۵۸)؛ (گفتگوهای فوسیون درباره رابطه اخلاق با سیاست) (۱۷۶۳)؛ (ملاحظات درباره تاریخ فرانسه) (۱۷۶۵)؛ شکهای پیشنهادی به فیلسوفان اقتصاددان) (۱۷۶۸، علیه فیزیوکراتها)؛ (درباره قانونگذاری یا اصل قوانین) (۱۷۷۶)؛ (درباره شیوه تاریخ نویسی) (۱۷۸۳)، که در آن خواستار اسناد دقیق و معاصر رویدادهای تاریخی بود)؛ (اصول اخلاق) (۱۷۸۴)؛ (ملاحظات درباره حکومت و قوانین کشورهای متحده آمریکا) (۱۷۸۴).

اخلاق مسیح، و جمهوریهای یونان را به نظامهای سلطنتی دوران جدید ترجیح می داد. با موری در این مورد همعقیده بود که رذایل بشر نه ناشی از طبیعت بلکه ناشی از مالکیت هستند؛ و عقیده داشت که مالکیت (سرچشمه همه مفاسدی است که اجتماع به آن دچار می شود). (شهوت ثروتمند شدن، در قلب انسان جای رو به گسترشی یافته است و همه موازین عدل و انصاف را دچار خفقان می کند)؛ و این شهوت با افزایش نابرابری ثروتها شدت می یابد. رشک، آز، و تقسیمات طبقاتی، دوستی طبیعی بشر را مسموم می کند. ثروتمندان بر تجملات خود به سرعت می افزایند و فقرا در گرداب تحقیر و خفت فرومی روند. وقتی که بردگی اقتصادی ادامه دارد، آزادی سیاسی به چه درد می خورد (آن آزادی که هر اروپایی تصور می کند از آن برخوردار است، تنها آزادی آن است که از پیش یک ارباب برود و خود را در اختیار ارباب دیگری بگذارد). اگر در دنیا موضوع (مال من) و (مال تو) وجود نداشت، بشر تا چه حد خوشبختتر و بهتر می بود! مابلی عقیده داشت که هندیشمردگان تحت نظام کمونیسم یسوعیان در پاراگه خوشبختتر از فرانسویان عصر او بودند؛ و سوئدیهها و سویسیها که از جستجو برای افتخار و پول دست کشیده و به یک رفاه متوسط قانع بودند، از انگلیسیها که مستعمرات و تجارت به چنگ می آوردند، خوشبختتر بودند. او می گفت در سوئد مردم به اخلاق پسندیده بیش از شهرت افتخار می کردند، و رضایت متوسط از ثروت زیاد بیشتر ارزش داشت.

آزادی واقعی، تنها در اختیار کسانی است که نگرانی ثروتمند بودن نداشته باشند. در آن نوع اجتماعی که فیزیوکراتها طرفدار آن هستند خوشبختی وجود نخواهد داشت، زیرا افراد بشر بر اثر تمایل به برابری با کسانی که از لحاظ ثروت از آنها تمکن بیشتری دارند، پیوسته در هیجان و اضطراب می باشند.

بدین ترتیب مابلی نتیجه گیری می کرد که کمونیسم تنها نظام اجتماعی است که باعث ترویج فضیلت و خوشبختی خواهد شد. (اجتماعی از خوبان به

وجود آورید و در آن صورت هیچ چیز آسانتر از آن نخواهد بود که برابری شرایط برقرار سازیم و بر اساس این شالوده دوگانه، رفاه بشر را تثبیت کنیم). ولی وقتی افراد بشر این گونه آلوده به فساد هستند، چگونه می توان چنین کمونیستی را برقرار کرد در اینجا رگ شکاکیت مابلی بلند می شود و او با خاطری افسرده اعتراف می کند که (امروزه هیچ نیروی انسانی نمی تواند بدون ایجاد بی نظمی بیشتری از آنچه که انسان می خواهد از میان بردارد، برابری را بار دیگر مستقر سازد). از جنبه نظری، دموکراسی عالی است ولی عملاً به علت جهل و علاقه توده های مردم به کسب مال، با عدم کامیابی رو به رو می شود. آنچه که ما می توانیم انجام دهیم آن است که کمونیسم را به عنوان یک کمال مطلوب که تمدن باید تدریجاً و با احتیاط به جانب آن پیش رود، تلقی کنیم و عادات بشر امروزی را به آرامی از رقابت به همکاری تغییر دهیم. هدف ما نباید افزایش ثروت یا حتی افزایش خوشبختی بلکه افزایش فضیلت باشد، زیرا تنها فضیلت است که خوشبختی می آورد. نخستین گام به سوی یک حکومت بهتر، فراخواندن اعضای قوه مقننه خواهد بود و این اعضا باید یک قانون اساسی تدوین کنند که قدرت عالی را به یک مجلس قانونگذاری واگذار کند (این کار در ۱۷۸۹ - ۱۷۹۱ انجام شد). مساحت زمینی که متعلق به هر فرد است، باید محدود باشد؛ املاک بزرگ باید تقسیم شوند تا تعداد خرده مالکان افزایش یابد. در مورد وراثت ثروت باید محدودیتهای شدید قائل شد؛ و (هنرهای بی ثمر) مانند نقاشی و مجسمه سازی باید متوقف شود.

در انقلاب فرانسه بسیاری از این پیشنهادها پذیرفته شد. دیوان آثار مابلی در سال ۱۷۸۹ و مجدداً در سالهای ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ منتشر شد؛ در کتابی که کمی بعد از انقلاب منتشر شد هلوسیوس، مابلی، روسو، ولتر، و فرانکلین به ترتیب به عنوان الهام دهندگان اصلی انقلاب و قدیسان حقیقی مذهب تازه معرفی شدند.

VI- پادشاه

لویی پانزدهم، تا آنجا که با این کمونیستها آشنا بود، به آنان به عنوان پنداربافان بی اهمیت لبخند می زد و با سرخوشی از یک بستر به بستر دیگر می رفت. درباریان به قمار بی حساب و تظاهرات مسرفانه خود ادامه می دادند؛ پرنس دو سوبیز ۲۰۰،۰۰۰ لیور خرج کرد تا یک برنامه تفریحی یکروزه برای پادشاه ترتیب دهد؛ و هر مسافرت شاهانه به یکی از مراکز حکومتی، برای مالیات دهندگان ۱۰۰،۰۰۰ لیور خرج برمی داشت. حدود پنجاه نفر از رجال در ورسای یا پاریس کاخ داشتند، و ده هزار خدمتگار برای برآوردن خواستها و نیازهای نجبا، روحانیان عالیمقام، رفیقه‌ها، و خاندان سلطنت با غرور جان می کردند. خود لویی سه هزار اسب، ۲۱۷ کالسکه، ۱۵۰ پادو ملبس به مخمل و زردوزی، و سی پزشک برای اینکه از او خون بگیرند، مزاجش را صاف کنند، و او را مسموم کنند در اختیار داشت. خانواده سلطنتی طی سال ۱۷۵۱، ۶۸،۰۰۰،۰۰۰ لیور یعنی در حدود یک چهارم درآمد دولت، خرج کرد. مردم شکایت می کردند، ولی بیشتر این شکایات بدون نام بود؛ هر سال صدها جزوه، اعلان مصور، و آوازهای هجوآمیز عدم وجهه پادشاه را نشان می داد. در یک جزوه گفته شده بود: (لویی، اگر تو زمانی مورد علاقه ما بودی به این علت بود که هنوز مفاسد تو بر ما آشکار نشده بود. در این کشور که به خاطر تو خالی از سکنه شده و به صورت طعمه تحویل شیادان و حقه بازانی شده است که با تو حکومت می کنند، اگر هنوز فرانسویانی باقی مانده اند برای این است که از تو نفرت داشته باشند). چه عاملی باعث شد که لویی محبوب به صورت پادشاه مورد تحقیر و توهین درآید اگر از اسراف، اهمال، و زناکاریهایش بگذریم، شخصاً آن طوری که تاریخ

انتقامجو او را مجسم می کند، بد نبود. از نظر جسمانی خوش قیافه، بلندقد، و نیرومند بود، و می توانست در حالی که تمام بعدازظهر را صرف شکار کرده است، شب هنگام از زنان پذیرایی کند. مربیانش او را خراب کرده بودند؛ ویلروا به او تفهیم کرده بود که تمام فرانسه به حکم وراثت و حق الهی متعلق به او است. سایه لویی چهاردهم و سنت زمان او، غرور سلطنت را تعدیل کرده و آن را برهم زده بود. پادشاه جوان با احساس اینکه توانایی آن را ندارد که خود را به سطح عظمت و اراده لویی چهاردهم برساند، دچار وسواس و نگرانی شده و قدرت تصمیم از او سلب شده بود، و با کمال میل اخذ تصمیم را به عهده وزیرانش می گذارد. مطالعات زمان کودکی و حافظه نیرومندش وی را تا حدودی با تاریخ آشنا کرد، به مرور زمان اطلاعات قابل توجهی از امور اروپا به دست آورد، و سالها مکاتبات سیاسی سری خود را شخصاً نگاهداری می کرد. ذکاوتی توأم با بی روحی و عدم تحرک داشت، و درباره اخلاق مردان و زنانی که در اطرافش بودند،



لویی - میشل وائلو: لویی پانزدهم در اواخر حیات. مجموعه مانسل

خوب و بی رحمانه قضاوت می کرد. او می توانست از نظر صحبت و نکته سنجی، با بهترین مغزهای دربار خود برابری کند. ولی ظاهراً حتی بی معنیت‌ترین اصول جزئی الهیات را که فلوری در جوانی به مغزش ریخته بود، می پذیرفت. برای او که میان تقدس و زناکاری در نوسان بود، مذهب به صورت یک تب منقطع درآمده بود. به علت ترس از مرگ و جهنم، رنج می برد ولی امیدوار بود که پس از مرگ گناهانش بخشیده شود. او آزار و اذیت پیروان آیین یانسن را متوقف کرد، و اینک که به گذشته نگاه می کنیم، می بینیم که (فیلسوفان) فرانسه در دوران سلطنت وی گاه و بیگاه از آزادی عمل قابل توجهی برخوردار بودند.

گاهی او قساوت به خرج می داد، ولی غالباً رحیم بود. پومپادور و دو باری عادت کرده بودند وی را به خاطر قدرتی که او به آنها می داد، بلکه همچنین به خاطر شخص خودش دوست داشته باشند. خونسردی و کم حرفی او ناشی از این امر بود که وی شخصی خجول و فاقد اعتماد به نفس بود؛ در ورای آن خودداری، عوامل رفت قرار داشتند که وی آن را خصوصاً نسبت به دخترانش ابراز می داشت. دخترانش نیز او را به عنوان پدری دوست داشتند که همه چیز، جز یک سرمشق خوب، به آنها می داد. معمولاً رفتارش پرعطوفت بود، ولی گاهی هم سنگدل می شد و خیلی به آرامی درباره بیماریها یا مرگ قریب الوقوع درباریانش صحبت می کرد. به هنگام از کار برکنار کردن ناگهانی د/آرژانسون، مورپا، و شوازلو، موازین آقایی را از یاد برد؛ ولی شاید این هم نتیجه بی اعتمادی به خود بود؛ برایش مشکل بود در حضور کسی به او جواب منفی بدهد. با وصف این با شهامت با خطر رو به رو می شد، مانند مواقع شکار یا در هنگامی که در فونتینوا بود.

او در انظار موقر، و با دوستان نزدیکش خوش برخورد و اجتماعی بود و با دستان تبرک یافته خودش، برای آنها قهوه درست می کرد. آداب معاشرت پیچیده ای را که لویی چهاردهم برای خاندان سلطنت مقرر داشته بود مراعات

می کرد، ولی از قیودی که این آداب در زندگی خودش به وجود می آورد، انزجار داشت. اغلب قبل از بیدارباش رسمی برمی خاست و شخصاً آتش می افروخت تا خدمتگاران را بیدار نکند؛ ولی بیشتر اوقات تا ساعت یازده در رختخواب می ماند. شبها پس از اینکه با رسیدن ساعت رسمی خواب به بستر می رفت، امکان داشت آهسته از رختخواب بیرون آید تا از رفیقه اش تمتعی بگیرد، یا حتی به طور ناشناس سری به شهر ورسای بزند. با رفتن به شکار، از جنبه های مصنوعی دربار دوری می جست؛ در روزهایی که به شکار نمی رفت، درباریان می گفتند: (پادشاه امروزی کاری انجام نمی دهد). (اطلاعات او درباره سگهایش بیش از اطلاعاتش درباره وزیرانش بود. او عقیده داشت وزیرانش بهتر از خودش می توانند به امور رسیدگی کنند و وقتی به او هشدار داده شد که فرانسه به سوی ورشکستگی و انقلاب می رود، خود را به این فکر دلخوش می داشت که (اوضاع به صورتی که هست، تا زمانی که من زنده ام ادامه خواهد یافت). او از نظر امور جنسی، هیولایی از اعمال خلاف اصول اخلاقی بود. می توان عمل او را در گرفتن رفیقه هنگامی که ملکه از شدت حرارت و تمایلات او به ستوه آمده بود، بخشود؛ می توان شیفتگی وی را نسبت به پومپادور و حساسیت او را در برابر زیبایی، برازندگی، و سرزندگی پرنشاط زنان درک کرد؛ ولی در تاریخ سلطنتی کمتر چیزی مانند همبستر شدن مرتب او با دخترانی که برای وی در پارک اوسر (پارک گوزنها) فراهم می شدند، رذالت آمیز بود. آمدن دو باری، به وجهی غیرقابل قیاس، بازگشت به اعتدال بود.

VII- دو باری

زندگی این زن در دهکده وکولور در منطقه شامپانی در حدود سال ۱۷۴۳ به عنوان ماری ژان بکو دختر مادموازل آن بکو آغاز شد. ظاهراً مادرش هرگز هویت پدر را بر او آشکار نکرد. در طبقات پایین این گونه اسرار کاملاً متداول بود. در سال ۱۷۴۸ آن به پاریس رفت و آشپز آقای دو مونسو شد؛ این شخص ترتیبی داد تا ژان، که هفت ساله بود، در صومعه سنت آن شبانه روزی شود. این دخترک قشنگ نُه سال در اینجا ماند و ظاهراً از وضع خود هم ناراضی نبود؛ او از این صومعه منظم خاطرات خوشی داشت. در آنجا در زمینه خواندن، نوشتن، و برودری دوزی تعلیماتی می دید، و در سراسر عمر خود تقدسی ساده و بدون چون و چرا را حفظ کرد. احترامی که وی برای راهبه‌ها و کشیشها قائل بود و پناهی که او به کشیشهای تحت تعقیب در زمان انقلاب می داد، از عواملی بودند که در کشاندن وی به پای گیوتین سهمی داشتند.

وقتی از صومعه بیرون آمد، اسم رفیق تازه مادرش را که رانسون بود روی خود گذارد. او را نزد مرد آرایشگری فرستادند تا آرایشگری بیاموزد، ولی این کارآموزی شامل از راه به در کردن نیز شد و ژان که زیبایی غیرقابل مقاومتی داشت، نمی دانست در برابر این آرایشگر چگونه مقاومت کند. مادرش وی را نزد مادام دولگارد به عنوان ندیمه منتقل کرد، ولی میهمانان مادام بیش از حد به ژان توجه داشتند، و طولی نکشید که عذر او خواسته شد. وقتی در یک مغازه کلاه فروشی به عنوان فروشنده شروع به کار کرد، تعدادی غیرعادی مشتری مرد به این کلاه فروشی روی آوردند. او رفیقہ شخصی عده ای از اشخاص عیاش، یکی بعد از دیگری، شد. در سال ۱۷۶۳ ژان دوباری، قمار بازی که کارش دلالتی زنان برای اشراف خوشگذران بود، او را در اختیار گرفت.

تحت نام برازنده ژان دو وبرنیه مدت پنج سال به این دلال محبت، به عنوان میهماندار در ضیافت‌هایش، خدمت کرد؛ و در عین حال، بر لطف و ظرافت حرکات و رفتار خود افزود. دو باری عقیده داشت که او نیز مانند مادام پواسون (لقمه ای برای پادشاه) یافته است.

در سال ۱۷۶۶ ستانیسلاس که پادشاه خوبی بود، در لورن درگذشت، و به این ترتیب لورن به صورت یکی از ایالات فرانسه درآمد. وضع دختر وی ماری لشچینسکا ملکه بی پیرایه و خدانشناس فرانسه پس از مرگ پدرش به سرعت رو به انحطاط گذارد، زیرا علاقه و عشق پدر و دختر به یکدیگر، او را در دوران طولانی عبودیتش نسبت به یک شوهر بی وفا در محیطی بیگانه یاری کرده بود. در ۲۴ ژوئن ۱۶۷۸ ملکه درگذشت، و حتی پادشاه هم در مرگش عزادار شد.



اوگوستن پاژو: مادام دوباری، مجسمه نیمتنه مرمری. موزه لوور، پاریس

پادشاه به دخترانش قول داد که دیگر رفیقه نگیرد؛ ولی در ماه ژوئیه او ژان را دید، که برحسب تصادف همان قدر معصومانه در کاخ ورسای سرگردان بود که پومپادور بیست و چهار سال قبل از آن وارد شکارگاه سنار شده بود.

زیبایی هوس انگیز، طراوت و شیطننت او پادشاه را تحت تاثیر قرار داد. او کسی بود که می توانست پادشاه را دوباره سرگرم کند و به قلب سرد و ماتم زده اش گرمی بخشد. خدمتکار خصوصی خود لوبل را دنبالش فرستاد، دو باری، که خود را به نام کنت دو باری معرفی می کرد، به سهولت موافقت کرد که در برابر یک عطیه ملوکانه دست از وی بکشد. لویی برای حفظ ظاهر اصرار داشت که این دختر باید شوهری داشته باشد. کنت در مدت کوتاهی وی را به عقد برادرش به نام گیوم که کنت دو باری واقعی بود ولی همه چیز خود را از دست داده و برای همین منظور از لوینیاک در گاسکونی به پاریس فراخوانده شده بود، درآورد. بلافاصله پس از انجام مراسم ازدواج، ژان با او خداحافظی کرد (اول سپتامبر ۱۷۶۸)، و دیگر هرگز او را ندید. گیوم به عنوان پاداش یک مقرری به مبلغ ۵۰۰۰ لیور دریافت داشت. او برای خود رفیقه ای پیدا کرد، او را به لوینیاک برد، بیست و پنج سال با او در آنجا زندگی کرد، و پس از اینکه شنید زنش با گیوتین اعدام شده است با آن زن ازدواج کرد.

ژان که نام تازه اش کنتس دو باری بود، به طور پنهانی در کومپینی و، سپس، به طور آشکار در فونتنبلو به پادشاه ملحق شد. دوک دو ریشیلو از پادشاه پرسید در این اسباب بازی تازه چه می بینید، و پادشاه جواب داد: (تنها او باعث می شود که فراموش کنم که بزودی شصت ساله خواهم شد). درباریان وحشتزده شده بودند.

آنها به سهولت می توانستند نیاز یک مرد به رفیقه را درک کنند؛ ولی انتخاب زنی که چند تن از آنها وی را به عنوان یک بدکاره می شناختند، و سپس دادن مقامی بالاتر از مارکیزها و دوشسها به این زن، چیز دیگری بود. شوازل

امیدوار بود که خواهر خود را به عنوان (رفیقه رسمی) به پادشاه عرضه دارد؛ وقتی که پادشاه این پیشنهاد را نپذیرفت، این شکست خورده برادرش را، که به طور عادی شخص احتیاط کاری بود، تحریک کرد که با این تازه کار زیبا علناً خصومت ورزد و لاباری هم هرگز او را نبخشید.

رفیقه جدید بزودی در پول و جواهر غوطه ور شد. پادشاه یک مقررۃ ۱,۳۰۰,۰۰۰ فرانکی و یک مستمری ۱۵۰,۰۰۰ فرانکی دیگر، که از شهر پاریس و ایالت بورگونی وصول می شدند برایش تعیین کرد. جواهرسازان برای تهیه انگشتری، گردنبند، النگو، نیم تاج، و دیگر تزیینات پرزرق و برق برای او به اینسو و آنسو شتافتند، و بابت این اشیای چهار سال، صورت حسابی به مبلغ ۲,۰۰۰,۰۰۰ فرانک برای پادشاه فرستادند. رویهمرفته او در آن چهار سال ۶,۳۷۵,۰۰۰ لیور برای خزانه کشور خرج برداشت. مردم پاریس داستان هوش و ذکاوت فوق العاده او را شنیدند و از اینکه یک پومپادور دیگر آمده است که مالیاتهایشان را ببلعد، عزادار شدند.

در ۲۲ آوریل ۱۷۶۹ وی در حالی که برق جواهراتش چشمها را خیره می کرد و به بازوی ریشلیو تکیه داده بود رسماً به دربار معرفی شد. مردها ظاهر دلفریبش را تحسین می کردند، و زنهای آنجا که جرئتشان اجازه می داد به او سردی نشان می دادند. وی به آرامی این تحقیرها را تحمل کرد، و محبت بعضی از درباریان را با بی تکلفی رفتار و خنده خوش آهنگش که با آن خاطر پادشاه را مسرور می ساخت، جلب کرد. وی حتی نسبت به دشمنان خود (غیر از شوازل) کینه نشان نمی داد، و با وادار کردن پادشاه به افزایش تعداد موارد عفو مغضوبین، برای خود محبت ایجاد می کرد. بتدریج او گروهی از مردان و زنان را که از وساطت وی نزد پادشاه استفاده می کردند، در اطراف خود گرد آورد. مانند پومپادور از بستگان خود خوب مواظبت می کرد؛ برای مادرش اموال و عنوان خریداری کرد، و برای خاله و خاله زاده های خویش مقررۃ دست و پا کرد. قروض

ژان دو باری را پرداخت، ثروتی به او بخشید، و یک ویلای باشکوه در ل/ایل ژوردن برایش خریداری کرد. خودش کاخ لووسین را که پرنس و پرنسس لامبال اشغال کرده بودند و در کنار پارک سلطنتی در مارلی قرار داشت، از پادشاه گرفت. او بزرگترین معمار عصر ژاک آنژ، گابریل را به کار گمارد که این کاخ را به دلخواه او تغییر دهد، و مبلساز معروف پیرگوتیر را واداشت که آن را با مبیل و اشیای هنری به ارزش ۷۵۶/۰۰۰ لیور زینت دهد.

وی از زمینه تحصیلی و معاشرتهایی که پومپادور را به صورت یک حامی راغب و صاحب نظر ادبیات، فلسفه، و هنر درآورده بود، بی بهره بود. ولی کتابخانه ای از کتابهایی خوب صحافی شده، از آثار هومر گرفته تا کتب قبیحه، از اندیشه‌های خداپرستانه پاسکال گرفته تا تصاویر تحریک آمیز فراگونار گردآوری کرد؛ و در سال ۱۷۷۳ مراتب ارادت و یک قطعه از تمثال خویش را همراه با (بوسه ای برای هر یک از دوگونه) برای ولتر فرستاد. ولتر با شعری به زیرکی همیشگی پاسخ داد:

*چه! دو بوسه در پایان عمر! چه گذرنامه ای لطف کرده برایم می فرستی! ای گریان پرستیدنی، یکی از دو بوسه زیادی است.
زیرا من با بوسه نخستین از فرط خوشی جان خواهم سپرد.*

او از لویی پانزدهم خواهش کرد که اجازه دهد ولتر به پاریس بازگردد؛ ولی پادشاه امتناع ورزید، و او ناچار، به خریدن انواع ساعت از فرنه اکتفا کرد. در سال ۱۷۷۸ وقتی که استاد کهنسال به پاریس آمد تا در آنجا حیات خود را به پایان برساند، او در میان افراد بسیاری بود که در خیابان بون از پله‌ها بالا رفت تا نسبت به او ادای احترام کند. ولتر از این امر مسحور شد، و در پایان دیدار از بستر خود برخاست و دو باری را تا دم در مشایعت کرد. هنگام پایین آمدن از پله‌ها، وی ژاک پیر بریسو انقلابی آینده را دید؛ بریسو امیدوار بود نوشته ای را

که درباره قانون جزایی تهیه کرده بود به ولتر تسلیم دارد. وی روز قبل خواسته بود به محل اقامت ولتر راه یابد ولی پذیرفته نشده بود و اینکبار دیگر تلاش می کرد نزد ولتر برود. دو باری او را به در اطاق ولتر برد و ترتیبی داد که او وارد شود. بریسو در خاطرات خود تبسم دو باری را (مملو از حرارت و عطوفت) توصیف کرد. بدون تردید او زنی خوش باطن و نظر بلند بود. بدون پاسخگویی به اتهاماتی که به او زده می شد، خصومت افراد خانواده سلطنتی و امتناع ماری آنتوانت را از صحبت با وی، تحمل می کرد. او فقط نمی توانست شوازل را ببخشد، و علت آن هم این بود که شوازل هیچگاه از تلاش خود برای بیرون راندن وی از دربار دست برنمی داشت. چاره ای نبود جز اینکه بزودی یکی از این دو زحمت را کم کند.

VIII- شوازل

شوازل منتسب به یکی از خانواده‌های قدیمی لورن بود و در اوایل زندگی خود، عنوان کنت د ستنویل را داشت. در جنگ جانشینی اتریش وی بر اثر شجاعت خویش افتخاراتی کسب کرد، و در سال ۱۷۵۰ در سن سی و یک سالگی با ازدواج با وارث یک ثروتمند بزرگ، ثروت خانواده خود را به پایه نخستین رسانید.

هوشمندی و ظرافت طبع وی بزودی برای او مقام برجسته‌ای در دربار کسب کرد، ولی با مخالفت با پومپادور باعث وقفه ترقی خویش شد. در سال ۱۷۵۲ وی تغییر جبهه داد و با آگاه کردن پومپادور از نقشه‌ای که برای کنار گذراندن طرح شده بود، حقشناسی او را جلب کرد. پومپادور انتصاب او را به سفارت در رم و سپس وین عملی کرد. در سال ۱۷۵۷ وی به پاریس احضار شد، که به جای برنی به وزارت امور خارجه منصوب شود، و لقب دوک به وی داده شد. در سال ۱۷۶۱ او وزارت خود را به برادرش سزار منتقل کرد ولی به هدایت سیاست خارجی ادامه داد؛ خود، وزارت جنگ و نیروی دریایی را به عهده گرفت و به قدری قدرت یافت که گاهی روی دستور پادشاه، دستور می داد و وی را مرعوب می کرد. ارتش و نیروی دریایی را از نو بنانهاد، در پرداختها و تدارکات ارتش فساد و معامله گری را کاهش داد، انضباط را به صفوف بازگردانید، و در رسته افسران به جای زعمای پیر و از کار افتاده، افراد صالح بی اسم و عنوان را گماشت. او در هند غربی، مستعمرات فرانسه را توسعه داد و جزیره کرس را به محدوده فرانسه افزود. با (فیلسوفان) همدردی می کرد، از انتشار دایره المعارف دفاع می کرد، از اخراج یسوعیان (۱۷۶۴) پشتیبانی به عمل آورد، و با دیده اغماض به تجدید

سازمان هوگنوها در فرانسه می نگریست. او از امنیت ولتر در فرنه دفاع می کرد، مبارزه برای خانواده کالاس را گسترش داد، و مورد تحسین مستقیم دیدرو قرار گرفت که خطاب به وی گفت: (شوازل بزرگ، شما همیشه بیدار و مراقب اوضاع مام میهن هستید). رویهمرفته روشهای او فرانسه را تا حدودی از فاجعه ای که (اتحاد نامیمون) با اتریش به بار آورده نجات داد.

او کمکهای مالی را که فرانسه معمولاً به سوئد، سوئیس، دانمارک، و چند شاهزاده آلمانی می پرداخت کاهش داد. از تلاشهای کارلوس سوم برای اینکه اسپانیا را وارد قرن هجدهم کند، حمایت به عمل می آورد، و تلاش می کرد که از طریق قرارداد خانوادگی (۱۷۶۱) میان پادشاهان بوربون، فرانسه و اسپانیا را تقویت کند. این نقشه به بیراهه افتاد ولی شوازل قرارداد صلحی با انگلستان منعقد کرد که شرایط آن به مراتب بهتر از آن بود که ظاهراً وضع نظامی ایجاب می کرد. وی انقلاب مستعمرات انگلستان در آمریکا را پیش بینی کرد، و وضع فرانسه را در سن دومینگ، مارتینیک، گوادلوپ، و گویان فرانسه تحکیم کرد، به این امید که یک قلمرو مستعمراتی تازه ایجاد شود که جبران از دست رفتن کانادا را برای فرانسه بکند. در سالهای ۱۸۰۳ و ۱۸۶۳ دو ناپلئون (۱) نیز همین سیاست را اتخاذ کردند.

در برابر این موفقیتها باید از ناکامیابی وی در جلوگیری از نفوذ روسیه در لهستان، و همچنین اصرار او در برانگیختن فرانسه و اسپانیا به تجدید مخاصمات با انگلستان نام برد. لویی از جنگ سیر شده بود و آماده شنیدن صحبت کسانی بود که برای سقوط شوازل تلاش می کردند. این وزیر زیرک با احترامی که نسبت به درباریان قائل بود، پذیراییهای شگرفی که از دوستان می کرد، و تدبیراندیشی و پشتکارش در خدمت به فرانسه افراد بسیاری را فریفته خود

پاورقی

۱- منظور، ناپلئون بوناپارت و برادرزاده اش، ناپلئون سوم، است. م.

کرده بود. ولی با انتقادات آشکار و بی احتیاطی خود در سخنانش، بر رشد رقابتها می افزود و آنها را به صورت خصومت درمی آورد. دشمنی وی با دو باری که به همان شدت سابق ادامه داشت، امکان دسترسی و ارتباط خصوصی با پادشاه را به دشمنان وی داد. ریشلیوی خستگی ناپذیر از دو باری پشتیبانی می کرد، و برادرزاده اش دوک د/اگیون سخت مشتاق بود که به جای شوازول به ریاست دولت برسد.

خاندان سلطنتی، که از فعالیت شوازول علیه یسوعیان متنفر بود، حاضر شد آن رفیقه تحقیر شده را به عنوان آلت عزل این وزیر خدانشناس به کار ببرد. لویی بکرات از او خواست از جنگ با انگلستان و دو باری احتراز جوید. شوازول به طور پنهانی به کشیدن نقشه جنگ و به طور آشکار به تحقیر رفیقه پادشاه ادامه داد. سرانجام دو باری همه نیروهای خود را علیه وی با هم یکی کرد. در ۲۴ دسامبر ۱۷۷۰ پادشاه که عصبانی شده بود، یک پیام کوتاه برای شوازول فرستاد: (پسر عموی من! عدم رضایت من از خدمات شما مرا مجبور می دارد که شما را به شانتلوپ تبعید کنم، و شما ظرف ۲۴ ساعت آینده به این نقطه بروید). بیشتر درباریان با حیرت بسیار از برکناری غافلگیر کننده کسی که کارهای مهمی برای فرانسه انجام داده بود، آن هم به این صورت ناگهانی، با ابراز همدردی نسبت به وزیر ساقط شده خشم شاهانه را بر خود خریدند. بسیاری از نجبا به شانتلوپ رفتند تا خاطر شوازول را در تبعیدگاه تسلی دهند. این تبعید راحتی بود، زیرا املاک دوک که شامل یکی از زیباترین کاخها و وسیعترین باغهای خصوصی در فرانسه بود، در تورن قرار داشت که از پاریس چندان هم دور نبود. در آنجا شوازول زندگی با شکوه و برازنده ای داشت، زیرا دو باری پادشاه را وادار کرد بلافاصله ۳۰۰،۰۰۰ لیور برای وی بفرستد و ۶۰،۰۰۰ لیور در سال تعهد کند. (فیلسوفان) از سقوط او عزا دار شدند. کسانی که در ضیافتهای شام منزل د/اولباک شرکت می کردند، می گفتند (همه چیز از دست رفته

است؛ و دیدرو وضع آنان را چنان توصیف می کرد که سیل اشک از دیدگان آنها جاری می شد.

IX- انقلاب پارلمانها

به جای شوازل یک هیئت سه نفری انتخاب شد که در آن د/اگیون سمت وزارت خارجه، رنه - نیکولا دو مویو مقام صدارت عظمی را داشت، و آبه ژوزف - ماری تره (ناظر امور مالی) بود. تره همه وجوهی را که دو پاری می خواست به او می داد ولی از این قسمت که بگذریم، او با شهادت بسیار هزینه‌ها را کاهش داد. او پرداختهای مربوط به تادیه وامها را متوقف کرد و نرخ بهره تعهدات دولت را کاهش داد، مالیاتها، عوارض، و حقوق تازه ای وضع کرد، و حق العبور حمل و نقل داخلی را دو برابر ساخت؛ رویهمرفته وی ۳۶,۰۰۰,۰۰۰ لیور صرفه جویی کرد و ۱۵,۰۰۰,۰۰۰ لیور به درآمد افزود. در حقیقت او با ایجاد افلاس جزئی، سقوط مالی را به تعویق انداخت، ولی بسیاری از افراد بر اثر عدم اجرای تعهدات دولت زیان دیدند و صدای خود را به یک نارضایی مغل آرامش، افزودند. طولی نکشید که بار دیگر کسر موازنه افزایش یافت و به ۴,۰۰۰,۰۰۰ لیور در آخرین سال سلطنت لویی (۱۷۷۴) رسید. آنچه که امروز به صورت یک قرضه ملی برای کشوری که دارای ثبات مالی، باشد، عادی به نظر می رسد، یک عامل اضافی نگرانی برای کسانی بود که به دولت پول قرض داده بودند و اینک با آمادگی بیشتر به فریادهای رو به افزایش برای تغییر وضع گوش می دادند.

نقطه اوج بحران در دهه آخر سلطنت لویی پانزدهم، مبارزه وزیران پادشاه برای حفظ قدرت مطلقه وی در برابر عصیان فعالانه (پارلمانها) بود. این پارلمانها (همانطور که دیده ایم) هیئتهای نمایندگی یا قانونگذاری مانند پارلمنت بریتانیا به شمار نمی رفتند بلکه هیئتهای قضایی بودند که به عنوان دادگاههای استیناف در سیزده شهر فرانسه کار می کردند. علاوه بر آن، این هیئتها مانند پارلمنت

انگلستان در برابر چارلز اول، مدعی بودند که از قانون اساسی یا رسوم مستقر مناطق خود، در برابر حکومت مطلقه پادشاه دفاع می کنند؛ و چون فیلیپ د/اورلئان نایب السلطنه، حق مخالفت آنها را با فرامین دولتی یا سلطنتی تأیید کرده بود، آنها قدم فراتر نهادند و مدعی شدند که هیچ یک از این گونه فرامین نمی توانند به صورت قانون درآیند مگر اینکه آنها این فرامین را قبول و ثبت کنند.

اگر این (پارلمانها) منتخب مردم یا یک اقلیت تحصیلکرده و مالک (مانند انگلستان) بودند، می توانستند وسیله ای برای سوق دادن کشور به سوی دموکراسی و تا حدودی وسیله سلامت بخشی برای اعمال نظارت بر حکومت مرکزی باشند، و بنابراین به طور کلی مردم از آنها در مبارزاتشان علیه پادشاه، طرفداری می کردند. ولی در واقع (پارلمانها) تقریباً به طور کامل از حقوقدانان ثروتمند تشکیل شده و در زمره محافظه کارترین نیروها در فرانسه بودند. این حقوقدانان که نجبای ردا بودند به همان اندازه نجبای شمشیر جنبه خاص و برگزیده داشتند؛ (پارلمانهای) پی در پی مقرر داشته بودند مشاغلی که احراز آنها القاب اشرافی به شاغلان می بخشید، منحصر به خانواده‌هایی باشد که دارای چنان عناوینی هستند. پارلمان پاریس از همه اینها محافظه کارتر بود، و با روحانیان در مخالفت با آزادی افکار یا انتشارات رقابتی کرد؛ کتب (فیلسوفان) را ممنوع می کرد و گاهی آنها را می سوزاند. این پارلمان به آیین یانسن، که الهیات کالونی را به کلیسای کاتولیک آورد، گرویده بود. ولتر متذکر شد که پارلمان یانسنی تولوز، ژان کالاس را شکنجه داد و کشت، و پارلمان فرانسه اعدام لا بار را تصویب کرد، و حال آنکه دولت شوازل رای صادره درباره کالاس را منسوخ دانست و از (اصحاب دایره المعارف) حمایت می کرد.

کریستوف دو بومون اسقف اعظم پاریس، به روحانیان قلمرو خویش دستور داد که تنها برای اشخاصی که کشیش اقرارنیوش آنان پیرو آیین یانسن نباشد

آیینهای مقدس را انجام دهند، بدین ترتیب، بر شدت این مبارزه افزود. پارلمان پاریس با موافقت وسیع عمومی، اطاعت از این دستور را بر کشیشها منع کرد؛ اسقف اعظم را متهم به شقاق، و مقداری از اموال او را ضبط کرد. شورای دولتی پادشاه این عمل را ضبط غیرقانونی خواند و از پارلمان خواست که از مباحث مذهبی دوری جوید. پارلمان امتناع، و بالعکس در تاریخ ۴ مه ۱۷۵۳ اعتراضیه ای بزرگ تنظیم کرد که تا حدودی پیش بینی انقلاب بود. در این اعتراضیه نسبت به پادشاه اظهار وفاداری شده بود که (اگر اتباع باید از پادشاه خود اطاعت کنند، پادشاهان نیز به سهم خود باید از قوانین اطاعت کنند). منظور ضمنی این اظهار آن بود که پارلمان، به عنوان نگاهبان و تفسیر کننده قانون، به صورت یک دادگاه عالی مافوق پادشاه عمل خواهد کرد. در ۹ مه شورای دولتی یک سلسله (نامه‌های سر به مهر) صادر، و بیشتر اعضای پارلمان پاریس را از پایتخت تبعید کرد. پارلمانهای ایالتی و مردم پاریس به پشتیبانی از تبعیدیها برخاستند. مارکی د/آرژانسون در دسامبر به این نکته توجه کرد که (پاریسیها در دخالت هیجان به سر می برند). دولت، که بیم داشت با قیام عمومی رو به رو شود، دستور داد نظامیان در خیابانها گشت بزنند و از خانه اسقف اعظم حفاظت کنند. در مارس ۱۷۵۴ د/آرژانسون نوشت: (همه چیز آماده جنگ داخلی می شود). کاردینال دو لاروشفوکو راه حل ظاهرالصلاحی برای سازش طرح کرد؛ دولت تبعیدیها را بازخواند (۷ سپتامبر)، ولی به پارلمان و روحانیان دستور داد که از بحث و جدل خودداری کنند. این دستور اجرا نشد. اسقف اعظم پاریس به مبارزات خود علیه آیین یانسن ادامه داد و این کار را با چنان شدتی دنبال می کرد که لویی او را به کونفلان تبعید کرد (سوم دسامبر). پارلمان اعلام کرد که تویع پایی علیه آیین یانسن یک قاعده مربوط به معتقدات مذهبی نیست و از روحانیان خواست که آن را نادیده انگارند. دولت مردد بود، ولی سرانجام، به این علت که برای ادامه جنگ هفت ساله به وام روحانیان احتیاج داشت، به پارلمان

دستور داد که فرمان پاپ را بپذیرد (۱۳ دسامبر ۱۷۵۶).

این بحث و جدل شدید توجه بسیاری را به خود جلب می کرد. در ۵ ژانویه ۱۷۵۷ روبرفرانسوا دامین در یکی از خیابانهای ورسای به پادشاه حمله کرد و با یک چاقوی بزرگ قلمتراش او را مضروب ساخت؛ سپس در همانجا به انتظار دستگیر شدن ایستاد. لویی به محافظ اهمالکار خود گفت: (او را بگیر، ولی نگذار کسی به او آسیبی برساند). زخم کوچک بود و ضارب ادعا کرد: (من قصد نداشتم پادشاه را بکشم. من این کار را به خاطر آن کردم که خداوند قلب پادشاه را به رحم آورد و او را وادار کند وضع را به حال سابق بازگرداند). او در نامه ای از زندان خطاب به پادشاه تکرار کرد که (اسقف اعظم پاریس با جلوگیری از اجرای آیینهای مقدس موجب بروز این همه ناراحتیها شده است). او همچنین گفت که سخنرانیهایی که وی در پارلمان شنیده است او را به هیجان آورده اند؛ (اگر قدم به محوطه دادگاه نمی گذاشتم... به هیچ وجه اینک در زندان نبودم). این سخنرانیهها چنان وی را تحت تاثیر قرار داده بودند که او به دنبال پزشک فرستاد که بیاید و خون او را بگیرد؛ هیچ پزشکی برای این کار نیامد؛ اگر پزشک خون او را گرفته بود (بنابه ادعای خودش)، او به پادشاه حمله نمی کرد. هیئت عالی پارلمان او را محاکمه و محکوم کرد، و نیز پدر و مادر و خواهرش به تبعید دایمی محکوم شدند. دامین تحت شکنجه ای که قانون برای کشتن پادشاه مقرر می داشت قرار گرفت: گوشت بدنش به وسیله گازانبرهای گداخته از پیکرش کنده شد، سرب جوشان به رویش پاشیده شد، چهار اسب اعضا و جوارح او را از هم گسیختند (۲۸ مارس ۱۷۵۷). خانمهای اصیل و خانواده دار برای به دست آوردن نقطه دید خوب و مشاهده این عملیات پول دادند. پادشاه از این شکنجهها ابراز انزجار کرد و برای خانواده تبعیدی او مقرری فرستاد. این سوءقصد تا حدودی احساس همدردی نسبت به پادشاه برانگیخت.

یهودیان و پروتستانها برای بهبود هر چه سریعتر پادشاه به یکدیگر پیوستند

و دعا کردند؛ ولی وقتی معلوم شد که زخم وی تنها، به قول ولتر، به اندازه یک (نوک سوزن) است، موج پشتیبانی عمومی به سوی پارلمان بازگشت. مردم شروع به صحبت از دولتی کردند که در برابر سلطنت استبدادی نماینده مردم باشد. د/آرژانسون نوشت: (آنها در پارلمان درمانی برای ناراحتیهایی که به آن مبتلا هستند می جویند... شورش به طور ملایم در حال غلیان است). در ژوئن ۱۷۶۳ پارلمان پاریس مجدداً تایید کرد که (تصویب قوانین به وسیله پارلمان از جمله قوانینی است که نمی توان از آنها تخلف کرد، مگر اینکه بتوان از قانونی که به موجب آن خود پادشاهان به وجود آمده اند تخلف ورزید). پارلمان تولوز پا را از این هم فراتر گذاشت و اعلام کرد که قانون به (موافقت آزادانه ملت) نیاز دارد؛ ولی منظورش از (ملت)، (پارلمان) بود. در ۲۳ ژوئیه ۱۷۶۳ یک هیئت مهم قضائی، تحت عنوان هیئت امداد، و به ریاست مالزرب شجاع و درستکار، گزارشی درباره فقر عمومی و بی کفایتی و فساد موجود در اداره امور مالی کشور به پادشاه تقدیم داشت و از او استدعا کرد که (به سخنان خود مردم، از زبان نمایندگانشان، در اجتماعی از اعضای هیئتهای قانونگذاری کشور گوش دهد). این نخستین تقاضای آشکار برای آن مجمع ملی بود که از سال ۱۶۱۴ به بعد تشکیل نشده بود.

در کشمکش شدیدی که منجر به اخراج یسوعیان از فرانسه شد (۱۷۶۴)، پارلمان پاریس جنبه تعرضی به خود گرفت و پادشاه را ناچار به نشان دادن عکس العمل سریع کرد. در ماههای ژوئن و نوامبر، پارلمان رن، که دادگاه عالی برتانی بود، اعتراضیهای شدیدی به عنوان لویی، و علیه مالیاتهای ظالمانه ای که دوک / اگیون فرماندار وقت شهرستان وضع کرده بود، ارسال داشت؛ و چون پاسخ قانع کننده ای دریافت نداشت، جلسات خود را تعطیل کرد و بیشتر اعضای آن استعفا دادند (مه ۱۷۶۵). دادستان منطقه به نام لویی رنه دولا شالوته نشریه ای حاوی حمله به دولت مرکزی منتشر کرد. وی با فرزند و سه مشاورش

دستگیر و به فتنه انگیزی متهم شدند. پادشاه فرمان داد که پارلمان رن آنها را محاکمه کند؛ پارلمان امتناع ورزید؛ و همه پارلمانهای فرانسه، با برخورداری از پشتیبانی افکار عمومی، از این امتناع حمایت کردند. در سوم مارس ۱۷۶۶ لویی در پارلمان فرانسه حضور یافت، آن را از اغماض نسبت به فتنه انگیزی برحذر داشت، عزم خود را دایر بر حکومت به عنوان یک پادشاه با قدرت مطلق اعلام کرد. (قدرت حاکمه، تنها در شخص من وجود دارد... قدرت مقننه به صورت غیرمشروط و تقسیم نشدنی تنها به من تعلق دارد. نظم عمومی به طور کلی از من سرچشمه می گیرد. من با ملت یک هستم، و حقوق و مصالح ملت، که بعضیها به خود جرئت می دهند که آن را به صورت پیگیری جدا از پادشاه درآورند، الزاماً در حقوق و مصالح من جمع شده و تنها در دست من قرار دارند). او افزود عهدهی که کرده است، برخلاف آنچه که پارلمان می گوید، با ملت نیست، بلکه تنها با خداوند است.

پارلمان پاریس به دفاع خود از پارلمان رن ادامه داد، ولی در ۲۰ مارس این اصول را که (حاکمیت تنها به پادشاه تعلق دارد، وی تنها در برابر خداوند پاسخگو است، و قوه مقننه به طور کامل در شخص پادشاه وجود دارد)، به عنوان (حقایق غیرقابل اجتناب) رسماً پذیرفت. شوازل و دیگران به پادشاه اصرار کردند که امتیازات متقابلی بدهد. لاشالوته و همبندانش آزاد، ولی به سنت، نزدیک لاروشل، تبعید شدند. د/اگیون از برتانی بازخوانده و به دشمنان شوازل ملحق شد. پارلمان رن جلسات خود را از سرگرفت (ژوئیه ۱۷۶۹).

ولتر با انتشار تاریخچه پارلمان پاریس به قلم آقای آبه بیگ وارد کشمکش شد. وی نوشتن این کتاب را انکار، و طی نامه ای که نوشت از آن به عنوان (شاهکار اشتباهات و سردرگمی، و جنایتی علیه زبان) انتقاد کرد. با همه اینها، همو بود که این کتاب را نوشته بود. با آنکه کتاب با شتاب نوشته شده بود، حاکی از پژوهش تاریخی قابل ملاحظه ای بود. این کتاب عاری از جانبداری نبود، و در

حکم اتهامنامه بلندبالایی بود علیه پارلمان به عنوان یک موسسه ارتجاعی، که در هر فرصت با اقدامات مترقیانه، از جمله تاسیس فرهنگستان فرانسه، تلقیح علیه آبله، و اجرای آزادانه موازین عدالت، مخالفت کرده بود. ولتر پارلمان را به قانونگذاری طبقاتی، خرافات، و نداشتن رواداری مذهبی متهم می کرد. آنها نخستین چاپچیان فرانسه را محکوم کرده، کشتار سن بارتلمی را مورد تحسین قرار داده، و مارشال د/آنکر را محکوم کرده بودند که به عنوان جادوگر سوزانده شود. ولتر می گفت این پارلمانها برای کارهای صرفاً قضایی به وجود آمده اند و اختیار قانونگذاری ندارند؛ اگر این اختیار را به دست بیاورند، به جای حکومت مطلقه پادشاه، اولیگارشی مرکب از حقوقدانان ثروتمند را برقرار خواهند کرد و از هر گونه نظارت از ناحیه مردم به دور خواهند بود. ولتر این مطالب مشروح را در زمان قدرت شوازل نوشته بود.

تمایلات آزادمنشانه شوازل باعث تقویت این عقیده شده بودند که آسانترین راه پیشرفت از طریق پادشاهی امکانپذیر است که وزیری روشنفکر افکار او را روشن کرده باشد. دیدرو با ولتر همعقیده نبود؛ او استدلال می کرد هر قدر هم که (پارلمانها) ارتجاعی باشند، ادعای آنها در مورد حق نظارت بر قانونگذاری وسیله مطلوبی است برای جلوگیری از استبداد پادشاه. بازگشت د/اگیون به پاریس بحران تازه ای برپا کرد. پارلمان رن دوک را به اعمال خلاف قانون متهم کرد. وی حاضر شد به خاطر این اتهامات توسط پارلمان پاریس محاکمه شود؛ وقتی آشکار شد که او گناهکار تشخیص داده خواهد شد، مادام دو باری از پادشاه تقاضا کرد وساطت کند. مویو از مادام دو باری پشتیبانی کرد، و در ۲۷ ژوئن ۱۷۷۰ لویی اعلام داشت که جریان دادرسی باعث افشای اسرار دولتی خواهد شد، و باید به آن پایان داد.

وی شکایات طرفین را لغو کرد، د/اگیون و لاشالوته را بیگناه اعلام داشت، و به طرفین دعوا دستور داد از تحریک و فعالیت بیشتر خودداری کنند. پارلمان،

که این دستورات را دخالت خودسرانه در مسیر قانونی عدالت دانسته و به مخالفت با آن برخاسته بود، اظهار داشت که شواهد به طور جدی حیثیت د/اگیون را به مخاطره انداخته اند، و توصیه کرد که وی تا زمانی که از طریق جریانات قانونی از اتهامات وارد مبرا نشده است، از کلیه وظایف خود به عنوان یک دوک اجتناب ورزد. در ششم سپتامبر، پارلمان (رای) خود را منتشر کرد، که در حکم اعلام مبارزه به پادشاه بود:

کثرت اقدامات مطلقه ای که در همه جا علیه روح و مفهوم قوانین اساسی سلطنت انجام می گیرند دلیل انکارناپذیری بر وجود نقشه قبلاً طرح ریزی شده ای است که شکل حکومت عوض شود و به جای نیروی همیشه یکسان قوانین، اقدامات بی رویه قدرت خودسرانه مستقر شود.

سپس پارلمان تا سوم دسامبر تعطیل شد.

موپو از این فاصله استفاده کرد تا زمینه را برای یک دفاع تمام عیار از قدرت سلطنت آماده سازد. در ۲۷ نوامبر او فرمانی به امضای پادشاه صادر کرد که به موجب آن، ضمن قبول اعتراضیه پارلمان، مقرر شده بود که مردود داشتن هر فرمانی که پس از استماع اعتراضیه تجدید شده باشد ممنوع است. پاسخ پارلمان این بود که از پادشاه تقاضا کرد که مشاوران شیطان صفت سلطنت را تسلیم پنجه قوانین کند. در ۷ دسامبر لویی اعضای پارلمان را به ورسای احضار کرد و (از روی تخت خود) از آنها خواست که فرمان مورخ ۲۷ نوامبر را قبول و ثبت کنند. قضات پس از بازگشت به پاریس تصمیم گرفتند از انجام کلیه وظایف پارلمان امتناع ورزند تا فرمان نوامبر پس گرفته شود. لویی به آنها دستور داد جلسات خود را از سرگیرند؛ این دستور نادیده گرفته شد. شوازل تلاش کرد در داخل آرامش برقرار کند تا در خارج بهتر بجنگند؛ لویی او را از کار برکنار کرد؛ این موپو بر شورای دولتی تسلط داشت، در حالیکه دو باری در اطراف پادشاه می

گردید. دو باری تصویری را که وان دایک از چارلز اول پادشاه انگلستان کشیده بود به لویی نشان داد و او را از سرنوشت مشابهی برحذر داشت. او گفت: (پارلمان شما نیز سر شما را از تن جدا خواهد کرد). در سوم ژانویه ۱۷۷۱ لویی بار دیگر دستور داد فرمان نوامبر پذیرفته شود. پارلمان پاسخ داد که این فرمان قوانین اساسی فرانسه را نقض می کند. در ۲۰ ژانویه، بین ساعات یک تا چهار صبح، تفنگداران پادشاه به هر یک از قضات یک (نامه سر به مهر) تسلیم کردند که به موجب آن، آنها باید یا اطاعت کنند یا از پاریس تبعید شوند.

اکثریت عظیم آنها مدعی علاقه به پادشاه شدند، ولی در عقیده خود پابرجا ماندند. ظرف دو روز بعدی، ۱۶۵ عضو پارلمان پاریس به قسمتهای مختلف فرانسه تبعید شدند. وقتی که از کاخ دادگستری خارج می شدند، مردم برای آنها هورا کشیدند.

در این وقت، موپو درصدد برآمد که به جای پارلمان یک سازمان قضایی تازه تاسیس کند. به موجب فرمانی سلطنتی، او در پاریس یک دادگاه عالی مرکب از شورای دولتی و پاره ای از حقوقدانان حرف شنو تشکیل داد؛ و در آراس، بلوا، شالون، کلرمون - فران، لیون، و پواتیه (شوراهای عالی) را به عنوان دادگاههای استیناف ایالات تاسیس کرد. پاره ای از مفاسد قضایی اصلاح، ارتشا متوقف، و مقرر شد که از آن پس دادرسی بدون هزینه صورت گیرد. ولتر از این اصلاحات به گرمی استقبال، و عجولانه پیشگویی کرد: (من اطمینان قاطع دارم که موپو با پیروزی کامل قرین خواهد گشت، و مردم از آن بسیار خوشنود خواهند شد). ولی مردم نمی توانستند به طیب خاطر انهدام تشکیلاتی به قدمت پارلمانها را بپذیرند؛ اصولاً هیچ چیز نیست که مانند گذشته تا این اندازه محکوم شود و در عین حال تا این حد عمیقاً مورد علاقه باشد. اکثریت مردم دادگاههای جدید را به عنوان آلت دیگری برای خودکامگی پادشاه مورد تحقیر قرار می دادند. دیدرو با آنکه اعتقاد غیرعادی و خاصی به پارلمانها نداشت، از فقدان آنها به عنوان

پایان حکومت مشروطه عمیقاً متأسف بود و می گفت: (ما در یک لحظه، با یک جهش، از یک کشور سلطنتی به کشوری که دارای کاملترین نوع استبداد است تبدیل شده ایم). یازده تن از بزرگان مملکت و حتی بعضی از اعضای خاندان سلطنت عدم موافقت خود را نسبت به تلاش مویو دایر بر دادن جای پارلمانها به سازمانهای دیگر ابراز داشتند. در میان مردم جنبش و سر و صدای مشهودی وجود نداشت، ولی کلمات (آزادی)، (قانون)، (مشروعیت) (انطباق با موازین قانونی) که در این اواخر در پارلمان زیاد شنیده می شدند، اینک دهان به دهان می گشتند. هجو عیاشی پادشاه با تهور و تلخی بیشتر صورت می گرفت.

در نوشته‌هایی که به در و دیوار نصب می شدند از دوک د/اورلئان خواسته می شد، که رهبری یک انقلاب را به عهده گیرد.

پارلمانها، تقریباً بدون آنکه خود اراده کنند، و با وجود محافظه کاری خویش، درگیر هیاهوی اندیشه‌های انقلابی شدند. گفتارهای روسو، کمونیسم مورلی، پیشنهادهای مابلی، جلسات پنهانی فراماسونها، افشای مفاسد دستگاه‌های دولتی و کلیسا در دایره‌المعارف، انبوه جزواتی که در پایتخت و ایالات در گردش بودند، همه اینها با قدرت مطلقه و حق الهی پادشاه بی خاصیت و از نظر جنسی بی بند و بار بشدت مخالف بودند. افکار عمومی به صورت نیرویی در تاریخ در حرکت بود.

تا سال ۱۷۵۰ قسمت عمده انتقاد متوجه کلیسا بود، ولی از آن پس این انتقاد، که جلوگیری از انتشار دایره المعارف آن را بیشتر تحریک کرده بود، به نحو روزافزونی متوجه دولت شد. در اکتبر ۱۷۶۵ هوریس والپول از پاریس چنین نوشت: خندیدن از مد افتاده است... مردم خوب وقت خندیدن ندارند. نخست باید خداوند و پادشاه را از مسند به زیر آورد؛ و مردان و زنان، بزرگ و کوچک، با شور و حرارت سرگرم این براندازی هستند... آیا می دانید (فیلسوفان) چه کسانی هستند، یا این لفظ در اینجا چه مفهومی دارد؛ در وهله اول، این لفظ

تقریباً همه کس را در برمی گیرد؛ و در وهله بعدی، منظور از آن کسانی هستند که در حالیکه عهد می کنند علیه نظام پاپی مبارزه کنند، بسیاری از آنها به سوی از میان بردن قدرت سلطنت نشانه گیری می کنند. البته این نحوه بیان اغراق آمیز بود؛ بیشتر (فیلسوفان) (به استثنای دیدرو) حامی سلطنت بودند و از انقلاب دوری می جستند. آنها به طبقه نجبا و همه امتیازات موروثی حمله می کردند. به یکصد مورد از مفاسد اشاره می کردند و خواستار اصلاح می شدند؛ ولی از فکر تفویض تمام قدرت به مردم بر خود می لرزیدند. با وصف این، گریم در کورسپوندانس خود در شماره ژانویه ۱۷۶۸ نوشت: خستگی عمومی از مسیحیت که در همه جا خصوصاً در کشورهای کاتولیک متجلی است؛ عدم آرامشی که به نحوی نامشخص افکار مردم را برمی انگیزاند و آنها را به حمله به مفاسد مذهبی و سیاسی وامی دارد [همه اینها] پدیده ای است که شاخص قرن ماست، همانطور که روح اصلاح طلبی شاخص قرن شانزدهم بود، و پیش درآمد یک انقلاب قریب الوقوع و اجتناب ناپذیر است.

X- درگذشت شاه

لویی پانزدهم، مانند لویی چهاردهم، هنر آن را نداشت که در موقع مقتضی چشم از جهان فرو بندد. او می دانست که فرانسه منتظر آن است تا وی از صحنه خارج شود، ولی نمی توانست فکر مرگ را تحمل کند. در سال ۱۷۷۳ سفیرکبیر اتریش خبر داد: (گاه گاه پادشاه درباره سنش، وضع سلامت جسمانی، و همچنین حساب خوف آوری که باید یک روز به قادر متعال پس بدهد اظهاراتی می کند). لویی بر اثر گوشه گرفتن دخترش لویز ماری در یکی از صومعه های کرملیان، ظاهراً به خاطر طلب بخشش برای گناهان پدرش، موقتاً تحت تاثیر قرار گرفت؛ به طوری که گفته می شود، دخترش در صومعه به ساییدن زمین و شستن لباس می پرداخت. وقتی پدرش به دیدنش آمد، او پادشاه را به خاطر طرز زندگیش مورد سرزنش قرارداد و از او تقاضا کرد که مادام دو باری را دست به سر کند، با پرنسس دو لامبال ازدواج کند، و با خداوند از در صلح درآید.

چند تن از دوستانش در سالهای آخر سلطنت وی بدرود حیات گفتند؛ دو نفر آنها که قلبشان از حرکت باز ایستاده بود، درست جلو پای او نقش بر زمین شدند. با وصف این، چنین به نظر می رسید که او از یادآوری این نکته به درباریان سالخورده که مرگشان نزدیک می شود لذتی شوم می برد. به یکی از سران سپاهش گفت: (سووره، تو داری پیر می شوی؛ دلت می خواهد کجا دفنت کنند) سووره پاسخ داد: (اعلیحضرتا، در پایین پای آن اعلیحضرت). گفته می شود که این پاسخ پادشاه را (گرفته خاطر کرد و به فکر فروبرد). مادام دو اوسه عقیده داشت که (شخصی اندوهگین تر از لویی هرگز زاده نشده است). مرگ پادشاه در حکم انتقام دیر وقتی بود که روابط جنسی، که وی آن را می پرستید

و پست و آلوده کرده بود، به طور ناخودآگاه از او گرفت. هنگامیکه شهوترانی وی حتی دو باری را برای منظورش ناکافی یافت، او دختری را به بستر خود برد که از لحاظ جسمانی به سختی می توان گفت که به مرحله بلوغ رسیده و رشد کافی یافته بود.

آن دختر میکروب آبله در خود داشت و پادشاه را مبتلا ساخت. در ۲۹ آوریل ۱۷۷۴ آثار بیماری در او آشکار شد. سه دخترش اصرار داشتند نزد او بمانند و از او پرستاری کنند، هر چند که خود آنها هم مصون نمانده بودند.

(همه آنها به آبله مبتلا شدند، ولی بهبود یافتند). شبها آنها می رفتند و دو باری جای آنها را می گرفت. ولی در پنجم مه، پادشاه که می خواست برای او طلب آمرزش شود، دو باری را به آرامی از نزد خود مرخص کرد و گفت: (من اینک درک می کنم که شدیداً بیمارم. رسوایی مس نباید تکرار شود. من خود را مدیون خداوند و ملت خود می دانم. به این ترتیب، ما باید از یکدیگر جدا شویم. به کاخ دوک / اگیون در روئی برو و به انتظار دستور بعدی باش. خواهش می کنم باور کن که من همیشه تو را با بهترین علایق در خاطر خواهم داشت). در ۷ مه، طی تشریفات رسمی در برابر درباریان، پادشاه اظهار داشت از اینکه برای اتباع خود مایه رسوایی شده نادم است؛ ولی عقیده داشت که (جز در پیشگاه خداوند، به هیچ کس نباید حساب پس بدهد). سرانجام او از مرگ استقبال کرد و به دخترش آدلاید گفت: (هیچ گاه در زندگیم از این زمان خوشبختتر نبوده ام). وی در دهم ماه مه ۱۷۷۴ در سن شصت و چهار سالگی، پس از پنجاه و نه سال سلطنت، درگذشت. جسدش، که هوا را آلوده می کرد، به سرعت و بدون تشریفات خاص، و در میان اظهارات طعن آمیز جمعیتی که در اطراف مسیر صف کشیده بودند، به مقبره سلطنتی در سن دنی برده شد. بار دیگر، مانند سال ۱۷۱۵، فرانسه از مرگ پادشاهش شادی کرد.

فصل چهارم هنر زندگی

۱- اصول اخلاقی و برزندگی

تالران می گفت: (آن کس که در سالهای حدود ۱۷۸۰ زندگی نکرده ، لذت زندگی را درک نکرده است). (۱) البته مشروط بر اینکه شخص از طبقات بالای اجتماع باشد و در مورد پایبندی به اصول اخلاقی تعصبی نداشته باشد.

توصیف اصول اخلاقی مشکل است، زیرا هر دوره ای آن را متناسب با خلق و خو و گناهان خودش تعریف می کند. طی قرون، مردان فرانسوی خود را از محدودیت ناشی از تگگانی به وسیله زناکاری رهایی می بخشیدند، همانطور که آمریکا این منظور را از طریق طلاق تامین می کند؛ در نظر فرانسویان، زنا عاقلانه کمتر از طلاق به خانواده یا دست کم به اطفال لطفه می زند. به هر حال، زناکاری در فرانسه قرن هجدهم رونق داشت و عموماً به دیده اغماض به آن نگریسته می شد. وقتی که دیدرو در دایره المعارف خود می خواست دو کلمه (پیوند دادن) و (مربوط کردن) را از یکدیگر متمایز کند، چنین گفت: (شخص با همسرش پیوند یافته است، ولی با رفیقه اش رابطه دارد). (به موجب یک منبع معاصر، از بیست تن نجبایی که در دربار بودند، پانزده نفر با زنهایی زندگی می کردند که با آنها ازدواج نکرده بودند). داشتن رفیقه مانند داشتن پول از نظر موقع اجتماعی ضرورت داشت. عشق به طور آشکار جنبه جنسی داشت. بوشه آن را به (رنگ گل سرخ) نقاشی کرد، فراگونار به آن زرق و برق افزود، و بوفون با

پاورقی

۱- (آنکه در سالهای حدود ۱۷۸۰ زندگی نکرده لذت زندگی را درک نکرده است). این عبارت را دوپره در اثر خود (دایره المعارف نقل قولها) آورده است. ماخذ خود را کتاب (خاطرات برای بهتر درک کردن تاریخ عصر خرد) (پاریس ۱۸۵۸ - ۱۸۶۸)، اثر گیزو، ذکر کرده است.

لحنی حیوانی می گفت: (در عشق، جز گوشت تن انسان، هیچ چیز خوب وجود ندارد). در اینجا و آنجا، حتی در نوشته کربیون پسر، گاهی عشق از نوع بهتر دیده می شد؛ و در میان (فیلسوفان)، هلوسیوس شهامت آن را داشت که به همسر خود دل بندد، و د/آلامبر با همه تغییراتی که در سرگذشت جالب ژولی دولسپیناس به وقوع پیوست، نسبت به وی وفادار ماند. در چنین دورانی، ژان ژاک روسو یک تنه دست به کار اصلاح اخلاقیات شد؛ آیا در این زمینه باید برای داستانهای سمیوئل ریچارد سن نیز ارزش خاصی قایل شد بعضی از زنان نجابت را به صورت مد تلقی می کردند. ولی بعضی دیگر تعلیمی را که درباره عفت قبل از ازدواج و وفاداری بعد از ازدواج در خاطره‌ها باقی بود، به لحنی حیوانی می گفت: (در عشق، جز گوشت تن انسان، هیچ چیز خوب وجود ندارد). در اینجا و آنجا، حتی در نوشته کربیون پسر، گاهی عشق از نوع بهتر دیده می شد؛ و در لویی پانزدهم و لویی شانزدهم و تحمل تبعیدی طولانی بین مشاغل وزارتیش درگذشت، همسرش به خاطر می آورد که آنها (پنجاه سال با یکدیگر سرکرده و یک روز از هم جدا نبوده اند). ما درباره زنانی که با شکستن تعهدات ازدواج پا به عرصه تاریخ گذارده اند مطالب زیادی شنیده و خودمان هم درباره آن صحبت کرده ایم؛ ولی درباره کسانی که حتی در برابر خیانت حاضر خیانت به همسر خود نشدند خیلی کم چیزی شنیده ایم. مادمازل کروزا که در سن دوازده سالگی به عقد کسی درآمد که به نام دوک دو شوازل مشهور شد، با شکیبایی دلباختگی او را به خواهر جاه طلب خویش تحمل کرد؛ با او به تبعیدگاهش رفت، و حتی والپول که مدام در پی فریب زنان بود، به وی چون قدیسان احترام می گذاشت.

دوشس دو ریشلیو، با وجود تمام زناکاریهای شوهرش، به علاقه خود نسبت به وی ادامه داد و از اینکه سرنوشت به او اجازه داد در آغوش شوهرش جان بسپارد سپاسگزار بود. انحرافات، نشریات، صور قبیحه، و فحشا ادامه یافتند.

قانون فرانسه برای لواط مجازات مرگ تعیین کرده بود، و در واقع دو نفر که خود را آلت این فعل نموده بودند به سال ۱۷۵۰ در میدان گرو سوزانده شدند. ولی معمولاً قانون این گونه همجنسبازی را در صورتی که به ارضای طرفین، میان اشخاص بالغ، و به طور خصوصی صورت می پذیرفت، نادیده می گرفت. اصول اخلاقی اقتصادی در آن وقت هم مثل امروز بود. در امیل روسو (۱۷۶۲) به قسمتی که مربوط به تقلب در مواد خوراکی و آشامیدنی است توجه کنید. به اصول اخلاقی سیاسی نیز در آن وقت مثل امروز بود؛ خدمتگزاران فداکار زیادی بودند که به مردم خدمت می کردند (مالزرب، تورگو، نکر)، ولی اشخاص بسیاری نیز بودند که مشاغل خود را با پول یا بند و بست به دست می آوردند و، به هنگام اشتغال، بیش از آنچه قانون مقرر می داشت از وجوه عمومی برداشت می کردند. بسیاری از نجبای تنپور با مکیدن خون رعایای خود زندگی پر تجملی داشتند؛ ولی سازمانهای خیریه عمومی و خصوصی نیز فراوان بودند.

رویه‌مرفته، فرانسویان قرن هجدهم، با وجود قوانین اخلاقیشان در مورد امور جنسی، که به علت بی پردگی با موازین مسیحیت ناسازگار بودند، مردمی مهربان بودند. به تعداد کسانی که در دوران حیات اجتماعی روسو به کمکش آمده و درصدد تسکین خاطرش برآمدند توجه کنید با وجود اینکه خشنود ساختن او کار آسانی نبود.

اغلب این افراد رؤوف از آن طبقه اشرافی بودند که وی آنان را مورد طعن و لعن قرار داده بود. جوانمردی در روابط میان مردان با زنان کاهش یافته، ولی در میان افسران فرانسوی نسبت به اسیران جنگی هم طبقه خویش بر جا مانده بود. سمالت، که شخصی تندخو با دیدی خصمانه بود، به هنگام سفر در فرانسه در ۱۷۶۴ چنین نوشت: (من خصوصاً برای افسران فرانسوی به خاطر شهامت و شجاعتشان و بویژه برای انسانیت بزرگوارانه ای که در مورد دشمنان خود حتی در بحبوحه اوضاع وحشتبار جنگ اعمال می دارند احترام قایلیم). گویا قساوت

سربازان فرانسوی را نسبت به افراد عادی اسپانیا در جنگهای ناپلئون تصویر کرد، اما احتمالاً در این باره غلو کرده است. شکی نیست که فرانسویها می توانستند سنگدل و بیرحم باشند، و احتمالاً علت آن این است که جنگ و قانون جزا آنان را به خشونت زیاد عادت داده بود. آنها افرادی جنجالی بودند که برایشان نزاعهای توأم با چاقوکشی در مدارس امری عادی بود؛ گاهی اغتشاشات خیابانی جای انتخابات را می گرفت. آنها اشخاصی آتشی مزاج بودند که بدون تامل و تفکر، خود را به میان هر معرکه ای، خوب یا بد، می انداختند. در تعصبات میهنی و ملی خود چنان افراطی بودند که می خواستند بدانند چرا بقیه مردم جهان آنقدر وحشیند که جز فرانسه به زبان دیگری سخن می گویند. مادام دنی حاضر نبود لغت انگلیسی (نان) را یاد بگیرد، و می گفت (چرا آنها همگی نمی توانند بگویند pain). (۱) شاید فرانسویها بیش از هر ملت دیگر به افتخارات علاقه مند بودند. مقدر بود که هزاران نفر از آنها در حالی که فریاد می زدند (زنده باد امپراطور!) جان به جان آفرین تسلیم کنند.

البته فرانسویان از نظر آداب و نزاکت مافوق همه بودند. رسوم و آداب احترامی که در زمان سلطنت لویی چهاردهم برقرار شده بودند از غبار ریا، شکاکی، و ظاهر سازی پوشانده شده بودند، ولی اساس آنها باقی مانده و به زندگی طبقات تحصیلکرده برازندگی و لطفی داده بود که هیچ اجتماعی امروز نمی تواند با آن برابری کند. کازانووا می گفت: (فرانسویان آنقدر مودب و مهربانند که انسان بلافاصله احساس می کند مجذوب آنها شده است) ولی او اضافه می کند که هیچوقت نمی توانست به آنها اعتماد کند. آنها از نظر نظافت برتر از دیگران بودند. در میان زنان فرانسوی، نظافت به صورت یکی از فضایل عمده درآمده بود و تا لحظه مرگ اعمال می شد. لباس مرتب داشتن جزئی از

پاورقی

۱- (نان) به فرانسه. م.

حسن نزاکت به شمار می رفت. گاهی اوقات مردان و زنان فرانسوی با استعمال زر و زیور زیاد یا آرایش افراط آمیز موی سر از اصول حسن سلیقه تخطی می کردند. مردان موی خود را به شکل دنباله دار آرایش می دادند. مارشال دو ساکس این کار را، به این علت که در جنگ خطرناک است و به دشمن دست آویزی می دهد، مورد تقبیح قرار داد. آنها با همان پشتکاری که خانمهایشان به موهای خود پودر می زدند، موهای خویش را با پودر آرایش می دادند. زنان موی خود را آنقدر روی سر خود بالا می بردند که می ترسیدند برقصد، مبادا که موهایشان از شمعدانهای آویخته از سقف آتش بگیرد. یک مسافر آلمانی حساب کرده بود که چانه یک زن فرانسوی درست در نیمه راه فاصله پاهایش تا نوک مویش قرار دارد. آرایشگران با تغییر پی در پی مد سر پولهای زیادی به دست می آوردند. نظافت شامل موی زنان نمی شد، زیرا مرتب کردن موی سر مستلزم ساعتها کار بود، و بجز زنانی که خیلی اهل مد بودند، همه زنها آرایش موی خود را چندین روز بدون اینکه با شانه ترتیب آن را برهم زنند حفظ می کردند. بعضی از خانمها با خود (خارنده) حمل می کردند که از عاج، نقره، یا طلا ساخته شده بود تا هر وقت لازم باشد، با ظرافتی تحریک کننده، سر خود را بخاراند.

آرایش صورت در آن وقت همان قدر پیچیده و غامض بود که امروز هست. لئوپولد موتسارت در سال ۱۷۶۳ در نامه ای که از پاریس برای زنی فرستاد نوشت: (می پرسی که آیا زنان پاریسی زیبا هستند یا نه. هنگامی که آنها مانند عروسکهای نورنبرگ رنگامیزی شده اند، و این حيله نفرت آور قیافه آنان را چنان عوض کرده است که چشمان یک آلمانی درستکار نمی توانند وقتی یک زن طبیعتاً زیبا را می بینند آن را تشخیص دهند، در آن صورت چگونه می توان گفت که زنان فرانسوی زیبا هستند یا نه) زنان وسایل آرایش خود را همراه داشتند، و با همان جسارت امروزی آرایش خود را در انتظار تجدید می کردند. مادام دوموناکو قبل از اینکه برای رفتن به پای گیوتین سوار بر ارابه شود، به

صورتش سرخاب زد. اجساد مردگان مانند امروز آرایش می شدند، و به آنها پودر و سرخاب می زدند. لباس بانوان ترکیب عجیبی بود، زیرا هم ترغیب و تحریک، و هم ایجاد مانع می کرد: یقه باز، نیمتنه توری، جواهرات خیره کننده، دامنهای بزرگ و گشاد، و کفشهای پاشنه بلند که معمولاً از کتان یا ابریشم درست شده بودند. بوفون، روسو، و دیگران به شکمبند خانمها اعتراض داشتند، ولی اینها (الزاماً) در جای خود ماندند تا اینکه انقلاب آنها را به دور افکند.

تنوع و نشاط زندگی اجتماعی در زمره جذبه‌های پاریس بود. کافه‌های پروکوپ، لا رژانس، و گرادو از روشنفکران، شورشگران، مردان جهان‌دیده، و زنانی که دنبال مردها بودند پذیرایی می کردند؛ در حالی که بزرگان ادبیات، موسیقی، و هنر در سالونها میدرخشیدند. صاحبان عناوین یا ثروت با ضیافت‌های شام، پذیرایی‌ها، و مجالس رقص خود پاریس و ورسای را به رقص درمی آوردند. در طبقات بالا هنر شامل خوردن و صحبت کردن هم بود. طبخ فرانسوی مورد رشک اروپا بود. نکته سنجی و لطیفه گویی فرانسویان اکنون به چنان ظرافتی رسیده بود که کلیه موضوعها و مباحث را تحت الشعاع قرار داده بود، و درخشش فکری را غبار ملال آوری تیره کرده بود. در نیمه دوم قرن هجدهم، هنر محاوره رو به انحطاط گذارد؛ فن محاورات را بیش از حد پر حرارت می کرد؛ تعداد سخنگویان بر شنوندگان فزونی می گرفت، و بذله گویی بر اثر وفور بیش از حد و نیشهای حاکی از بیدقتی، ارزش خویش را از دست داده بود. ولتر، که خودش هم می توانست حرفهای نیشدار بزند، به مردم پاریس یادآور شد که بذله گویی بدون نزاکت در حکم بی ظرافتی است؛ و لاشالوته معتقد بود که (ذوق ظرافت گویی علم و آموزش حقیقی را از سالونها طرد کرده است. در باغهای عمومی که به طرز مرتب آراسته شده و مجسمه ها به آنها روح بخشیده بودند، مردم با فراغ بال قدم می زدند یا به دنبال اطفال با سگهای خود روان بودند، و مردان هرزه دخترانی را که در عقب نشینی توام با خودپسندی مهارت داشتند

تعقیب می کردند. باغهای تویلری شاید از امروز زیباتر بودند. مادام ویژه لوبرن در این باره می گوید:

در آن روزها اپرا نزدیک بود و در حریم پاله رویال قرار داشت، در تابستان برنامه آن در ساعت هشت و نیم تمام می شد، و همه مردم متجدد، حتی قبل از پایان برنامه، از آن خارج می شدند تا در این محوطه قدم بزنند. رسم بر این بود که زنهای دسته گلهای بزرگ با خود حمل کنند، و این دسته گلها، همراه با پودر معطری که در موهایشان بود، به معنای واقعی کلمه هوا را معطر می کردند... من دیده ام که این اجتماعات، قبل از انقلاب، تا ساعت دو بامداد ادامه یافتند. برنامه های موسیقی در نور ماه در هوای آزاد اجرا می شدند... همیشه جمعیت انبوهی آنجا بود.

II - موسیقی

فرانسه موسیقی را به عنوان جزئی از (نشاط پارisi) خود تلقی می کرد. این کشور علاقه ای نداشت که در آیین قداس و کورالهای سنگین با آلمان رقابت کند. وقتی موتسارت به پاریس آمد، فرانسویها تقریباً او را نادیده گرفتند، ولی هنگامی که نغمه‌های ایتالیایی گوششان را نوازش می داد، تعصبات ملی را فراموش می کردند. آنها موسیقی خود را به صورت (جشن طرب) درمی آوردند، و تخصص آنها در آهنگهایی بود که برای انواع رقصها مناسب بودند یا خاطره رقص را تجدید می کردند، از قبیل کورانت، ساراباند، ژیگ، گاووت، و منوئه. موسیقی فرانسه، مانند اخلاقیات و آداب معاشرت و هنر مردم آن، در اطراف زنان دور می زد. و اغلب نامهایی به خود می گرفت که تصویر زنان را به خاطر می آورد، مانند ساحره، زن پاکدل، میمی، ناقوس کوثر.

در فرانسه، مانند ایتالیا، تا قبل از آمدن گلوک (۱۷۷۳)، (اپرا بوفا) متداولتر از (اپرا سربا) بود. یک گروه نمایشی به نام اپرا - کمیک - در ۱۷۱۴ در پاریس مستقر شده بود؛ در ۱۷۶۲ این گروه با گروه ایتالیایی به نام کمدی - ایتالین درهم آمیخت؛ در سال ۱۷۸۰ این اپرا - کمیک، که گسترش یافته بود، به مقر دائمی خود در سال فاواو نقل مکان کرد. کسی که باعث رونق آن شد فرانسوا - آندره فیلیدور بود که در سراسر اروپا به عنوان قهرمان شطرنج مسافرت کرد و بیست و پنج اپرا ساخت که تقریباً همه آنها جنبه تفریحی داشتند، از قبیل سانچو پانثا و تام جونز. وی در این اپراها حسن سلیقه و کمال هنری را به کار برد. اپراهای او اینک فراموش شده اند، ولی (دفاع فیلیدور) و (میراث فیلیدور) هنوز به عنوان حرکات مورد قبول در شطرنج در خاطرها هستند. باله در اپرای

فرانسه میان پرده مورد علاقه بود؛ در این زمینه ظرافت فرانسوی وسیله تجلی دیگری یافت و حرکات به صورت شعر درآمدند. ژان ژرژ نوور، استاد باله در اپرای پاریس، رساله ای درباره طراحی رقص به نام نامه‌هایی درباره رقص و باله نوشت (۱۷۶۰) که زمانی شهرت بسیار داشت؛ این رساله با جانبداری از بازگشت به کمال مطلوب یونانیها در زمینه رقص، یعنی طبیعی بودن حرکات، سادگی لباسها، و تاکید بر اهمیت دراماتیک به جای اشکال انتزاعی و هنرنماییهای استادانه، راه را برای گلوک هموار کرد.

کنسرت‌های عمومی در این زمان قسمتی از زندگی همه شهرهای عمده فرانسه را تشکیل می دادند. در پاریس (کنسرت‌های روحانی) (که در ۱۷۲۵ در تویلری تاسیس شد) اهمیت موسیقی سازی را بالا برد. در حالی که اپرا - کمیک لاسروپا درونا (کلفتی که خانم خانه می شود) اثر پرگولزی را اجرا می کرد، در کنسرت‌های روحانی ستابات ماتر اثر وی را اجرا می کردند؛ این برنامه چنان مورد حسن قبول قرار گرفت که تا سال ۱۸۰۰ هر ساله تکرار می شد. کنسرت‌های روحانی موجبات پذیرش ساخته‌های هندل، هایدن، موتسارت، یوملی، پیچینی، و باخ را در فرانسه پدید آوردند و برای نوازندگان چیره دست آن روز صحنه ای برای هنرنمایی فراهم کردند.

این هنرمندان میهمان در یک چیز همعقیده بودند، و آن اینکه فرانسه از نظر موسیقی از آلمان، اتریش، ایتالیا عقبتر است. عقیده (فیلسوفان) نیز چنین بود. گریم، که خود اصلاً آلمانی بود، در این باره نوشت: (جای تاسف است که مردم این کشور تا این حد از موسیقی بی اطلاعند)؛ او مادمازل فل را که با صدایی دلنشین آواز می خواند مستثنا می داشت. گریم با روسو و دیدرو، که خواستار بازگشت به طبیعت در اپرا بودند، همعقیده بود؛ این سه نفر رهبری گروه ایتالیایی را در آن جنگ دلکها که با عرضه یک اپرا بوفّا توسط یک گروه هنری ایتالیایی در پاریس آغاز شده بود به عهده داشتند. ما در جای دیگر شاهد این

بحث میان سبکهای فرانسوی و ایتالیایی بوده ایم؛ این بحث هنوز به پایان نرسیده بود، زیرا دیدرو در برادرزاده رامو هنوز درگیر (جنگ دلکها) بود؛ و در اثر دیگر خود، سومین گفتگو درباره پسر نامشروع (۱۷۵۷)، وی خواستار یک مسیح شد که اپرای فرانسه را از قید خطابه‌های پرطمطراق و تدابیر تخیلی آزاد سازد. او می گفت: (بگذارید کسی قدم به پیش گذارد و تراژدیها و کمدیهای حقیقی را بر روی صحنه اپرا بیاورد!) وی به عنوان نمونه یک متن مناسب ایفینگنیا در اولیس اثر اورپیدس را ارائه کرد. آیا گلوک که در آن وقت در وین بود این دعوت را شنید ولتر آن را با لحنی حاکی از پیشگویی در ۱۷۶۱ تکرار کرد:

باید امید داشت نابغه ای به قدر کافی نیرومند به پا خیزد تا بتواند ملت را از این فساد [حیله گری] برهاند و به آثاری که روی صحنه می آیند شان و روح اخلاقی لازم را که اینک صحنه فاقد آن است ببخشد... امواج بدسلیقگی رو به افزایشند و به نحوی غیرمحسوس خاطره آنچه را که روزی مایه افتخار ملت بود در خود غرق می کنند. با وصف این، بار دیگر تکرار می کنم که باید در اساس اپرا تحولی پدید آید تا دیگر سزاوار تحقیری که این همه ملل اروپا بر آن روا می دارند نباشد.

در سال ۱۷۷۳ گلوک به پاریس آمد، و در ۱۹ آوریل ۱۷۷۴ در آنجا نخستین برنامه فرانسوی ایفینگنیا در اولیس را اجرا کرد، جریان این ماجرا به موقع خود گفته خواهد شد.

III- تئاتر

فرانسه در این دوران نمایشنامه ای تولید نکرد که بتواند در خاطره‌ها باقی بماند، شاید بجز معدودی که ولتر از له دلیس یا فرنه فرستاد. ولی فرانسه از درام همه گونه تشویق، چه از نظر اجرا و چه از لحاظ استقبال عمومی، به عمل آورد. در ۱۷۷۳، ویکتور لویی در بوردو بهترین تماشاخانه کشور را به وجود آورد، و در آن یک سرسرای با شکوه با ستونهای به سبک کورنتی، طارمی کلاسیک، و تزیینات مجسمه ای ساخت. کمدی - فرانسز؛ که گریک آن را بهترین گروه بازیگران در اروپا می شناخت، در تماشاخانه فرانسه، که به سال ۱۶۸۳ در خیابان فوس در محله سن-ژرمن-د-پره ساخته شده بود، جای داشت. این تماشاخانه دارای سه ردیف گالری بود که در یک سالون باریک به شکل مستطیل قرار داشتند و درخور تک گویبهای بلند و فصیحانه بودند، و همین امر سبک خطابه گونه نمایش را در فرانسه به وجود آورد. صدها خانواده برنامه‌های خصوصی نمایشی ترتیب می دادند، از ولتر در فرنه گرفته تا ملکه در تربانون - که در آنجا ماری آنتوانت نقش کولت را در غیبگوی دهکده اثر روسو ایفا می کرد - و پرنس دولینی عقیده داشت که (بیش از ده خانم اسم و رسمدار بهتر از هر زنی در تئاتر بازی می کردند و آواز می خواندند) تماشاخانه‌های کوچک در فرانسه در همه جا برپا می شدند، یک صومعه متعلق به فرقه قدیس برنار، که در جنگلهای برس پنهان بود، برای راهبان خود تماشاخانه کوچکی ساخت، (بدون اینکه (به قول یکی از راهبان) متعصبین و کوتاه اندیشان از آن مطلع شوند). با وجود رقابت غیرحرفه ایها، کمدی - فرانسز چون ستاره ای بر فراز فرانسه می درخشید. قبلاً ذکر شد که چگونه مردم ژنو و فرنه هنگامی که لوکن برای ولتر در

شانلن نمایش می داد، به دیدن نمایشش می آمدند. نام واقعی او هانری لویی کن بود، ولی این نام خانوادگی مورد لعن بود (۱) و به همین جهت می توان عمل او را در تغییر آن عفو کرد. قیافه وی نیز برایش سعادtbار نبود. مادموازل کلرون مدتی وقت لازم داشت که حتی در هنگام بازی بتواند با او مانوس شود. ولتر استعداد او را در یک برنامه غیر حرفه ای کشف کرد، به او تعلیم داد، و جایی برایش در تئاتر - فرانسه پیدا کرد. لوکن در ۱۴ سپتامبر ۱۹۷۰ نخستین برنامه خود را در نقش تیتوس در اثر ولتر به نام بروتوس ایفا کرد و از آن پس، برای یک نسل، نقش مرد اول را در نمایشنامه های ولتر به عهده داشت. این پیر دیر آتشی مزاج (ولتر) تا پایان کار به او بسیار علاقه مند بود.

ولی سوگلی نمایشهای ولتر (اکنون که آدرین لوکوورور در گذشته بود) مادموازل کلرون بود. از نظر قانونی نام وی کلر ژوزف هیپولیت لری دولاتود بود. او، که از یک پیوند بدون زناشویی در سال ۱۷۲۳ به دنیا آمده بود و امیدی به زنده ماندنش نمی رفت، تا سن هشتاد سالگی در قید حیات بود و چنین عمر طولانی گاهی برای قهرمانان زن صحنه نمایش نعمتی به حساب نمی آید. عقیده بر این بود که ارزش ندارد او تحت تعلیم و تربیت قرار گیرد، ولی وی مخفیانه به داخل تماشاخانه فرانسه رفت، مسحور مناظر و خطابه خوانی آنجا شد، و هیچ وقت نتوانست، حتی در حالت خلسه عشق، بر تمایل خود بر خطابه خوانی به طور کامل غلبه کند. اعلام کرد که هنرپیشه خواهد شد؛ مادرش او را تهدید کرد که اگر در تصمیمی چنین گناهکارانه پافشاری کند، دست و پایش را خواهد شکست؛ وی پافشاری کرد و به یک گروه هنری سیار ملحق شد. بزودی اصول اخلاقی متداول در حرفه جدید را فراگرفت. خود او در این مورد می گوید: (بر اثر

پاورقی

۱- به خاطر شباهت Cain به Caen که کلمه فرانسوی برای قابیل (یا قائن) است. قابیل برادرش هابیل را از سر حسد کشت، و خدا او را به لعنت جاودان گرفتار کرد. م.

استعداد، زیبایی، و سهولت نزدیک شدن به من، آنقدر مرد به پایم افتادند که، با توجه به رقت طبیعی قلب من، برایم امکان نداشت برای عشق ورزی مهیا نباشم). وقتی به پاریس بازگشت، مورد علاقه آقای دولا پوپلینیر واقع شد. این مرد از او کام گرفت و از نفوذ خویش استفاده کرد تا جایی برایش در اپرا دست و پا کند؛ چهار ماه بعد دوشس دو شاتورو، رفیقہ معمولی پادشاه، او را وارد گروه کمدی - فرانسز کرد. مسئول گروه از او خواست که نخستین نقش خود را انتخاب کند، در حالی که انتظار داشت او مطابق معمول یک نقش کوچک انتخاب کند؛ ولی وی پیشنهاد کرد که نقش فدر را بازی کند؛ مسئول گروه اعتراض کرد، ولی تسلیم نظر او شد؛ او این کار خطیر را با پیروزی به انجام رسانید. از آن پس در نقشهای تراژیک ظاهر می شد و تنها رقیبش در این زمینه مادمازل دو منیل بود. وی به علت آنکه با بی بند و باری کامل و اشتیاق وافر به دنبال آمیزش با مردان می رفت، برای خود شهرتی به هم زد. با تعداد زیادی از نجیب زادگان رابطه داشت، خوب از آنها پول درمی آورد، آنچه را که به دست می آورد جمع می کرد، و سپس بیشتر آن را به معشوق مورد علاقه اش شوالیه دو ژوکور، که برای دایره المعارف مقالاتی درباره اقتصاد می نوشت، تحویل می داد. او همچنین برای جلب توجه مارمونتل، که بزودی با وی به عنوان نویسنده قصه‌های اخلاقی آشنا خواهیم شد، متحمل مرازتهایی شد. اینک به نامه ای که وی به مارمونتل نوشت و مکنونات قلبی خویش را بر او افشا کرد توجه کنید: (آیا امکان دارد که شما ندانید که چه مشقاتی برای من ایجاد کرده اید (بدون تعمد، ولی، با وصف این، من مشقات را تحمل کردم)، و این مشقات مدت شش هفته مرا به وضعی بسیار خطرناک بستری کردند. نمی توانم باور کنم که شما از این امر آگاه بوده اید، زیرا در آن صورت شما، در حالی که همه می دانستند من چه وضعی دارم، به داخل اجتماعات نمی رفتید). با این توصیف، او و مارمونتل مدت سی سال با یکدیگر دوستی محکمی داشتند.

بر اثر انتقادات و پیشنهادهای مارمونتل بود که کلرون در نحوه بازی تغییر مهمی داد. تا سال ۱۷۴۸ وی از روش متداول در تئاتر فرانسه، یعنی سخنان پرقدرت و پراحساس، حرکات پرابهت، و شور و هیجان همراه با لرزش تن پیروی می کرد. مارمونتل این کارها را غیرطبیعی و نامطبوع یافت. کلرون در بحبوحه روابط خود با این و آن، مطالعات زیادی کرده و در شمار تحصیلکرده ترین زنان عصر خود درآمده بود؛ شهرت و (ادراک) او راه ورود به اجتماع اشخاص با فرهنگ را به رویش گشوده بودند؛ او متوجه شد که طبل هر چه میان تهیتر باشد، صدایش بیشتر است. در سال ۱۷۵۲ بیماری سیفیلیس او را مجبور کرد که مدتی از صحنه نمایش دور باشد.

پس از بهبود، قبول کرد که سی و پنج برنامه در بوردو اجرا کند. در نخستین شب بازی خود در بوردو (به طوری که خودش می گوید) وی نقش قدر را به شیوه دیرینه، و (با همه سر و صدا و حماقتی که در آن موقع در پاریس مورد تحسین بسیار قرار می گرفت)، اجرا کرد. ولی شب بعد نقش اگریپین در بریتانیکوس راسین را با صدایی آرام و حرکاتی موزون ایفا کرد، تا صحنه آخر جلو ابراز احساسات تندش را گرفت، و مورد تشویق و تحسین بسیار واقع شد. پس از بازگشت به پاریس، وی تماشاگران پیشین خود را با سبک جدید خویش موافق و همراه کرد. دیدرو به گرمی و شوق با این تغییر اظهار موافقت کرد، و هنگامی که هنرپیشه کیست را می نوشت، کلرون را در نظر داشت. وی معتقد بود که یک بازیگر خوب، حتی در پرهیجانتترین و پراحساسترین لحظات نقش خود، در درون خویش آرام و بر خود مسلط است؛ او می پرسید: (کدام نحوه اجرا از طرز بازی کلرون کاملتر است) کلرون علاقه داشت به طرفداران و تحسین کنندگان خود بگوید (و به این ترتیب آنها را دچارشگفتی بسیار کند) که در آن لحظاتی که احساسات جوشانی در تماشاگران خود به وجود می آورد و اشک از چشمانشان جاری می سازد، در ذهن خود صورتحسابهای ماهیانه اش را از نظر می گذراند.

ولتر از شیوه جدید استقبال نکرد، ولی در زمینه اصلاح وضع البسه نمایشی و وسایل صحنه؛ از او پشتیبانی موثری کرد و او هم به سهم خود در همین زمینه از ولتر پشتیبانی به عمل آورد. تا این زمان بازیگران زن، از هر ملت یا به هر سنی که بودند، نقش خود را در لباسهای پاریس قرن هجدهم ایفا می کردند، که دامنهای سیمدار و موهای پودر زده جزو آن بودند. کلرون با پوشیدن لباس و آرایش مویی به سبک زمان وقوع نمایشنامه تماشاگران خود را به شگفتی انداخت؛ و وقتی که او نقش ایدامه را در یتیم چین ولتر بازی کرد، لباسها و اثاث چینی بودند.

در سال ۱۷۶۳ کلرون به ژنو رفت تا با دکتر ترونشن مشاوره کند. ولتر از او خواست که در له دلیس نزد وی بماند و به او گفت: (مادام دنی بیمار است، من هم همین طور. بنابراین آقای ترونشن برای دیدن ما هر سه به بیمارستان ما خواهد آمد). او نزد ولتر آمد و این دانشمند پیر آنقدر از او خوشش آمد که وی را برای یک اقامت طولانیتر به فرنه کشاند و او را ترغیب کرد که برای اجرای چند برنامه در تماشاخانه اش به وی ملحق شود. یک نقاشی قدیمی او را در هفتادمین سال زندگی نشان می دهد که برای ابراز علایق آتشین خود، در برابر کلرون زانو زده است.

در سال ۱۷۶۶ او از صحنه نمایش کناره گرفت، زیرا در سن چهل و سه سالگی سلامتش و حتی دقت سخنانش زایل شده بود. او هم مانند لوکوورور عاشق یک جوان نجیب زاده سرزنده شد؛ تقریباً هر چه داشت فروخت تا او را از دست طلبکارانش نجات دهد؛ و این نجیب زاده هم با تقدیم عشق خود و پولهای او به زنان دیگر جبران این محبتها را کرد! در آن وقت، در حالی که چهل و نه سال از عمرش می گذشت، کریستیان فریدریش کارل آلکساندر، مارکگراف آنسباخ و بایرویت که سی و شش سال از عمرش می گذشت، از او دعوت کرد که به عنوان معلم و رفیق اش در آنسباخ زندگی کند. کلرون نزد او رفت و مدت

سیزده سال حکمران را زیر نفوذ خود داشت. حکمران در فرانسه با پاره ای از آرمانهای نهضت روشنگری آشنا شده بود، و با تشویق کلرون چند فقره اصلاح در قلمرو خود به عمل آورد، شکنجه را منسوخ، و آزادی مذهبی را برقرار کرد. آخرین موفقیت کلرون این بود که او را ترغیب کرد تا هر شب نزد همسر خود بخوابد. بتدریج او از زندگی در آنجا کسل شد و حسرت پاریس را می کشید. حکمران گاهی او را به پاریس می برد؛ در یکی از این سفرها، او رفیقۀ تازه ای گرفت و کلرون را در حالی که وضع مالی مرتبی برایش تأمین کرده بود، در پاریس رها کرد. او اینک شصت و سه سال داشت.

در سالونها، و حتی به وسیله مادام نکر که زنی باتقوا بود، از او استقبال می شد. فن بیان را به کسی که بعداً به نام مادام دو ستال معروف شد درس داد. معشوقهای تازه ای گرفت که از آن جمله شوهر مادام دو ستال بود.

مادام از اینکه از شر شوهرش به این وسیله خلاص شده است خوشحال بود. این مرد وسایل آسایش بازیگر سالخورده را فراهم کرد، ولی انقلاب ارزش لیبرهایش را کاهش داد، و او در فقر به سر می برد، تا اینکه ناپلئون در سال ۱۸۰۱ بر مقرری او افزود. در آن سال، یکی از شارمندان به نام دو پواریه پیشنهاد کرد آخرین رابطه میان آن دو برقرار شود. او در یادداشتی رقتبار، که سرگذشت غم انگیز بسیاری از زنان بازیگر سالخورده را خلاصه می کند، او را از این کار منع کرد: (احتمال دارد که حافظه شما هنوز مرا به عنوان بازیگری درخشان، جوان، و محصور در همه شهرت و اعتبار خود به یاد آورد. شما باید در افکار خود تجدیدنظر کنید. من به سختی می توانم ببینم؛ گوشم سنگین است؛ دندانی در دهانم باقی نمانده و صورتم از چروک پوشیده شده است و پوست خشک بدنم به سختی می تواند استخوانهای ضعیفم را بپوشاند). با همه اینها، آن شخص به دیدنش آمد، و آن دو با تجدید خاطرات جوانی یکدیگر را تسکین دادند. کلرون در ۱۸۰۳ به علت افتادن از تختخواب درگذشت.

او مدتها پس از سر آمدن دوران تراژدیهای کلاسیک به زندگی ادامه داد. ولتر، که بزرگترین عرضه کننده این تراژدیها در قرن هجدهم بود، کلرون را به عنوان عالیترین مفسر آنها مورد تحسین و تشویق قرار می داد.

تماشاگران پارسی، که بیشتر آنها از طبقه متوسط بودند، از خطابه‌های با وزن و قافیه شاهزادگان، کشیشان، و پادشاهان به جان آمده بودند. اینک چنین به نظر می رسید که آن ابیات پرطنین و شش هجایی کورنی و راسین نشانه ای از زندگی اشرافی بودند؛ ولی مگر در تاریخ جز نجبا اشخاص دیگری نبودند البته بلی. مولیر این اشخاص دیگر را نشان داده بود؛ ولی این تنها در نمایشنامه‌های کمدی بود؛ آیا در خانواده‌ها و قلوب اشخاصی که دارای اصل و نسب معروفی نبودند ماجراهای حزن انگیز، آزمایشهای مشکل، و احساسات عالی وجود نداشتند؟ دیدرو عقیده داشت که زمان درامهای بورژوازی فرارسیده است. در حالی که نجبا از ابراز احساسات احتراز می کردند و لازم می دانستند که نقاب باشکوهی بر روی عواطف گذارده شود، دیدرو عقیده داشت که درام جدید باید احساسات را از قید و بند آزاد کند و نباید از به گریه انداختن تماشاگران شرم داشته باشد. بدین ترتیب او و دیگران پس از او درامهای رقت انگیز نوشتند.

علاوه بر آن، چند تن از نمایشنامه نویسان جدید نه تنها زندگی طبقه متوسط را مجسم و از آن تجلیل کردند، بلکه به نجبا، روحانیان، و سرانجام حتی به دولت، به فساد آن، به مالیاتها، و به تجمل پرستی و اتلاف حمله بردند. آنها نه تنها استبداد و تعصب را محکوم می داشتند (ولتر این کار را به خوبی انجام داده بود)، بلکه نظام جمهوری و دموکراسی را نیز تحسین می کردند؛ و این قسمت از نمایشنامه‌ها با گرمی خاص مورد تشویق و تحسین قرار می گرفت.

صحنه تئاترهای فرانسه به یکصد نیروی دیگر که در حال تدارک انقلاب بودند پیوست.

IV- مارمونتل

در سال ۱۷۶۵ هوریس والپول از پاریس نوشت: (نویسندگان همه جا هستند، و آنها از نوشته‌های خودشان هم بدترند، و منظور من از این حرف این نیست که از هیچ یک از این دو تعریف کرده باشم). مسلماً این دوران از نظر ادبیات نمی‌توانست با دوران مولیر و راسین یا با دوران ویکتور هوگو، فلور، و بالزاک برابری کند؛ در مدت کوتاه میان سالهای ۱۷۵۷ و ۱۷۷۴ می‌توان از روسو، مارمونتل، بقایای خرمن آتش ولتر، و تراوشات پنهانی و منتشر نشده دیدرو به عنوان نویسندگان و آثاری که قابل ذکر هستند یاد کرد. مردان و زنان چنان به محاوره توجه داشتند که قبل از آنکه دست به قلم ببرند، ظرافت طبعشان به پایان می‌رسید. زرق و برق اشرافی دیگر در نوشته‌ها دیده نمی‌شد؛ فلسفه، اقتصاد، و سیاست روی صحنه خودنمایی می‌کردند، و محتوا بر قالب حکومت می‌کرد. حتی شعر به سوی تبلیغات گرایید؛ فصول سن لامبر (۱۷۶۹) تقلیدی از جیمز تامسن بود، ولی تعصب و تجمل را بدون توجه به مقتضیات زمان مورد حمله قرار می‌داد و، مانند لیر، زمستان را به صورت بادهای یخزده ای که در اطراف بیغوله‌های فقرا زوزه می‌کشند مجسم می‌کرد.

ژان فرانسوا مارمونتل ترقی خود را مرهون تیزهوشی، زنان، و ولتر بود. وی، که در سال ۱۷۲۳ زاده شده بود، در دوران پیری خاطرات یک پدر (۱۸۰۴) را که اثری عطوفت آمیز بود به رشته تحریر درآورد. این خاطرات تصاویری لطیف از دوران کودکی و جوانی وی ترسیم می‌کنند. با آنکه وی در زمره شکاکان درآمد و ولتر را تقریباً به حد پرستش بزرگ می‌داشت، درباره مردم خداپرستی که او را بزرگ کرده، و یسوعیان مهربان و فداکاری که آموزش او را به عهده گرفته بودند، جز سخن خوب چیزی نمی‌گفت. چنان به این فرقه علاقه مند بود که، به

رسم آنان، قسمتی از موی سر خود را تراشید، شوق پیوستن به سلک آنان را در سر می پروراند، و در مدارس آنان در کلرمون و تولوز تدریس می کرد. ولی وی هم، مانند بسیاری از پرندگان نوبال یسوعی، بر روی بادهای عصر (روشنگری) پرکشید و، دست کم، اصالت فکری خود را از دست داد. در سال ۱۷۴۳ ابیاتی را به ولتر ارائه داد.

این ابیات آنقدر به مذاق ولتر خوش آمدند که وی یک دوره از آثارش را که به خط خود اصلاح کرده بود برای مارمونتل فرستاد. شاعر جوان این آثار را به عنوان یادگاری مقدس نگاه داشت، و کلیه افکاری را که درباره پیوستن به حرفه کشیشی در مغز داشت رها کرد. دو سال بعد، ولتر جایی برای او در پاریس تأمین کرد و ترتیبی داد که وی برایگان به تماشاخانه فرانسه برود؛ در حقیقت ولتر از روی ملاطفتی که در قلب پدرانۀ بدون فرزندش نهفته بود اشعار مارمونتل را به فروش می رسانید و پول آنها را برایش می فرستاد. در سال ۱۷۴۷ نمایشنامه مارمونتل به نام دیونوسیوس جبار، که به ولتر تقدیم شده بود، مورد قبول واقع شد و به روی صحنه آمد. این نمایشنامه موفقیتی خارج از حدود امید وی داشت، به قول خودش (ظرف یک روز مشهور و ثروتمند شدم). طولی نکشید که او در سالونها به صورت یک شیربچه در آمد؛ غذاهای گرانقیمت می خورد، و بهای آنها را به صورت لطیفه گویی و شیرین زبانی می پرداخت؛ سرانجام به بستر کلرون نیز راه یافت.

دومین نمایشنامه او به نام آریستومن پول، دوستان، و رفیقه‌های بیشتری برای او به دنبال داشت. در اجتماعات مادام دو تانسن او با فونتئل، مونتسکیو، هلوسیوس، ماریوو، و گریم آشنا شد. در سر میز بارون د/اولباک به صحبت‌های دیدرو، روسو، و گریم گوش می داد. با استفاده از راهنمایی زنان، راه ترقی در جهان را در پیش گرفت. با تمجید از لویی پانزدهم طی ابیاتی زیرکانه، اجازه ورود به دربار را یافت. پومپادور فریفته سیمای قشنگ و جوانی شکوفان او شد و

برادر خود را وادار کرد او را به عنوان منشی استخدام کند؛ در ۱۷۵۸ به سمت سردبیر نشریه رسمی مرکور دو فرانس انتخاب شد. یک لیبرتو برای رامو ساخت و مقالاتی برای دایره المعارف نوشت. مادام ژوفرن آنقدر از او خوشش آمد که آپارتمان راحتی در خانه خود به او داد، و او ده سال مستاجر این آپارتمان بود.

در سالهای ۱۷۵۳ - ۱۷۶۰ یک سلسله قصه‌های اخلاقی برای نشریه مرکور نوشت. آن قصه‌ها باعث شدند که این نشریه در زمره نشریات ادبی درآید. این یکی از داستانهای خردمندانه اوست: سلیمان دوم، که از سرگرمیهای ترکی خسته شده بود، خواستار سه ماهروی اروپایی می شود. زیبای نخستین یک ماه مقاومت می کند، یک هفته تسلیم می شود، و بعد کنار گذاشته می شود. زیبا روی دیگر خوب آواز می خواند، اما صحبتش خواب آور است. روکسالانا نه تنها مقاومت می کند، بلکه سلطان را، به عنوان مردی عیاش و جنایتکار، مورد سرزنش شدید قرار می دهد. سلطان با فریاد به او می گوید: (فراموش می کنی من کی هستم و تو کی) روکسالانا پاسخ می دهد: (تو قدرتمندی و من زیبا، پس ما با هم برابریم). روکسالانا زیبایی فوق العاده ای ندارد، ولی بینی او سربالاست و همین موضوع قدرت مقاومت را از سلیمان سلب می کند. سلیمان از هر وسیله ای برای درهم شکستن مقاومت او استفاده می کند، ولی موفق نمی شود. تهدید می کند، او را می کشد؛ روکسالانا حاضر است خود را بکشد تا زحمت سلطان کم شود. سلطان به او توهین می کند؛ روکسالانا با لحنی نیشدارتر به او توهین می کند. ولی در عین حال به وی می گوید که خوشقیافه است و تنها چیزی که لازم دارد راهنمایی او است که به خوبی یک مرد فرانسوی از آب درآید. سلیمان از این مطلب هم ناخشنود می شود و هم خشنود. سرانجام او با روکسالانا ازدواج می کند و او را ملکه خودش می سازد. در ضمن تشریفات ازدواج، او از خودش می پرسد: (آیا امکان دارد که یک بینی کوچک نوک برگشته قوانین یک امپراطوری را برهم زند) نتیجه اخلاقی مارمونتل این است: چیزهای کوچک

هستند که موجد وقایع بزرگ می شوند، و اگر ما آن ریزه کاریهای پنهان را می دانستیم، در تاریخ بکلی تجدیدنظر می کردیم.

تقریباً همه چیز بر وفق مراد مارمونتل بود تا آنکه وی در ۱۷۶۷ رمانی به نام بلیزر منتشر کرد. این رمان عالی بود، ولی از رواداری مذهبی طرفداری می کرد و می پرسید (آیا شمشیر حق دارد بدعت، لامذهبی، و الحاد را ریشه کن کند و همه جهان را زیر یوغ ایمان حقیقی قرار دهد) سوربون این کتاب را به عنوان اینکه دارای فلسفه مردود و قابل ایرادی است محکوم کرد. مارمونتل در برابر قاضی سوربون حاضر شد و اعتراض کنان گفت: (آقا، ببینید چه می گویم، شما روحیه و طرز تفکر مرا محکوم نمی کنید، بلکه روحیه و طرز تفکر این دوران را محکوم می کنید) روحیه و طرز تفکر قرن در جسارت او و نرمی مجازاتش متجلی شد. اگر ده سال قبل از آن بود، او را به زندان باستیل می فرستادند و جلو انتشار کتابش گرفته می شد؛ ولی در عمل فروش رمانش، که هنوز (اجازه و مراحم) پادشاه را داشت، به نحوی عالی ادامه یافت، و دولت به این قناعت کرد که به او توصیه کند که در این زمینه سکوت پیشه سازد ولی مادام ژوفرن از اینکه دستور سوربون حاکی از منع بلیزر نه تنها در کلیسا خوانده شد بلکه روی در منزل وی نیز الصاق گشت، خیلی ناراحت شد و با ملایمت به مارمونتل پیشنهاد کرد جای دیگری برای خودش پیدا کند.

طبق معمول بخت یار او بود. در سال ۱۷۷۱ به عنوان وقایعنگار سلطنتی، با حقوقی خوب، منصوب شد؛ در ۱۷۸۳ منشی دایمی فرهنگستان فرانسه، و در ۱۷۸۶ استاد تاریخ در لیسه شد. در ۱۷۹۲، در شصت و نه سالگی، در حالی که زیاده رویهای انقلاب حالش را دگرگون کرده بود، به اورو و سپس به آبلوویل رفت؛ در آنجا خاطرات خود را نوشت، که در آن حتی سوربون مورد عفو قرار گرفت. سالهای آخر عمرش را در فقر بدون شکوه گذراند، و از اینکه زندگی کامل و پرمتمعی داشته است شکرگزار بود. او در آخرین روز سال ۱۷۹۹ درگذشت.

۷- زندگی هنر

۱- مجسمه سازی

پادشاه سلیقه خوبی در هنر داشت؛ اعیان و بانوان دربار و میلیونرهایی که اینک مشتاق تسلط بر امور کشور بودند نیز چنین سلیقه ای داشتند. وقتی که در سال ۱۷۶۹ کارخانه های سور، که مادام دو پومپادور تاسیس کرده بود، شروع به تولید چینی آلات با گل سفت کردند، این امر واقعه مهمی در تاریخ فرانسه به شمار رفت؛ و با آنکه آلمانیها در درسدن و مایسن شصت سال قبل از آن این کار را کرده بودند، طولی نکشید که محصولات سور بازارهایی در اروپا یافت، و حتی هنرمندانی بزرگ مانند بوشه، کافیری، پاژو، پیگال، فالكونه، و کلودیون برای چینی آلات سور طرحهایی می ساختند. در عین حال، اشیای بدل چینی و چینی

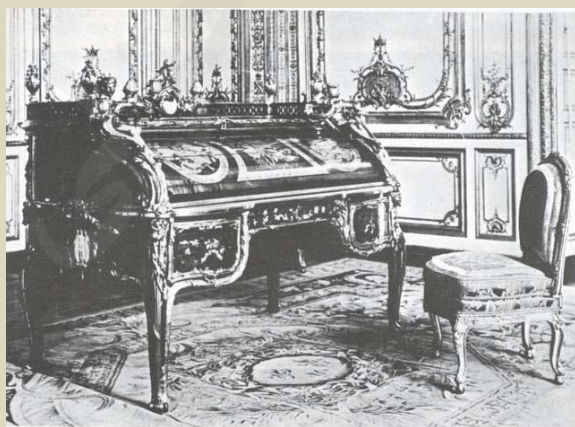


چینی آلات سور با گل نرم، ۱۷۸۴. موزه هنری متروپلیتن، نیویورک

آلات ساخته شده از گل نرم با طرحهایی عالی، به طور مرتب، توسط چینی سازان سور، سن کلو، شانتیی، و ونسن تولید و عرضه می شدند.

چینی سازان، فلزکاران، مبلسازان، و فرشینه بافان امکانات خود را روی هم می گذاردند تا اطاقهای اعضای خاندان سلطنت، نجبا، و صاحبان سرمایه را تزیین کنند. انواع ساعت، مانند ساعتی که بوازو طرحریزی کرد و گوتیر با برنز ریخت، از تزیینات مشخص این دوران بودند. پیر گوتیر و ژاک کافیری در ساختن مفرغ زر نما استاد بودند، و این کار در حقیقت عبارت بود از کندن و حک کردن ترکیبی از فلزات خصوصاً مس و روی، و سپس کار گذاردن آن در مبل و اثاث. استادان مبلسازی صنف پرغرور و نیرومندی به وجود آوردند که اعضایش موظف بودند به عنوان علامت مسئولیت مهر اسم خود را بر کارهای خود بزنند.

بهترین مبلسازان فرانسه از آلمان آمده بودند، از قبیل ژان فرانسوا اوبن و شاگردش ژان هانری ریزنر. این دو نفر مهارتهای خود را روی هم گذاردند تا برای لویی پانزدهم (۱۷۶۹) میزکار شاهانه ای که از نظر طرح، حکاکی، مرصع کاری، و تذهیب خیال انگیز بود و پادشاه ۶۳،۰۰۰ لیور پول برایش داد درست کنند.



ژان فرانسوا اوبن و ژان هانری ریزنر: اطاق کار شاه (۱۷۶۹). موزه لوور، پاریس

ناپلئون اول و ناپلئون سوم نیز از این میز بهره مند شدند، و در تاریخ ۱۸۷۰ میز به موزه لوور واگذار شد. بهای این میز اینک ۵۰,۰۰۰ لیره انگلیسی تعیین شده است.

در این عصری که چنین اهمیتی برای ارزشهای ملموس قایل بود، مجسمه سازی تقریباً همان ارزش و اهمیت گذشته را بازیافت، زیرا اساس آن شکل بود، و کشور فرانسه هم به تجربه می آموخت که روح هنر در شکل است نه رنگ. در اینجا نیز زنان بر خدایان پیشی گرفتند: در هنر مجسمه سازی بیش از آنکه به خدایان توجه شود، به زنان توجه شد. با این اختلاف که مجسمه هایی که از زنان ساخته می شدند با واقعیات، که به طور طبیعی نقایص و نارساییهایی دارند، منطبق نبودند. بلکه با اشکال و البسه ایدئالی انطباق داشتند که هنرمند در ذهن خود درباره زنان مجسم می کرد. مجسمه سازی نه تنها کاخها و کلیساها را زینت می بخشید، بلکه باغها را نیز تزیین می کرد. مجسمه هایی که در باغهای توپلری بودند در زمره محبوبترین اشیای پاریس قرار داشتند؛ بوردو، نانسی، رن، و رنس از لحاظ ترکیب خاک، سنگ مرمر، و برنزی که در ساختن مجسمه به کار می رفت، با پاریس رقابت می کردند.

گیوم کوستو دوم، که سنش تنها یک سال از سنوات سلطنت پادشاه حاضر کمتر بود، در این هنگام بهترین اثر خود را به وجود آورد. در سال ۱۷۶۴ فردریک کبیر او را مامور کرد مجسمه هایی از ونوس و مارس بسازد؛ در ۱۷۶۹ کوستو این مجسمه ها را برای کاخ سان سوسی به پوتسدام فرستاد. همچنین در ۱۷۶۹ وی ساختن مقبره باشکوه دو فن و همسرش (والدین لویی شانزدهم) را برای کلیسای جامع سانس آغاز کرد و تا پایان عمر خویش (۱۷۷۷) روی این کار زحمت می کشید. وی در دهه های آخر عمر خود شاهد روی کار آمدن چهار مجسمه ساز بود که با بهترین و درخشانترین مجسمه سازانی که فرانسه تا آن زمان به خود دیده بود برابری می کردند. اینها عبارت بودند از (پیگال، فالكونه،

کافیری، و پاژو).

پیگال، که نتوانسته بود (جایزه بزرگ) را که شامل هزینه تحصیل در رشته هنر در رم بود به دست آورد، به هزینه خود به رم رفت و کوستو هم به او کمک کرد. پس از بازگشت به پاریس، توانست با نخستین شاهکار خود به نام مرکور در حال بستن بالهای خویش به فرهنگستان هنرهای زیبا راه یابد. ژان باتیست لوموان، مجسمه ساز سالخورده، همین که این اثر را دید، فریاد برآورد (کاش من این را ساخته بودم!) لویی پانزدهم نیز از آن خوشش آمد و آن را در سال ۱۷۴۹ برای متحد خود فردریک دوم فرستاد. بعدها به طریقی این مجسمه به موزه لوور راه یافت، و در آنجا می توان درباره مهارت عجیبی که هنرمند جوان در تجسم ببقراری این پیک اولمپی برای به پا خاستن و راهی شدن به کار برده است به غور و تعمق پرداخت. مادام دو پومپادور طرز کار پیگال را موافق طبع خود یافت و چند ماموریت به او داد. او مجسمه نیمتنه ای از پومپادور ساخت که اینک در موزه هنری مترپلین در نیویورک موجود است؛ و وقتی حرارت عشقی پومپادور به پادشاه فروکش کرد و تبدیل به دوستی شد، پیگال مجسمه ای از وی به صورت الهه دوستی ساخت (۱۷۵۳). او مجسمه ای از لویی به صورت یک شارمند ساده برای پلاس روایال در رنس درست کرد، و مجسمه ای را که بوشاردون از لویی پانزدهم درست کرده بود، برای نصب در میدانی که اینک به نام پلاس دو لاکنکورد معروف است، به اتمام رسانید. مجسمه ای با برنز از دیدرو تهیه، و وی را در حالی مجسم کرد که فلسفه های متناقض او را زیر فشار کشمکش خود قرار داده اند. هنگامی که آرامگاهی برای بقایای جسد مارشال دو ساکس در کلیسای سن توما در ستراسبورگ می ساخت، جنبه نمایشی به کارش داد و این جنگجوی عاشق پیشه را در حالی نشان داد که به سوی مرگ گام برمی دارد، درست همان گونه که به سوی پیروزی گام برمی داشت.

مجسمه ای که بیش از همه در این دوران درباره اش صحبت می شد مجسمه

ای بود که پیگال، به تقاضای روشنفکران اروپا، از ولتر ساخت. مادام نکر این موضوع را در یکی از شب نشینیهای خود در ۱۷ آوریل ۱۷۷۰ پیشنهاد کرد. همه هفده تن میهمانان او (که د/آلامبر، مورله، رنال، گریم، و مارمونتل نیز جزو آنها بودند) از این پیشنهاد استقبال کردند و از مردم دعوت شد به تامین هزینه آن کمک کنند، بعضیها ایراد گرفتند، زیرا ساختن مجسمه از اشخاصی که در قید حیات بودند، بجز سلاطین، امری غیرعادی بود؛ حتی از کورنی و راسین هم قبل از مرگشان مجسمه ای ساخته نشده بود. با وصف این، سیل کمکهای مردم سرازیر شد و حتی نیمی از سلاطین اروپا نیز در این امر شرکت کردند؛ فردریک ۲۰۰ لویی طلا برای تجلیل از دوست و دشمن دیرینه خود فرستاد. روسو اجازه خواست که به سهم خود کمک کند، ولتر اعتراض کرد؛ د/آلامبر او را ترغیب کرد که رضا دهد. فررون، پالیسو، و دیگر (ضد فیلسوفان) پیشنهاد کمک کردند، ولی این پیشنهاد قبول نشد. (فیلسوفان) ثابت کردند که در بخشودن مخالفان، از مخالفان خود عقبترند. و اما در مورد خود ولتر، وی به مادام نکر اخطار کرد که او مدل مناسبی برای مجسمه سازی به شمار نمی رود.

من هفتاد و شش سال از عمرم می گذرد و هنوز درست از بیماری شدیدی که مدت شش هفته جسم و روحم را بشدت آزار می داد بهبود نیافته ام. گفته می شود آقای پیگال باید بیاید و از چهره من نمونه سازی کند. ولی، خانم، لازمه این امر آن است که من اصولاً چهره ای داشته باشم، زیرا اینک به سختی می توان حدس زد که چهره من در کجا قرار داشته است. چشمانم چند بند انگشت فرورفته اند، گونه هایم به صورت پوست کهنه و خشکیده های درآمده و به طرزی زننده بر استخوانهایم که به هیچ چیز بند نیستند چسبیده اند، و چند دندانی هم که داشتم همگی از بین رفته اند، آنچه به شما می گویم جنبه مجامله ندارد، بلکه حقیقت صرف است، هیچ گاه از شخص بیچاره ای به این وضع مجسمه نساخته اند. برای آقای پیگال این تصور پیش خواهد آمد که او را دست انداخته

اند، و من هم آنقدر حب نفس دارم که جرئت نکنم در حضور او ظاهر شوم. چنانچه او مایل باشد که به این ماجرای غیرعادی پایان داده شود، به او اندرز خواهم داد که، با تغییرات مختصری، از روی تصویر کوچکی که روی چینی آلات سور موجود است نمونه سازی کند.

پیگال با این پیشنهاد که از این اعجوبه مجسمه ای برهنه بسازد، مسائل و مشکلات را دو برابر کرد؛ ولی او را از این کار منصرف کردند. در ماه ژوئن به فرنه رفت و مدت هشت روز آن فیلسوف کمرو به طور منقطع در برابر او نشست؛ ولی آنقدر ناآرام و بیقرار بود - مثلاً به منشی خود مطلبی را می گفت که بنویسد، با صورت خود ادا درمی آورد، و با دهان خود به سوی اشیای گوناگونی که در اطاق بودند نخود پرتاب می کرد - که مجسمه ساز نزدیک بود به حمله عصبی دچار شود. پیگال، در حالی که قالبی ساخته بود، به پاریس بازگشت و مدت دو ماه روی این کار زحمت کشید، و در تاریخ چهارم سپتامبر نتیجه کار خود را آشکار ساخت. نیمی از گزیدگان و شخصیت‌های طراز اول که برای دیدن آمده بودند در شگفت شدند و تبسم کردند. این مجسمه اینک در راهرو مدخل کتابخانه (انستیتو) (۱) قرار دارد.

تنها رقیب پیگال در احراز مقام اول در زمینه مجسمه سازی اتین موریس فالکونه بود، و دیدرو داستان جالبی از خصومت این دو نقل می کند. فالکونه، که دو سال از رقیب خود جوانتر بود، نخست با ساختن اشکالی از چینی از رقابت مستقیم با پیگال احتراز می کرد. مجسمه پیگمالیون (۲) دورو، که از روی طرح

باورقی

۱- موسسه فرهنگی فرانسه که در ۱۷۹۵ دایر شد. م.

۲- در اساطیر یونان، پادشاه و مجسمه ساز قبرس. مجسمه ای از مرمر ساخت که چنان زیبا بود که خود عاشق آن شد. دست دعا به درگاه آفرودیته برداشت تا زنی نظیر آن نصبیش کند، آفرودیته دعایش را اجابت کرد، مجسمه به زنی مبدل شد، و پوگمالیون با وی ازدواج کرد. م.

فالكونه ساخته شده بود، لطف خاصی داشت و حیرت مجسمه ساز یونانی را از اینکه گالاتیا، مجسمه مرمری او، خم شده که با او صحبت کند نشان می داد. این مجسمه می توانست نمایشگر یک حقیقت فراموش شده باشد، و آن اینکه چنانچه یک اثر هنری با ما سخن نگوید، هنر نیست. وقتی که این یک مشت گل را که به صورت اثری با اهمیت پایدار درآورده شده بود به پیگال نشان دادند، وی تحسین متداول یک هنرمند از هنرمند دیگر را نسبت به آن ابراز کرد و گفت: (کاش من آن را ساخته بودم!) ولی وقتی فالكونه مجسمه لویی پانزدهم شارمند را که پیگال ساخته بود مشاهده کرد، متقابلاً تحسین مشابهی نکرد و گفت: (آقای پیگال، من از شما خوشم نمی آید، و فکر می کنم شما هم درباره من همین احساس را داشته باشید. من مجسمه لویی شما را دیده ام. ایجاد چنین اثری امکانپذیر بود، زیرا شما این کار را کرده اید؛ ولی من تصور نمی کنم که هنر بتواند یک گام بالاتر از این اثر بردارد. این امر مانع آن نمی شود که ما به همان صورتی که بودیم باقی بمانیم. فالكونه از اینکه چهل سال مرارت کشید تا هنرش مورد شناسایی کامل قرار گیرد رنجیده خاطر بود. گوشه عزلت گزید؛ مانند دیوجانس زندگی ساده ای پیش گرفت؛ به آسانی به نزاع می پرداخت؛ کار خود را ناچیز می شمرد؛ شهرت را، چه در زندگی و چه در زمان پس از مرگ، تحقیر می کرد. سرانجام با ساختن مجسمه زنی در حال آبتنی، که زن زیبایی را نشان می دهد که برای آبتنی با انگشتان پایش دمای آب را امتحان می کند (۱۷۵۷)، شهرت به سراغ او آمد. در این هنگام مادام دو پومپادور نسبت به او بر سر لطف آمد، و وی برای مادام مجسمه ای به نام عشق تهدید کننده ساخت که خدای عشق را نشان می داد که تهدید می کند تیری را که آلوده به عشق است رها می کند. مدتی فالكونه در مجسمه سازی همان مقامی را یافت که بوشه و فراگورنا در قلمرو خود داشتند، و آثاری نشاط آور و دلفریب از قبیل ونوس و کوپیدو، و ونوس در برابر پاریس برهنه می شود به وجود آورد. مهارت او در طرح

شمعدانهای چند شاخه، فواره‌های کوچک، و مجسمه‌های کوچک تزیینی بود. او (ساعت سه الهه رحمت) را از مرمر ساخت که اینک در موزه لوور است؛ و با تجسم مادام دو پومپادور به صورت (الهه موسیقی) وی را از خود خشنود کرد. در سال ۱۷۶۶ وی دعوت کاترین دوم را برای رفتن به روسیه پذیرفت، در سن پترزبورگ شاهکار خود (پترکیبر) را به وجود آورد، که پتر را روی اسبی که در حال از جا کندن است، نشان می‌دهد. وی در برخورداری از عنایات امپراطریس با دیدرو و گریم سهیم بود؛ دوازده سال برای او زحمت کشید؛ با او و وزیرانش نزاع کرد؛ با عصبانیت از روسیه خارج شد، و به پاریس بازگشت. در ۱۷۸۳ دچار حمله فلج شد و هشت سال بقیه عمر خود را در اطاقش گذراند. بدبینیش به حیات همچنان تا پایان پایدار بود.

ژان ژاک کافیری نیز روحیه شادابتری نداشت، پدرش ژاک، که از برنزکاران دوران پیشین بود، او را در رسیدن به شهرت کمک کرده بود. او با ساختن



ژان ژاک کافیری: ژان دو روترو. کمدی فرانسوز، پاریس

مجسمه ای که پیکر پیرمردی را نشان می داد که تنها پوشش تنش ریش و سبیلش بود و رودخانه نام داشت توانست در همان ابتدا به فرهنگستان هنرهای زیبا راه یابد. کمدی فرانسز او را استخدام کرد تا تالارهایش را با مجسمه های نمایشنامه نویسان فرانسوی تزیین کند؛ وی با ساختن مجسمه هایی که کورنی، مولیر، و ولتر را به صورت کمال مطلوب نشان می دادند باعث مسرت همگان شد. شاهکار او مجسمه نیمتنه ای است از ژان دو روترو نمایشنامه نویس - که آن را از روی کلیشه ای که در خانواده ژان حفظ شده بود - درست کرد؛ این مجسمه د/آرتانیان (۱) را در سنین میانسالی نشان می دهد که از خصوصیات آن موی افشان، چشمان براق، بینی ستیزه جو، و سبیل نوک تیز است؛ این یکی از زیباترین مجسمه های نیمتنه در تاریخ مجسمه سازی می باشد. گروه هنری اپرا، که به کمدی فرانسز حسادت می کرد، کافیری را وادار کرد که قهرمانان آنان را نیز مجسم کند؛ او هم مجسمه هایی نیمتنه از (لولی و رامو) درست کرد، ولی اکنون از این مجسمه ها نشانی در دست نیست. مجسمه مرسوم به چهره یک دختر جوان هنوز باقی است. این مجسمه ، که شاید از یکی از اعضای باله اپرا ساخته شده ، ترکیب دلفریبی است از چشمان بی تکلف و سینه های غرورآمیز. مجسمه ساز محبوب مادام دوباری او گوستن پاژو بود. وی پس از گذراندن دوره کارآموزی متداول در رم، با گرفتن ماموریت هایی از طرف پادشاه و سفارش هایی از خارج، در همان ابتدا کارش رونق گرفت. حدود دوازده مجسمه از رفیقه جدید پادشاه درست کرد؛ یکی از این مجسمه ها که در لوور است لباسی به سبک قدیم در بردارد و به نحو حیرت انگیزی تراشیده شده است. وی به درخواست پادشاه مجسمه ای از بوفون برای (باغ شاه) درست کرد؛ سپس با ساختن مجسمه هایی از دکارت، تورن، پاسکال، و بوسوئه خاطره آنها را تجدید

پاورقی

۱- قهرمان داستان (سه تفنگدار) اثر آلكساندر دوما. م.

کرد. زیباترین کارش گچبریهای هستند که در تزیین ردیفهای پایین جایگاه مخصوص سالون اپرای ورسای به کار رفته اند. او عمرش کفاف آن را داد که برای لویی شانزدهم هم کار کند. در اعدام آن پادشاه عزادار شود، و شاهد تسلط ناپلئون بر قاره اروپا باشد.



اوگوستن پاژو: مادام دوباری، مجسمه نیمتنه مرمری. موزه لوور، پاریس

۲- معماری

آیا در این هجده سال بنای قابل ذکری در فرانسه به وجود آمد نه زیاد. کلیساها برای کسانی که هنوز به ایمان خود باقی بودند خیلی بزرگ بودند، و کاخها حسادت توده‌های قحطی زده را تحریک می کردند. تجدید علاقه به معماری رومی، بر اثر حفاریهایی که در هرکولانئوم (۱۷۳۸) و پومپئی (۱۷۴۸ - ۱۷۶۳) به عمل آمدند، به تجدید حیات سبکهای کلاسیک - خطوط ساده و باوقار، نمایی از ستون و سردر، و گاهی یک گنبد بزرگ - کمک می کرد. ژاک فرانسوا بلوندل، استاد فرهنگستان سلطنتی معماری، کاملاً طرفدار این شکل‌های کلاسیک بود، و جانشین وی، ژولین داوید لوروا، در سال ۱۷۵۴ رساله ای تحت عنوان زیباترین آثار تاریخی یونان منتشر ساخت که این گرایش را تسریع کرد. آن کلود دو توئیر، کنت دوکلوس، پس از سفرهای بسیار در ایتالیا، یونان، و خاور نزدیک در ۱۷۵۲ - ۱۷۶۷ اثری بسیار مهم در هفت جلد تحت عنوان گزیده آثار باستانی مصر، اتروسک، یونان، روم، و گل منتشر کرد. این کتاب با دقت از روی بعضی از نقاشیهای خودش مصور شده و دنیای هنر فرانسه را، به طور کلی، و حتی بعضی از آداب و رسوم فرانسویها را، در جهت مردود دانستن بی نظمیهایی سبک باروک و سبکهای روکوکو و روی آوردن مجدد به سوی خطوط اصیل سبکهای کلاسیک، تحت نفوذی نیرومند قرار داد. در سال ۱۷۶۳ گریم به خوانندگان نشریه خود چنین گفت:

طی چند سال گذشته، ما تحقیق مشتاقانه ای درباره بناها و شکل‌های قدیمی به عمل آورده ایم. تمایل به سوی اینها چنان همه جاگیر شده است که اینک هر چیز را باید به سبک یونانی انجام داد، از معماری گرفته تا کلاه‌دوزی؛ زنان ما

موهایشان را به سبک یونانی آرایش می دهند، آقایان خوش سر و لباس ما اگر یک جعبه کوچک به سبک یونانی در دست نداشته باشند، احساس می کنند از شخصیت کم شده است.

و دیدرو، حواری رمانتیسم بورژوایی، با خواندن ترجمه کتاب وینکلمان به نام تاریخ هنر باستان ناگهان تسلیم موج نو شد (۱۷۶۵). او نوشت: (به نظر من، ما باید آثار باستانی را مطالعه کنیم تا دیدن طبیعت را بیاموزیم). این جمله فی نفسه در حکم یک انقلاب بود.

در سال ۱۷۵۷ ژاک ژرمن سوفلو شروع به ساختن کلیسای سنت ژنویو کرد که لویی پانزدهم به هنگام بیماری در مس نذر کرده بود، به محض بهبودی، برای قدیسه حامی پاریس بنا کند. نخستین سنگ کلیسا را خود پادشاه نهاد. گفته می شد که ایجاد این بنا (به صورت واقعه بزرگ معماری نیمه دوم قرن هجدهم در فرانسه درآمد). سوفلو آن را به صورت یک معبد رومی طرحریزی کرد که دارای یک رواق ورودی با سنتوری مجسمه سازی شده و ستونهایی به سبک کورنتی بود، و چهار جناح ساختمانی داشت که به صورت صلیب یونانی در جایگاه همسرایان زیر یک گنبد سه گانه با یکدیگر تلاقی می کردند. تقریباً در تمام مراحل ساختمان بحث و فحص در گرفت. سوفلو، به تنگ آمده و افسرده خاطر از حملاتی که به طرحش می شد، در سال ۱۷۸۰ درگذشت و بنا را ناتمام گذاشت. چهارستون اصلی که او برای نگاهداشتن گنبدهای سه گانه طرح کرده فاقد قدرت لازم از آب درآمدند، و شارل اتین کوویلیه به جای آنها یک ردیف ستون قرار داد که به شکل دایره نصب شده و به مراتب زیباتر بودند. این شاهکار تجدید حیات هنر کلاسیک به وسیله انقلابیون مورد استفاده غیرمذهبی قرار گرفت، و به یادبود شاهکار مارکوس آگریپا در رم، به عنوان مدفن (همه خدایان) نظام جدید، حتی مدفن ولتر و روسو و مارا، پانتئون نامیده شد.



ژاک ژرمن سوفلو: پانتئون، پاریس (۱۷۵۹-۱۷۹۰).

بخش انتشارات و اطلاعات سفارت فرانسه

این ساختمان از صورت یک کلیسای مسیحی بیرون آمد، آرامگاه کفار شد، و از نظر معماری و سرنوشت خود نشانه پیروزی مستمر کفر بر مسیحیت گشت. سبک کلاسیک، که با بنای نخستین کلیسای مادلن در سال ۱۷۶۴ آغاز شد، پیروزی دیگری به دست آورد؛ در این کلیسا، به جای طاقی و طاق قوسی، ردیفهای ستون و راهه‌های دارای سقف مسطح ساخته شدند، و روی قسمت محراب، یک گنبد قرار گرفت، ناپلئون بنا را که هنوز تمام نشده بود، کنار زد تا برای کلیسایی که امروز به همین نام در آن محل وجود دارد و دارای سبکی قدیمیتر است، جا باز کند.

این بازگشت به سوی سبکهای ساده کلاسیک، پس از وفور افراط آمیز سبک باروک در دوران لویی چهاردهم و ظرافت شوخ طبعانه سبک روکوکو در دوران سلطنت لویی پانزدهم، قسمتی از تطوری بود که در زمان خود لویی پانزدهم در

جهت سبک لویی شانزدهم، یعنی سبکی که در ساختمان، اثاث، و تزیینات زاید آزاد کرد و در اختیار سادگی عاقلانه خطوط مستقیم و سادگی شکل بنا قرار داد. گویا انحطاط مسیحیت به سبک گوتیک شدیداً لطمه زده و برای هنر راهی نگذاشته بود جز اینکه چون رواقیون خویشتنداری پیشه سازد و، بدون داشتن رب النوعی، همه چیز را در روی زمین جستوجو کند.

بزرگترین معمار فرانسوی در این عصر ژاک آنژ گابریل بود که ذوق و روح معماری نسل اندر نسل در خون وی بود. لویی پانزدهم به او ماموریت داد (۱۷۵۲) یک قطعه قدیمی را در کومپینی از نو بسازد. وی مدخل آن را با یک رواق ورودی به سبک یونانی، دارای ستونهای ساده و محکم، قرنیزهای دندانه دار، و طارمیهای ساده و بدون تزیین، آراست. در تجدید بنای جناح راست کاخ ورسای نیز از همان سبک پیروی کرد (۱۷۷۰). وی به همان کاخ یک سالون بسیار زیبای اپرا افزود (۱۷۵۳ - ۱۷۷۰). ستونهای چسبیده به دیوار، و تزیینات ظریف بالای دیوار و طارمی زیبا، نمای داخلی این سالون اپرا را در شمار زیباترین نماهای داخلی فرانسه درآورده اند.

لویی، که از تبلیغات و تشریفات دربار خسته شده بود، از گابریل خواست که در لای درختان، یک (خانه کوچک) برای او بسازد؛ گابریل محلی را در ۱۶۰۰ متری کاخ سلطنتی انتخاب کرد و در آنجا بنایی را که به نام (پتی تریانون) معروف است به سبک رنسانس برپا کرد (۱۷۶۲-۱۷۶۸). مادام دو پومپادور امیدوار بود در اینجا از خلوت و آرامش برخوردار باشد؛ مادام دو باری هم مدتی در آن به سر برد؛ سپس ماری آنتوانت به عنوان زن گله بان سلطنتی (ملکه) در آن ایام خوش و آن روزهای فارغ از غم که هنوز آفتاب بر روی کاخ ورسای می تابید، آن را به صورت خلوتگاه مورد علاقه خویش درآورد.



ژاک آنژ گابریل: پتی تریانون (۱۷۶۲ - ۱۷۶۸).
بخش انتشارات و اطلاعات سفارت فرانسه

۳- گروز

در خلوت خانه‌های اشرافی، نقاشی از تزیینات مورد علاقه بود. مجسمه، شی سرد و بیرنگی بود و چشم و فکر را راضی می کرد نه قلب و روح را؛ و حال آنکه نقاشی می توانست منعکس کننده تغییر خلقها و سلیقه‌ها باشد و روح را با خود به فضاهای باز، درختان سایه دار، یا مناظر دوردست ببرد، در حالی که جسم انسان در جای خود باقی می ماند. بدین ترتیب بود که کلود ژوزف ورنه آنقدر تصویر کشتی روان بر آبهای فرانسه نقاشی کرد که لویی پانزدهم در یک لطیفه مشهور اظهار عقیده کرد که دیگر لازم نیست کشتی ساخته شود.

دولت فرانسه، ورنه را استخدام کرد که از بنادر دیدن کند، و از کشتیهایی که در آنجا لنگر انداخته اند تصاویری بسازد؛ او این کار را کرد و فرانسه را به ناوگانه‌های خویش مباحی کرد. دیدرو یکی از مناظر دریایی و خشکی ورنه را به دست آورد و آنقدر آن را عزیز می داشت که خطاب به خدایی که در آن لحظه به خاطرش رسیده بود، چنین گفت: (من همه چیز را به تو می دهم، همه چیز را پس بگیر، بله همه چیز را بجز نقاشی ورنه را!) نقاش دیگری نیز بود که اوبر روبر نام داشت، و او را (روبر ویرانه‌ها) می خواندند زیرا او تقریباً در کلیه مناظر خود خرابه‌های روم را می گنجاند، مانند پون دوگار در نیم. با وصف این، مادام ویزه لوبرن با اطمینان می گوید که این نقاش، با وجود اشتباهی خانه خراب کنش، در سالونهای پاریس طرفداران زیادی داشت. نقاش دیگر فرانسوا اوبر دروئه نام داشت که با دقت و حساسیت، زیبایی مارکیز دو زوراو، طفولیت معصومانه شارل دهم آینده، و خواهرش ماری آدلاید را برای ما حفظ کرده است. ولی خوب است به گروز و فراگونار از نزدیکتر نگاه کنیم.

ژان باتیست گروز در نقاشی همان وضعی را داشت که روسو و دیدرو در نویسندگی داشتند. او به رنگ نقاشیهای خود عواطف و احساسات می داد و طبقه متوسط خواهان او بود. عواطف، از تصنع راضی کننده تر و از آن عمیقتر است؛ ما باید علاقه گروز را به دیدن و ترسیم جنبه‌های مطبوع زندگی، شیطنت پرنشاط اطفال، معصومیت شکننده دختران زیبا، و رضایت بی پیرایه خانواده‌های طبقه متوسط را بر او ببخشیم. بدون گروز و شاردن امکان داشت این تصور برای ما پیش آید که همه فرانسه در حال انحطاط و دچار فساد بود، که مادام دو باری نمونه مردم این کشور بود و تنها خدایان آن ونوس و مارس بودند. ولی این نجبا بودند که در حال انحطاط بودند، لویی پانزدهم بود که فاسد بود، و اشرافیت و سلطنت بود که در انقلاب سقوط کرد. توده‌ای مردم - به جز رجاله‌های روستا و شهرها - فضایی را که یک ملت را نجات می دهند حفظ کردند و گروز هم اینها را مجسم می کرد. دیدرو، شاردن و گروز را به عنوان نماینده طرز فکر و سلامت فرانسه می شناخت نه بوشه و فراگونار را.

داستان جوانی این هنرمند مثل سایر سرگذشت‌های عادی هنرمندان است. او به نقاشی علاقه داشت؛ پدرش این علاقه را بهانه‌ای برای تنبلی او تلقی می کرد، و پسرک شبها آهسته از بستر خود بیرون می آمد که تصاویری بکشد؛ پدرش که به یکی از این تصاویر به طور تصادفی برخورد کرده بود، نرم شد و او را برای تحصیل پیش یک هنرمند در لیون فرستاد. ژان باتیست نتوانست مدت زیادی به آنچه که می توانست در لیون فراگیرد راضی باشد. به پاریس رفت و مدتی در فقر، که آزمایشگر استعدادهای نورس است، به سر برد. او دلایل مقنعی داشت که بعدها جنبه‌های بهتر انسان را نشان دهد، زیرا او هم مانند بیشتر ما مهربانی زیادی را با بی توجهی ناراحت کننده جهان آمیخته می دید. حدود سال ۱۷۵۴ شخصی به نام لالیو دو ژولی که آثار هنر جمع می کرد تابلو گروز به نام پدر خانواده را خرید (دیدرو همین عنوان را برای دومین نمایشنامه خود به تاریخ

۱۷۵۸ به کار برد) و او را تشویق کرد که به تلاش خود ادامه دهد. معلم هنرهای زیبای خاندان سلطنت که یک تابلو گروز را دیده بود او را به عنوان نامزد عضویت فرهنگستان معرفی کرد. ولی هر نامزد عضویت فرهنگستان موظف بود ظرف شش ماه یک نقاشی از صحنه ای از تاریخ ارائه کند. این نوع تاریخها باب ذوق گروز نبود. او از نامزدی خود برای عضویت فرهنگستان صرفنظر کرد و پیشنهاد آبه گوژنو را که حاضر بود هزینه سفر وی را به رم پردازد قبول کرد (۱۷۵۵).

او اینک سی سال داشت و مسلماً از مدتها پیش جذبه زنان را احساس کرده بود آیا درست نیست که نیمی از هنر فرآورده فرعی آن نیروی غیرقابل مقاومت است وی در رم با این جذبه تا سرحد درد و رنج رو به رو شد.

استخدام شده بود که به لائیتیا دختر یک دوک نقاشی یاد بدهد؛ این دختر در عنفوان جوانی بود و گروز جز اینکه عاشق وی شود چاره ای نداشت. او مردی خوش قیافه با مویی مجعد، صورتی بشاش، و خوش آب و رنگ بود؛ فراگونا، همکلاسی او، وی را یک فرشته عاشق پیشه لقب داد؛ تصویر او را که خودش کشیده و او را در سن کهولت نشان می دهد در موزه لوور ببینید و او را در سن سی سالگی مجسم کنید؛ لائیتیا نیز که خواستهای طبیعتش نمی توانستند به مال و منال اهمیت دهند، در نقش هلوئیز (۱) در برابر این آبلار درآمد، جز اینکه کار به جراحی نرسید. گروز از وی سواستفاده نکرد. لائیتیا پیشنهاد ازدواج کرد. او حسرت معشوقه را می کشید، ولی توجه داشت که ازدواج یک هنرمند فقیر با وارث یک دوک بزودی ماجرای غم انگیزی برای دختر به بار خواهد آورد. و چون از تسلط خویش بر هوای نفس مطمئن نبود، تصمیم گرفت دیگر او را

پاورقی

۱- هلوئیز راهبه ای بود که با معلم خود در صومعه روابط شدید عاشقانه پیدا کرد. به تحریک بستگان وی، معلمش را که آبلار نام داشت خصی کردند. م.

نبیند.

لائتیتیا بیمار شد؛ گروز از وی عیادت کرد و خاطرش را تسلی داد، ولی به تصمیم خود بازگشت. بعضیها با اطمینان می گویند که او سه ماه، در حال تب و هذیان مرتب، در بستر افتاده بود. در سال ۱۷۵۶ وی به پاریس بازگشت، در حالی که هنر کلاسیک یا تجدید حیات نئوکلاسیک در او تاثیری نگذاشته بود.

او می گوید: (چند روز پس از بازگشت به پاریس به طور تصادفی، نمی دانم بر اثر کدام حکم سرنوشت، از خیابان سن ژاک می گذشتم که مادموازل بابوتی را در پشت پیشخوان مغازه اش دیدم). گابریل بابوتی در یک کتابفروشی کار می کرد؛ دیدرو چند سال پیش از آن از او کتاب خریده و (به قول خودش) او را هم خیلی دوست داشته بود. گروز می گوید: او اینک (۱۷۵۶ - ۱۷۵۷) سی ساله بود و بیم داشت که دختر ترشیده ای شود. وی ژان باتیست را مرد ثروتمندی نیافت، ولی او را شخص دلپسندی دید. پس از اینکه چند بار گروز از وی دیدن کرد، او از گروز پرسید: (آقای گروز اگر من مایل باشم، شما با من ازدواج می کنید) و او هم مانند هر فرانسوی اصیل جواب داد: (مادموازل آیا هیچ مردی هست که با کمال مسرت حاضر نباشد عصر خود را در کنار زن جذابی مانند شما بگذراند) گروز دیگر در این باره فکری نکرد، ولی گابریل به همسایه ها این طور تفهیم کرد که گروز نامزد اوست. گروز دلش نمی آمد منکر این امر شود، با او ازدواج کرد و مدت هفت سال آنها نسبتاً سعادتمند بودند. گابریل زیبایی هوس انگیزی داشت و با کمال میل حاضر شد به عنوان مدل در چند حالت مختلف که چیزی آشکار نمی کرد ولی همه چیز را می رساند در برابر گروز قرار گیرد. در طی این سالها سه بچه برایش آورد که دو تای آنها زنده ماندند و الهامبخش هنر گروز شدند.

جهانیان او را به خاطر تصاویری که از اطفال کشیده است می شناسند. در اینجا نباید از گروز انتظار همان آثار عالی و بی نظیری را داشته باشیم که از ولاسکوئز در دون بالتازار کارلوس یا جیمز دوم در کودکی اثر ون دایک داریم؛

تصاویری که گروز از دختران کشیده است گاهی به علت احساسات مبالغه آمیز و غم آلودی که در آنها متجلی شده، چهره یک دوشیزه که صحنه آن در برلین است، تولید انزجار می کنند، ولی آیا اینها دلیل می شود که ما جعد مو، سرخی گونه، و چشمان پرتمنا و پراعتمادی را که در تابلو معصومیت ترسیم شد و یا سادگی بی آرایش تابلو یک دختر جوان روستایی را رد کنیم در تابلو پسر بچه ای با کتاب درسی هیچ نوع قیافه گیری خاصی دیده نمی شود؛ بلکه این تصویر می تواند نمایشگر هر پسر بچه ای باشد که از کاری که ظاهراً با زندگی ارتباطی ندارد خسته است. از ۱۳۳ تابلو موجود از گروز، ۳۶ تابلو از دختران هستند. یوهان گئورگ ویله یک کلیشه ساز آلمانی بود که در پاریس می زیست. وی تا آنجا که می توانست از این نمونه های برجسته تجسم کودکی خریداری کرد و (آنها را از بهترین نقاشیهای دوران خود گرامیتر می داشت). این شخص اهل ساکس بود و در نظر نخست انسان را جذب نمی کرد؛ گروز تصویری از او کشید



گروز: سبوی شکسته. موزه لوور، پاریس

و با تجسم وی به عنوان نمونه مردانگی، لطف او را جبران کرد. بتدریج که در تابلوهای گروز این دخترکان بزرگ می شوند، بیشتر جنبه تصنعی به خود می گیرند. در تابلو دختر شیرفروش این دختر چنان لباسی بر تن دارد که گویی برای مجلس رقص آماده شده، و در تابلو سبوی شکسته جز تجسم زیبایی، هیچ بهانه ای برای نشان دادن نوک پستان دختر که از سرچاه می آید وجود ندارد. اما در تصویری از سوفی آرنو، کلاه پردار، قیافه بیحیا، و لبان یاقوت فام، همه هماهنگ به نظر می رسند.



ژان باتیست گروز: سوفی آرنو

گروز در حکم یک شاردن کوچک بود که نشانه‌هایی از بوشه در او نیز دیده می شد؛ او کسی بود که صادقانه فضیلت و زندگی طبقه متوسط را تحسین می کرد، ولی گاهگاه آن را با جذبه‌های لذایذ جسمانی که شاردن از آن روی می گرداند می آراست. هر بار که گروز به جنبه‌های لذت آور زنان توجه نمی کرد، می توانست تجسمی از اهل بیت طبقه متوسط به وجود آورد، مانند عروس دهکده.

این تابلو، که در هفته آخر نمایشگاه نقاشی (سالون) در سال ۱۷۶۱ به معرض تماشا گذارده شد، بالاترین افتخارات را به دست آورد و نقل محافل پاریس شد. دیدرو آن را به خاطر عواطف لطیف آن مورد ستایش قرار داد؛ تئاتر دز/ایتالین با ارائه آن به صورت یک تابلو زنده در روی صحنه نمایش، تحسین بی سابقه ای از آن کرد. خبرگان در آن نقایصی یافتند از قبیل نور نامناسب، رنگهای ناهماهنگ، و نواقص طرحریزی و ترسیم؛ اشراف زادگان به احساس آن می خندیدند؛ ولی مردم پاریس، که زناکاری را به حد غایت رسانده بودند و در آن سال به خاطر ژولی روسو نوحه سرایی می کردند، دارای آن حالت و خلق و خویی بودند که به هشدارهای اخلاقی، که می توان گفت بالحنی تقریباً قابل شنیدن به وسیله پدر عروس به دختر عقد شده اش داده می شد، به دیده احترام بنگرند. هر زن شوهردار طبقه متوسطی به احساسات مادری که دخترش را تسلیم مرارتهای مخاطرات ازدواج می کرد پی می برد؛ و هر دهقان خود را در آن کلبه که در آن یک مرغ و جوجه هایش برای برچیدن دانه به زمین نوک می زدند یا با احساس امنیت از کاسه ای که در کنار پای پدر خانواده بود آب می خوردند آشنا حس می کرد. مارکی دومارینی این تابلو را فوراً خرید، و بعداً پادشاه ۱۶،۶۵۰ لیور برای آن پرداخت تا در خارج به فروش نرسد. این تابلو اینک در یکی از اطاقهای موزه لوور، که در آن کمتر رفت و آمد می شود، موجود است و خراب شدن رنگهای خیلی سطحی آن، باعث ضایع شدن آن شده، و بر اثر عکس العمل ناشی از احساسات واقعبینانه و بدبینانه علیه خوشبینی، کسی به آن توجهی نمی کند.

تقریباً همه هنرمندان پاریس عقیده داشتند که گروز با استفاده از هنر برای موعظه از طریق صحنه های تخیلی به جای افشا کردن حقیقت و کیفیات اخلاقی به نحوی نافذ و بیطرفانه سطح آن را پایین آورده است. دیدرو از وی به عنوان (نخستین هنرمند ما که به هنر جنبه اخلاقیات داد و تابلوهای خود را طوری ترتیب داده است که داستانی را بازگو کند) دفاع کرد. او درباره نکات و

جنبه‌های لطیف و حزن آوری که گروز مجسم می کرد ابراز تعجب می کرد، و وقتی تابلو دختر جوانی که به خاطر پرنده مرده اش گریه می کند را دید، با فریاد گفت: (لذتبخش است! لذتبخش است!) او شخصاً سرگرم مبارزه برای گنجاندن موضوعها و احساسات مربوط به طبقه متوسط در نمایشنامه‌ها بود، و تابلو گروز را متحد ارزشمندی برای خود یافت و او را حتی بیش از شاردن تحسین کرد. گروز این امر را خیلی جدی گرفت و همه آثار خود را یکسان به خدمت فضیلت و احساس درآورد؛ برای جراید پاریس تفسیرهای مفصلی درباره درسهای اخلاقی که در تابلوهای ساخت او منظور شده بودند ارسال می داشت. سرانجام، حتی در آن هنگام که توجه به احساس رو به گسترش بود، او با افراط در این کار مطلب را از لطف به در کرد.

در ظرف دوازده سالی که از قبول نامزدی وی برای فرهنگستان گذشته بود، وی در تسلیم تصویر تاریخی که برای عضویت کامل ضرورت داشت اهمال کرده بود. به عقیده فرهنگستان تصویری که یک صحنه زندگی خانوادگی یا روزمره را مجسم کند به استعداد پرورش یافته کمتری احتیاج دارد تا تجسم تخیل آمیز و ارائه ماهرانه یک صحنه تاریخی؛ به این ترتیب، نقاشان این گونه صحنه‌های عادی را تنها (قابل قبول) تلقی می کردند نه واجد شرایط لازم برای افتخارات علمی یا استادی. در سال ۱۷۶۷، فرهنگستان اعلام داشت تابلوهای گروز دیگر در نمایشگاه نقاشی که هر دو سال یکبار تشکیل می شود به معرض نمایش گذارده نخواهند شد، مگر اینکه او یک تابلو تاریخی تسلیم دارد.

در ۲۹ ژوئیه ۱۷۶۹ گروز تابلویی از سپتیموس سوروس به فرهنگستان فرستاد که امپراطور را نشان می داد که فرزند خود کاراکالا را به خاطر سوقصدی که نسبت به جان وی کرده بود مورد شماتت قرار داده است. پس از یک ساعت، رئیس فرهنگستان به او اطلاع داد که به عضویت پذیرفته شده است، ولی افزود: (آقا شما به عضویت فرهنگستان قبول شده اید، ولی به عنوان یک نقاش

صحنه‌های زندگی خانوادگی و روزمره. فرهنگستان کیفیت عالی آثار قبلی را در نظر گرفت، و نسبت به تابلو حاضر که نه شایسته فرهنگستان است و نه شایسته شما، چشمان خود را بست) گروز، که از این امر شدیداً ناراحت شده بود، از تابلو خود دفاع کرد، ولی یکی از اعضا معایب طرح‌ریزی آن را به وی متذکر شد. گروز در نامه ای به نشریه آوان کوریه (۷ سپتامبر ۱۷۶۹) به افکار عمومی متوسل شد؛ ولی توضیح او خبرگان را تحت تاثیر قرار نداد، و حتی دیدرو به حقانیت انتقاد اعتراف کرد.

دیدرو اظهار نظر کرد که نارسایی این تابلو معلول اختلال فکری نقاش بر اثر از هم پاشیدن خانواده اش می باشد. او مدعی شد گابریل بابوتی به صورت یک زن مودی و متفرعن درآمده، همه پولهای شوهرش را بر اثر ولخرجی از بین برده، با آزار خود او را ناتوان کرده، و با خیانت‌های مکرر خود غرور وی را از میان برده است.

گروز شخصاً در تاریخ ۱۱ دسامبر ۱۷۸۵ اظهارنامه ای تسلیم کلانتر پلیس کرد و همسر خویش را متهم ساخت که به طور مرتب، و بدون توجه به اعتراضات او، معشوقهای خود را به منزل می آورد. در نامه ای که وی بعداً نوشت، همسر خود را متهم کرد که مبالغ زیادی از او دزدیده و قصد داشته است (با لگن ادرار بر کله او بکوبد). او توانست حکم جدایی خود را از همسرش دریافت دارد؛ دو دخترش را با خود برد و نیمی از ثروت خویش و یک مستمری به مبلغ سالی ۱۳۵۰ لیور برای همسرش به جای گذارد.

بر اثر این ضربات، اخلاقی دچار تباهی شد. او از هر گونه انتقادی احساس انزجار می کرد، و در تمجید از تابلوهای خویش شکسته نفسی را بکلی کنار گذاشت. ولی مردم با خودپسندی وی نظر موافق داشتند؛ به کارگاه وی هجوم می آوردند و با خرید تابلوهایش و نسخی که از روی آنها تهیه می شدند او را ثروتمند می کردند. او درآمدهای خود را در سهام دولتی به کار انداخت. انقلاب

این سهام را از ارزش ساقط کرد، و گروز خود را فقیر یافت، در حالی که درگیری فرانسه در زد و خوردهای طبقاتی، خلسه سیاسی، و واکنش نئوکلاسیک بازار او را برای تجسم سعادت و آرامش خانوادگی از میان برد. دولت جدید تا حدودی به داد او رسید (۱۷۹۲) و یک مقرری به مبلغ ۱۵۳۷ لیور برایش تعیین کرد، ولی طولی نکشید که او این مبلغ را خرج و تقاضای مساعده کرد.

یک زن ولگرد به نام آنتیگون نزد وی رفت تا با زندگی در کنار او از سلامت رو به زوالش توجه کند. وقتی که در سال ۱۸۰۵ او مرد، تقریباً همه جهانیان او را فراموش کرده بودند، و تنها دو هنرمند در مراسم تدفینش حضور داشتند.

۴- فراگونار

ژان اونوره فراگونار از آزمایشهای حصول موفقیت بهتر از گروز جان به در برد زیرا وی هم از نظر تجسم احساس و هم از نظر فن کار بر گروز برتری داشت. هنر پرظرافت او آخرین تجلی بود که از زنان فرانسه قرن هجدهم به عمل می آمد. وی، که در گراس واقع در پرووانس به دنیا آمده بود (۱۷۳۲)، رایحه عطرآگین و گل‌های زادگاه خود را همراه با عشق رمانتیک شاعران گذشته این منطقه، که خود بر آن نشاط پاریسی و شک و تردید فیلسوفانه را افزوده بود، وارد هنر خویش کرد. در سن پانزده سالگی او را به پاریس آوردند، و وی از بوشه تقاضا کرد که او را به شاگردی بپذیرد؛ بوشه تا آنجا که امکان داشت با مهربانی به وی گفت که تنها شاگردان پیشرفته را قبول می کند.

فراگونار نزد شاردن رفت. در ساعات فراغت خود، هر جا که شاهکارهای هنری را می دید از آنها نسخه برداری می کرد بعضی از این نسخ را به بوشه نشان داد، و او هم که بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بود وی را به شاگردی قبول کرد و نیروی تخیل جوان او را برای ساختن طرح فرشینه به خدمت واداشت. پسرک چنان به سرعت پیشرفت کرد که بوشه او را وادار کرد در مسابقه (جایزه رم) شرکت کند. فراگونار تابلویی از یک صحنه تاریخی به نام یربعام برای بتها قربانی می کند تسلیم کرد. این تابلو برای جوانی بیست ساله اثری فوق العاده بود، و در آن ستونهای باشکوه رومی، لباسهای گشاد و چیندار، و سرهای مودار یا عمامه دار یا طاس مردان سالخورده دیده می شد؛ فراگونار خیلی زود متوجه شد که یک صورت سالخورده بیش از سیمایی که هیجان و عکس العمل هنوز به آن شکل نداده است، دارای شخصیت است. فرهنگستان جایزه را به او داد. دو

سه سال در کارگاه کارل وانلو تحصیل کرد و سپس (۱۷۶۵)، سرمست از نشاط، به رم رفت.

در آغاز، وفور شاهکارهای هنری در رم وی را دلسرد کرد. خودش در این باره می گوید:

قدرت میکلائو مرا به وحشت انداخت احساسی به من دست داد که از بیانش عاجز بودم، با دیدن زیباییهای آثار رافائل اشک در دیدگانم آمد و مداد از دستم به زمین افتاد. سرانجام در یک حالت مستی باقی ماندم و نیروی آن را نداشتم که بر آن فایق شوم. سپس حواس خود را بر روی مطالعه آن نقاشانی متمرکز کردم که امکان این امید را به من می دادند که روزی بتوانم با آنها به رقابت پردازم. به این ترتیب بود که آثار باروتچو، پیترو دا کورتونا، سولیمنا، و تیپولو توجهم را جلب کردند.

او به جای آنکه از آثار استادان قدیمی نسخه برداری کند، طرحها و نقشه‌هایی از کاخها، طاقنماها، کلیساها، مناظر طبیعی، تاکستانها، و هر چیز دیگر می کشید؛ زیرا در آن وقت مهارت لازم را به دست آورده بود که وی را به صورت یکی از روانترین و ماهرترین طراحان، در دورانی که در آن هنر نقاشی غنی بود، درآورد. (۱) کمتر اثر نقاشی است که بیش از درختان سر سبز ویلا د/استه، که فراگوناخ آن را در تیوولی مشاهده کرد، سرزندگی طبیعت را مجسم کند.

پس از بازگشت به پاریس، خود را بر آن داشت که با ارائه یک صحنه تاریخی به عنوان شرط لازم برای ورود، فرهنگستان را راضی کند. او هم مانند گروز

پاورقی

۱- این عصر استادان حکاک و قلمزن مانند شارل نیکولا کوشن، گابریل دو سنت اوین، ژان ژاک بواسیو، و شارل آیزن بود؛ شخص آخر مصور برجسته کتاب در قرن هجدهم بود.

موضوعهای تاریخی را موافق طبع خود نیافت؛ پاریس آن وقت با زنان دلربایش او را با نیروی بیشتری از وقایع گذشته به سوی خویش می کشید؛ نفوذ بوشه هنوز حرارت خود را در روحيات او از دست نداده بود. پس از تاخير بسيار، تابلویی به نام کورزوس، کشیش اعظم، خود را فدا می کند تا کالیرهوه را نجات دهد به فرهنگستان تقدیم داشت؛ بهتر است وقتمان را صرف این تحقیق نکنیم که این کشیش و آن دختر چه کسانی بودند. فرهنگستان این اشخاص را سرزنده، تصویر را خوب، و او را به عنوان عضو وابسته قبول کرد. دیدرو در این باره داد سخن داد و گفت: (فکر نمی کنم که هیچ هنرمند دیگری در اروپا توانسته باشد در خیال خود چنین تصویری را بپروراند)؛ لویی پانزدهم آن را به عنوان طرحی برای فرشینه خرید.

ولی فراگونار دیگر موضوعهای تاریخی را بوسید و کنار گذاشت؛ در حقیقت او پس از سال ۱۷۶۷ حاضر نبود آثار خود را در نمایشگاه (سالون) به معرض نمایش بگذارد؛ تقریباً تمام کوشش خود را صرف سفارشهای خصوصی می کرد، که در آنها می توانست سلیقه خود را به کار برد و از محدودیتهای فرهنگستانی (اصولی) آزاد باشد. وی مدتها قبل از رمانتیکهای فرانسه علیه خشکی و بی روحی رنسانس شورید، و با شور و نشاط به افقهای تازه روی آورد.

ولی افقهایی که وی بدانها روی آورد کاملاً تازه نبودند. واتو با تصاویری از زنانی که البسه پرزرق و برق بر تن داشتند و با وجدانی سهل انگار عازم جزیره ونوس می شدند، راه را گشوده بود؛ بوشه با تجسم احساسات شیطنت آمیز، همان راه را دنبال کرده بود؛ و گروز شهوانیت را با معصومیت درهم آمیخته بود. فراگونار همه اینها را با هم ترکیب کرد: البسه ظریف که نسیم آن را به اطراف می برد؛ لعبتکان ملوس که حاضر بودند کام دل بدهند؛ خانمهای باوقار که صدای ملایم لباسها یا نازکی بلوزهایشان یا موزونی حرکاتشان و یا تبسم روح پریشان مردان را از خود بیخود می کردند؛ و اطفال چاق و سرخ و سفید و مجعد مویی که

هنوز با مفهوم مرگ آشنا نشده بودند.

او در نقاشیها و مینیاتورهای خود تقریباً همه جنبه‌های زندگی کودکان را مجسم کرد، بچه‌های کوچکی که مادرانشان را نوازش می‌کردند، دختر بچه‌هایی که عروسکهای خود را ناز و نوازش می‌کردند، و پسر بچه‌هایی که بر الاغی سوار بودند یا با سگی بازی می‌کردند.

طبع عاشق پیشه فراگونار که مشتق از نهاد فرانسوی او بود، به خوبی نیازهای درباریان سالخورده و رفیقه‌های خسته را به تصاویری که با لذاذ جسمانی ارتباط داشتند یا به تحریک آن کمک می‌کردند برآورده می‌ساخت. او در میان اساطیر دنیای کهن به تفحص می‌پرداخت تا الهگانی را بیابد که رنگ دلفریب پوستشان بر اثر گذشت زمان دچار زوال نمی‌شود؛ اکنون ونوس بود، و نه مریم، که با پیروزی به آسمانها عروج می‌کرد. او نیمی از مراسم مذهبی را به سرقت برد و برای تشریفات عشقبازی منظور داشت. بدین ترتیب تابلو بوسه در حکم دعا، اظهار عشق در حکم تعهدی مقدس، و قربانی گل سرخ در حکم بالاترین قربانی است. در میان چهار تصویری که فراگونار برای کاخ مادام دو باری در لووسین نقاشی کرد، یکی از آنها عنوانی داشت که می‌توانست شامل نیمی از آثار هنرمند باشد: عشقی که جهان را به آتش می‌کشد. او در کتاب رهایی اورشلیم، منظومه حماسی تاسو، به تفحص پرداخت تا آن صحنه را که پریرویان زیباییه‌های خود را در برابر رینالدوی باتقوا نمایش می‌دادند پیدا کند. او همان مهارت بوشه را در تجسم مناظره شهوانی داشت، منتها موضوعات انتخابی او بیشتر در گرد بستر دور می‌زدند. او زنان را نیم لخت یا کاملاً برهنه ترسیم می‌کرد، که از جمله آنها زیبای خفته، پیراهن از تن درآورده، یا باکانت خفته است پس از توجه به اینکه برهنگی ممکن است یاس آور باشد، از کشف اسرار نهفته دست کشید و به بیانی ضمنی یا تلویحی پرداخت، و مشهورترین تابلو خود را به نام مخاطرات تاب خوردن به وجود آورد. این تابلو دلباخته‌ای را نشان می‌دهد

که با شعف و سرور به اسرار پنهان در زیرپوش محبوبه ای که تاب او را بالا و بالاتر برده و او یکی از سرپاییه‌های خود را با بی قیدی در هوا رها کرده خیره شده است.



فراگونار: مخاطرات تاب خوردن

و بالاخره، فراگونار می توانست هم خاصیت گروز را داشته باشد و هم خصوصیات شاردن را. او زنان بی پیرایه را ترسیم می کرد، مانند تابلوهای مطالعه، قرائت و بوسه‌های مادرانه؛ و در تابلو خود به نام مادموازل کلمب متوجه شد که زنان دارای روحند.

در ۱۷۶۹ که ۳۷ سال از عمرش می گذشت، حلقه ازدواج به گردن انداخت. هنگامیکه مادموازل ژرار از گراس به پاریس آمد تا به مطالعه هنر بپردازد، تنها کافی بود نام محل تولد خود را بر زبان جاری کند تا به کارگاه فراگونار راه یابد. وی زیبا نبود، ولی زنی در عنفوان جوانی بود و فراگو (این نامی بود که فراگونار بر خود نهاده بود) مانند مادام بوواری به این نتیجه رسید که تکگانی می توانست

بیش از زناکاری ملالت آور نباشد. او در کار کردن با ژرار بر سر تابلوهایی از قبیل نخستین گامهای طفل، و افزودن امضای او به امضای خودش لذتی تازه کسب می کرد. وقتی ژرار نخستین بچه خود را به دنیا آورد، از شوهرش پرسید آیا امکان دارد خواهر چهارده ساله خود را از گراس بیاورد تا در نگهداری بچه و خانه به او کمک کند. فراگور موافقت کرد و سالها این خانواده در آرامشی متزلزل قرار داشت.

در این هنگام فراگونار در ترسیم زندگی خانوادگی رقیب گروز بود، و در تجسم آرامش مناظر روستایی با بوشه رقابت می کرد. چند تصویر مذهبی کشید و از دوستانش صورتهایی ترسیم کرد. ثبات او در رفاقت بیش از عشقبازیهایش بود، و با وجود توفیقی که گروز، روبر، و داوید به دست آورده بودند، نسبت به آنها علاقه مند ماند.

پس از وقوع انقلاب، یک تابلو میهن پرستانه به نام مادر خوب به ملت تقدیم کرد. پس اندازهایش اکثر بر اثر تورم و نکول پرداختهای دولت ارزش خود را از دست دادند؛ ولی داوید، که هنرمند محبوب آن دوران بود، کار کوچکی برایش پیدا کرد که تنها حقوقی داشت و کاری در برابرش انتظار نمی رفت. در این هنگام بود که فراگونار تصویر بسیار جالبی را که اینک در موزه لوور آویزان است از خودش کشید. او در این تصویر نشان داده می شود که دارای سری نیرومند و زمخت است، مویی سفید که تقریباً از ته زده شد، و چشمانی هنوز آرام و مطمئن دارد.

(دوره وحشت) انقلاب او را هراسناک و منزجر کرد به گراس موطن خود رفت، در آنجا در خانه دوستش موبر پناهگاهی یافت، و دیوارهای آن را با تابلوهایی که مجموعاً داستان عشق و جوانی نام دارند زینت داد. وی این تابلوها را برای مادام دو باری کشیده بود، ولی این زن که اینک دیگر ثروتی برایش نمانده بود از پذیرفتن آنها امتناع کرد؛ این تابلوها اینک در زمره گنجینه‌های

گالری فریک در نیویورک قرار دارند.

روزی تابستانی که گرم و عرق ریزان از پیاده روی در پاریس بازمی گشت، در کافه ای توقف کرد و یک بستنی خورد. تقریباً بلافاصله دچار احتقان مغزی شد و به فوریت به رحمت ایزدی پیوست (۲۲ اوت ۱۸۰۶). گراس برای او بنای یادبود قشنگی ساخت که عبارت بود از مجسمه خودش که پسر بچه برهنه ای در پایین پایش قرار داشت و در پشت سرش زن جوانی بود که با رقص طرب انگیز خود دامن خویش را می چرخاند.

هنرمندی که مظهر یک دوران می شود باید برای این کار خود بهایی پردازد. شهرت وی با حرارتش از میان می رود، و تنها موقعی می تواند بازگردد که نیروی شفقتبار گذشت زمان به آن ارج و منزلتی دهد یا تغییر در جهت حرکت جزر و مدها سبکهای گذشته را باب سلیقه امروز کند. فراگوناخ از این رو توفیق یافت که هنرش، اعم از (برهنه) یا (پوشیده) باب طبع زمانش بود، یعنی به دوران انحطاط تسلای خاطر و لطف بخشید؛ ولی قانون سختگیرانه انقلاب، که برای حفظ بقای خود با سایر کشورهای اروپایی در جنگ بود، جز ونوس خدایان دیگری نیز لازم داشت که الهام بخش آن باشند، راین خدایان را در قهرمانان بردبار و پرتحمل روم پیدا می کرد.

دوران حکومت زنان به پایان رسید و عصر جنگجویان بازگشت. نمونه های یونانی - رومی، که وینکلمان مقام الوهیت به آنها داده بود، مورد استفاده نسلی جدید از هنرمندان قرار گرفت، و سبک نئوکلاسیک با موجی از فرمهای باستانی، شیوه های باروک و روکوکو را با خود برد.

VI- سالونهای بزرگ

۱- مادام ژوفرن

دوران حکومت زنان تنها پس از اینکه سالونها رونق خود را از دست دادند، پایان یافت این محافل بی نظیر در زمان مادام ژوفرن به اوج اعتلای خود رسیدند و در جریان تب و تاب مکتب رمانتیک در زمان مادموازل دو لاسپیناس فروکش کردند، سالونها پس از انقلاب با مساعی مادام دوستال و مادام رکامیه تجدید حیات یافتند، ولی هرگز شور و حرارت زمانی را نداشتند که مشاهیر سیاسی روزهای شنبه در منزل مادام دو دفان، هنرمندان روزهای دوشنبه، فلاسفه و شاعران روزهای چهارشنبه در منزل مادام ژوفرن، فلاسفه و دانشمندان روزهای سه شنبه در منزل مادام هلوسیوس و روزهای یکشنبه و پنجشنبه در منزل بارون د/اولباک، و شیران پهنه ادبی و سیاسی روزهای سه شنبه در منزل مادام نکر تشکیل جلسه می دادند، و هر کدام از این گروه‌ها در هر یک از شبها امکان داشت در منزل ژولی دو لاسپیناس تشکیل جلسه دهد. علاوه بر اینها، سالونهای کوچکتر بسیاری بودند که در منزل مادام دو لوکزامبورگ؛ مادام دو لا والیر، مادام دو فور کالکیه، مادام دو تالمون، مادام دو بری، مادام دو بوسی، مادام دو کروسول، مادام دو شوازل، مادام دو کامبی، مادام دو میرپوا، مادام دو بوو، مادام د/آنویل، مادام د/اگیون، مادام د/اودتو، مادام دو مارشه، مادام دو پن، و مادام د/اپینه تشکیل می شدند.

وجه امتیاز این زنان سرپرستان سالونها زیبایی آنان نبود، زیرا تقریباً همه آنان زنان میانسال یا حتی از آن هم مسنتر بودند، بلکه ترکیبی از ذکاوت،

مردمداری، برازندگی، نفوذ و پول (به صورتی غیرمستطاهرانه) به این بانوان میزبان امکان آن را می داد که زنان فریبنده و مردان اندیشمند را در یکجا جمع کنند تا بتوانند یک تجمع یا گفتگو را - بدون اینکه حرارت زیاد یا تعصب آتشین به خرج دهند - با شراره‌های لطافت طبع و خرد خویش منور سازند.



از روی نقاشی ژاک مارک ناتیه: مادام ژوفرن

چنین سالونی جای مناسبی برای راز و نیازهای عاشقانه یا مباحث عشقی یا دو پهلوی صحبت کردن نبود. هر مردی که به آنجا می رفت ممکن بود رفیق‌ای داشته باشد، و هر زنی معشوقی، ولی این امر در تبادل مودبانه تعارفات و اندیشه‌ها، به طرزی با نزاکت، پوشانده می شد. در این محافل امکان داشت دوستیهای افلاطونی مورد قبول باشند، همانطور که میان مادام دو دفان و هوریس والپول یا میان ماداموازل لسپیناس و د/آلامبر وجود داشت. بتدریج که انقلاب نزدیک می شد، سالونها به سوی از دست دادن مقام رفیع عاری از جوش

و خروش خود گام برداشتند و به مراکز شورش تبدیل شدند.

سالون مادام ژوفرن بیش از همه شهرت یافت، زیرا وی ماهرترین رام کننده شیران یل در میان سرپرستان سالونها بود. او اجازه آزادی بیشتری در مباحثات می داد و می دانست چطور بدون اینکه سختگیر به نظر برسد، آزادی را در حدود حسن نزاکت و حسن سلیقه نگاه دارد. او در زمره زنان معدودی بود که از طبقه متوسط برخاستند و سالونهای برجسته ای دایر کردند. پدرش که خدمتکار خصوصی ماری آن، همسر دو فن، بود، با دختر یک بانکدار ازدواج کرده بود؛ نخستین فرزند آنان به نام ماری ترز در ۱۶۹۹ به دنیا آمد و به نام مادام ژوفرن معروف شد. مادرش، که زنی با فرهنگ و دارای استعدادی برای نقاشی بود، برای پرورش دختر خود نقشه‌های بزرگی در سرداشت، ولی در سال ۱۷۰۰ به هنگام زایمان یک پسر دیده از جهان بست. این دو کودک نزد مادر بزرگشان در خیابان سنت اونوره فرستاده شدند که با او زندگی کنند. نیم قرن بعد، در پاسخ تقاضای کاترین دوم که از مادام ژوفرن خواسته بود زندگینامه خویش را مختصراً برایش بنویسد، او علت فقدان فضل خود را چنین توضیح داد: مادر بزرگم... تحصیلات بسیار کمی داشت، ولی افکارش چنان دقیق و موشکاف، و خودش چنان با ذکاوت و سریع الانتقال بود که... این خصایص پیوسته جای دانش را برای او می گرفتند. او درباره مطالبی که از آنان چیزی نمی دانست به نحوی چنان مطبوع صحبت می کرد که هیچ کس در میزان اطلاعات او کمبودی مشاهده نمی کرد... از وضع خود چنان راضی بود که تحصیلات را برای یک زن زاید می دانست و می گفت: (من پیوسته چنان خوب از عهده امور برآمده ام که هیچ گاه نیاز به تحصیل را احساس نکرده ام. اگر نوه من شخص احمقی باشد، تحصیل او را از خود مطمئن و غیرقابل تحمل خواهد کرد؛ اگر هوش و شعور داشته باشد مانند من عمل خواهد کرد، یعنی با حسن سلوک و ادراک خود جبران نقیصه را خواهد کرد. (بدین ترتیب، در دوران طفولیت من، وی تنها خواندن را به من آموخت،

ولی وادارم می کرد زیاد مطالعه کنم. او فکر کردن را به من آموخت و مرا به تعقل وامی داشت؛ مردان را به من می شناساند و وادارم می کرد عقیده خود را درباره آنان بیان دارم، همچنین نحوه قضاوت شخصی خود را درباره آنان با من در میان می گذاشت... او نمی توانست ریزه کاریهایی را که معلمان رقص یاد می دهند تحمل کند، و تنها می خواست که من آن برازندگی را که طبیعت به یک شخص خوش قواره می دهد داشته باشم.

به عقیده مادر بزرگ، مذهب مهمتر از تحصیل بود؛ بنابراین، دو کودک یتیم هر روز به مراسم قداس برده می شدند.

مادر بزرگ همچنین به فکر ازدواج ماری بود. یک تاجر ثروتمند به نام فرانسوا ژوفرن که چهل و هشت سال داشت حاضر شد با ماری سیزده ساله ازدواج کند؛ مادر بزرگ این زوج را برای هم مناسب دید و طرز تربیت ماری هم اجازه اعتراض نمی داد. ولی او اصرار کرد که برادرش را هم با خود به خانه راحت و پر آسایش موسیو ژوفرن ببرد. این خانه در خیابان سنت اونوره قرار داشت، و مادام ژوفرن آن را تا پایان عمر نگاه داشت. در سال ۱۷۱۵ دختری از او به دنیا آمد و در ۱۷۱۷ پسری؛ ولی این پسر در ده سالگی درگذشت.

در همان خیابان متجددین، مادام دو تانسن یک سالون مشهور گشود و از مادام ژوفرن دعوت کرد که در آن شرکت کند. موسیو ژوفرن مخالفت کرد؛ سوابق مادام دو تانسن اندک سر و صدایی راه انداخته بود، و میهمانان مورد علاقه اش آزاد فکران خطرناکی مانند فونتئل، مونتسکیو، ماریوو، پروو، هلوسیوس، و مارمونتل بودند.

مادام ژوفرن با وجود مخالفت موسیو ژوفرن به این سالون رفت. او مفتون این مغزهای بی قید و بند شد؛ در مقایسه با این اشخاص، بازرگانانی که به دیدن شوهر سالخورده اش می آمدند چقدر کسل کننده بودند! شوهرش اینک شصت و پنج سال داشت و خودش (زن سی ساله) بالزاک بود. مادام ژوفرن هم شروع

به پذیرایی از میهمانان کرد. شوهرش اعتراض کرد، ولی او این اعتراض را نادیده گرفت؛ سرانجام شوهرش حاضر شد در صدر ضیافتهای شام همسرش جای بگیرد. او معمولاً آرام و مودب بود، و هنگامی که در ۱۷۴۹ در سن هشتاد و چهار سالگی درگذشت، میهمانان مادام ژوفرن تقریباً متوجه غیبت او نشدند. یکی از این میهمانان که از مسافرت بازگشته بود، پرسید آن آقای مسنی که اینقدر آرام و بی سر و صدا در صدر میز جای داشت چه شد؟ مادام ژوفرن به ملایمت پاسخ داد: (او شوهر من بود و مرده است). مادام دو تانسن نیز در سال ۱۷۴۹ رخت از این سرای بر بست و میهمانان مانوس با خویش را پریشان خاطر ساخت. در اینجا باید بار دیگر اظهارات فونتئل نود و دو ساله را به خاطر آوریم. او گفت: (چه زن خوبی! [مادام معجونی واقعی از گناهان بود] چه غصه ای! حالا دیگر سه شنبه‌ها کجا شام بخورم) سپس فکری به خاطر فونتئل رسید و گل از گلشن شکفت: (خوب، حالا سه شنبه‌ها باید در منزل مادام ژوفرن شام بخورم). مادام ژوفرن از پذیرایی از او خوشنود بود. زیرا وی قبل از مونتسکیو و ولتر (فیلسوف) شده بود و خاطراتی از گذشته داشت که به دوران مازارن بازمی گشتند، هنوز هفت سال از عمرش باقی بود و می توانست، بدون احساس دلخوری، تاب شوخی و سر به سرگزاردن را بیاورد زیرا گوشش سنگین بود.

بیشتر مشاهیری که در سر میز مادام دو تانسن درخشیده بودند به فونتئل تاسی جستند، و طولی نکشید که در ضیافتهای ناهار روز چهارشنبه ژوفرن، در مورد مختلف، مونتسکیو، دیدرو، د/اولباک، گریم، مورله، سن لامبر، و یک مرد کوچک اندام و نکته سنج از اهالی ناپل موسوم به آبه فردیناند و گالیانی، منشی سفیر کبیر ناپل در پاریس، در یکجا جمع شدند.

مادام ژوفرن پس از مرگ شوهرش، با وجود مخالفت پرچنجال دخترش، به دیدرو، د/آلامبر، و مارمونتل اجازه می داد که زمینه و آهنگ بحث را در ناهارهای روز چهارشنبه اش تعیین کنند. او یک میهن پرست و یک مسیحی

بود، ولی از شهامت و زنده دلی (فیلسوفان) خوشش می آمد. وقتی دایره المعارف سازمان یافت، وی ۵۰۰،۰۰۰ لیور به هزینه‌هایش کمک کرد. خانه اش به نام سالون دایره المعارف مشهور شد، و هنگامی که پالیسو این شورشیان را در کمدی خود به نام فیلسوفان هجو می کرد (۱۷۶۰)، مادام ژوفرن را به عنوان سیدالیز، مادر تعمیدی افسانه ای گروه، مورد استهزا قرار داد. از آن پس وی از شیران یل خود خواست که بانزاکت بیشتری بحث کنند و با تعریفی به این نحو (آه، این مطلب خوبی است!) از شیرین زبانی زیاده از حد جلوگیری می کرد. سرانجام او دعوت مرتب از دیدرو را منسوخ کرد، ولی یک دست مبل نو و یک روپوش منزل که بیش از حد تحمل نفیس بود برایش فرستاد.

او متوجه شد که هنرمندان، فلاسفه، و مسئولان امور دولتی به آسانی با یکدیگر درمی آمیزند؛ فلاسفه علاقه مند بودند صحبت کنند، مسئولان امور انتظار حزم و احتیاط و نزاکت داشتند. هنرمندان گروه شلوغ و پرسر و صدایی بودند و تنها هنرمندان دیگر می توانستند آنها را درک کنند. بنابراین، مادام، که آثار هنری جمع آوری می کرد و در زیبایی شناسی خوشه ای از خرمن کنت دوکلوس چیده بود، عصر دوشنبه‌ها هنرمندان و هنرشناسان طراز اول پاریس را به شام مخصوص دعوت می کرد. بوشه، لاتور، ورنه، شاردن، وانلو، کوشن، دروئه، روبر، اودری، ناتیه، سوفلو، کلوس، بوشاردون، و گروز به خانه اش می آمدند. مارمونتل تنها فیلسوفی بود که اجازه ورود داشت، زیرا وی در خانه مادام ژوفرن زندگی می کرد. این میزبان دوست داشتنی نه تنها از میهمانان خود پذیرایی می کرد، بلکه آثار آنان را نیز می خرید، در مقابلشان می نشست تا تصویرش را بکشند، و پول خوبی به آنها می داد. شاردن بهتر از همه از او تصویری ساخت و او را به صورت بانویی فربه و مهربان که کلاهگوشی توری بر سر داشت مجسم کرد. پس از مرگ، وانلو دو تابلو از آثار این نقاش را به ۴۰۰۰ لیور خرید، آنها را به مبلغ ۵۰،۰۰۰ لیور به یک شاهزاده روس فروخت، و سود حاصله را برای بیوه نقاش

متوفی فرستاد.

مادام ژوفرن برای تکمیل میهمان نوازی خود برای دوستان زنش (شامهایی مختصر) ترتیب می داد. ولی در شامهای روز دوشنبه از هیچ زنی دعوت نمی شد، و مادموازل دو لاسپیناس (شاید به عنوان پاره تن د/آلامبر) از زنان معدودی بود که در برنامه های چهارشنبه شب شرکت می کرد. مادام تا حدودی خاصیت تحمل اراده خویش بر دیگران را داشت، و علاوه بر آن متوجه شد که حضور زنان توجه شیران یل را از فلسفه و هنر منحرف می کند. چنین به نظر می رسید شهرتی که مجالس وی در زمینه مباحث جالب و مهم به دست آوردند عمل او را در تفکیک مردان و زنان از یکدیگر توجیه می کند. خارجیانی که در پاریس بودند دست و پا می کردند دعوت شوند؛ زیرا چنانچه آنها می توانستند پس از بازگشت به وطن خود بگویند در سالونهای مادام ژوفرن شرکت کرده اند، برایشان امتیازی بود که، پس از شرفیابی به حضور پادشاه، از همه چیز بیشتر اهمیت داشت. هیوم، والپول، و فرنکلین از جمله میهمانان حقشناس وی بودند. سفیرانی که در ورسای بودند - حتی کنت فون کاونیتس که خود از بزرگزادگان بود - توجه دقیق داشتند که در خانه معروفی که در خیابان سنت اونوره قرار داشت حضور یابند.

در سال ۱۷۵۸ شاهزاده کانتیمیر، سفیرکبیر روسیه، شاهزاده خانمی را به نام پرنسس آنهالت زربست، که درباره هنرهای دخترش مطالبی می گفت، با خود به خانه مادام ژوفرن آورد؛ چهار سال بعد، دختر این شاهزاده خانم به نام کاترین دوم مشهور شد؛ و مدت چند سال پس از آن، این امپراتریس سراسر روسیه مکاتبه جالبی با این (سالوندار) بورژوا داشت. یک سوئدی خوش قیافه و بسیار باهوش که در میهمانیهای شام مادام شرکت داشت پس از بازگشت به کشور خود گوستاووس سوم شد.

یک جوان خوشقیافه تر به نام ستانیسلاس پونیاتوفسکی از میهمانان

همیشگی و فداپیان مادام ژوفرن بود.

مادام گاهی از اوقات قروض او را می پرداخت؛ طولی نکشید که این جوان مادام را ماما صدا کرد؛ و وقتی که او در سال ۱۷۶۴ پادشاه لهستان شد، از مادام دعوت کرد که به عنوان میهمانش از ورشو دیدن کند. مادام، که اینک شصت و چهار سال داشت، این دعوت را قبول کرد. در سر راهش به ورشو، توقف پیروزمندانه ای در وین کرد؛ او در این مورد نوشت: (در اینجا بهتر از دو متری منزل خودم مرا می شناسند). وی مدتی در کاخ سلطنتی در ورشو (۱۷۶۶) نقش مادر ناصح پادشاه را ایفا می کرد. نامه‌هایی که وی از آنجا به پاریس می فرستاد، مانند نامه‌های ولتر از فرنه، دست به دست می گشت، گریم نوشت: (آنها که نامه‌های مادام ژوفرن را نخوانده اند شایستگی آن را ندارند که به درون اجتماعات خوب قدم گذارند). وقتی مادام به پاریس بازگشت و میهمانیهای شامش را از سرگرفت، یکصد نفر از مشاهیر شادی کردند؛ پیرون و دلیل اشعاری در مدح بازگشت او ساختند.

این سفر پرزحمت بود، زیرا ایجاب می کرد مادام نیمی از اروپا را با کالسکه برود و برگردد، و در نتیجه وی هیچ گاه مانند گذشته هوشیار و سوزنده نبود. او، که زمانی عدم اعتقاد خود را به زندگی پس از مرگ ابراز داشته و مذهب را تنها به عملیات نیکوکارانه تبدیل کرده بود، اینک اجرای آیین کاتولیک را از سرگرفت.

مارمونتل تورع خاص او را چنین توصیف می کند:

او برای اینکه در نزد خدا محبوب باشد، بدون اینکه در اجتماع خویش فاقد چنین محبوبیتی باشد، به نوعی اعتقاد پنهانی روی آورد. او با همان اختفا در مراسم قداس شرکت می کرد که دیگران به طور پنهان به محل توطئه ای می رفتند. در یک صومعه آپارتمانی، و در کلیسای کاپوسها جایگاه خاصی متعلق به خودش داشت و اینها را همان گونه در اختفا نگاه می داشت که زنان عیاش

در ۱۷۷۶ کلیسای کاتولیک آن سال را به عنوان سال بخشش اعلام کرد، بدین معنی که در آن سال همه کسانی که در مواقع معینی به کلیساهای معینی می‌رفتند از معافیتها و بخشودگیهایی برخوردار می‌شدند. در ۱۱ مارس، مادام ژوفرن در مراسمی طولانی در کلیسای جامع نوتردام شرکت کرد. بلافاصله پس از رسیدن به منزل، دچار خونریزی مغزی شد. (فیلسوفان) از اینکه بیماری وی پس از شرکت در مراسم مذهبی صورت گرفته، خشمگین بودند. آبه مورله، که لحنی گزاینده داشت، اظهار کرد: (او با ارائه سرمشقی از خود حقیقتی را که همیشه تکرار می‌کرد تایید کرده است، و آن این بود: انسان فقط بر اثر یک عمل احمقانه می‌میرد). دخترش مارکیز دو لا فرته ایملو مادر بیمارش را تحت اختیار گرفت و (فیلسوفان) را از پیرامونش دور کرد. مادام دیگر هرگز د/آلامبر و مورله را ندید، ولی ترتیبی داد که مقرریی که برای آنها تعیین کرده بود پس از مرگش افزایش یابد. او یک سال دیگر به همین نحو به زندگی ادامه داد، و با آنکه افلیج و متکی به دیگران بود، تا آخرین لحظه عمرش دست از اعمال خیر خود نکشید.

۲- مادام دو دفان

در سراسر اروپا تنها یک سالون وجود داشت که می توانست از نظر شهرت و اصحاب خود با سالون مادام ژوفرن رقابت کند. ما در جای دیگر زندگی و خصوصیات اخلاقی ماری دو ویشی شامرون را بررسی، و مشاهده کرده ایم که چگونه وی در کودکی با آزاد فکری خود کشیشها و راهبه ها را به طور کامل از خویش دلسرد کرد؛ چگونه به ازدواج مارکی دو دفان درآمد، او را ترک کرد، و برای رفع تنهایی خود دست به افتتاح سالون زد (حد ۱۷۳۹). وی نخست در خیابان بون و سپس (۱۷۴۷) در صومعه سن ژوزف در خیابان سن دومینیک سالون خویش را دایر کرد. محل تازه او همه (فیلسوفان) را از پیرامونش فراری داد بجز یکی از آنها را که قبلاً نزد وی آمده و شراب و لطافت طبع او لذت برده بود؛ این شخص د/آلامبر بود که کمتر از همه فیلسوفان طبعی ستیزه جو داشت؛ ولی بقیه شرکت کنندگان دایمی در سالون مادام دو دفان مردان و زنان اشراف زاده ای بودند که مادام ژوفرن را به عنوان یکی از اعضای طبقه متوسط (بورژوازی) مادون خود می دانستند. هنگامیکه این مارکیز در سن پنجاه و هفت سالگی کور شد (۱۷۵۴)، دوستانش هنوز به میهمانیهای شام او می آمدند؛ ولی در سایر ایام هفته، او تنهایی را با افسردگی خاطر روزافزونی احساس می کرد، تا اینکه توانست برادرزاده خود را وادار کند که نزد او بماند و در ضیافتهای شبانه اش کمک میزبان باشد.

ژولی دو لسیپیناس فرزند نامشروع کنتس د/آلبون و گاسپار دو ویشی برادر مادام دو دفان بود. کنتس او را به عنوان فرزند خود معرفی، و وی را با سایر اطفال خود بزرگ کرد، وسایل تحصیلات بسیار خوبی برایش فراهم ساخت، و

درصد برآمد او را شرعاً به فرزندى خود درآورد؛ ولى يکى از دخترانش مخالفت کرد، و اين کار هرگز انجام نشد. در سال ۱۷۳۹ همان خواهر ناتنى ژولى با گاسپار دو ويشى ازدواج کرد و با او به بورگوني رفت تا در شاتو دو شامرون با وى زندگى کند. در ۱۷۴۸ کنس درگذشت و مقررى سالانه اى به مبلغ ۳۰۰ ليور براى ژولى که در آن وقت شانزده ساله بود، به ارث گذاشت. مادام دو ويشى ژولى را به شامرون برد؛ ولى با وى مانند يک يتيم حرامزاده رفتار، و از وى به عنوان معلم اطفال خود استفاده کرد. وقتى که مادام دو دفان از شامرون ديدن کرد، نيروى فکر و طرز رفتار عالى مادمازل دو لسپيناس وى را تحت تاثير قرار داد؛ او اعتماد اين دختر را به خود جلب کرد و متوجه شد که وى از وضع حاضر خود آنقدر ناراضى است که تصميم گرفته است به يک صومعه برود. مارکيز پيشنهاد کرد که ژولى با وى به پاریس برود و نزد وى زندگى کند. اعضاى خانواده مخالفتهاى کردند، زيرا مى ترسيدند مادام دو دفان ژولى را داراى حق مشروع کند و بدین وسيله او را در املاک د/آلبون سهيم سازد. مادام قول داد که هيچ گاه با چنين کارى موجب ناراحتى بستگانش نخواهد شد. در خلال اين احوال، ژولى وارد يک صومعه شد (اکتبر ۱۷۵۲)، ولى نه به عنوان يک سالک تازه کار، بلکه به عنوان کسى که براى جا و غذاى خود در آنجا زندگى مى کند. مارکيز پيشنهاد خود را تجديد کرد و ژولى، پس از يک سال ترديد، سرانجام آن را پذيرفت. در ۱۳ فوريه ۱۷۵۶ مارکيز نامه عجيبي براى او فرستاد که براى قضاوت درباره سلسله وقايعى که بعداً به وقوع پيوستند لازم است به خاطر سپرده شود:

من شما را به عنوان جوانى که از همشهريان من است و قصد داشت به يک صومعه برود معرفى خواهم کرد، و خواهم گفت که من به شما جايى براى زندگى پيشنهاد کردم تا اينکه محلى مناسب براى خودتان پيدا کنيد. با شما با نزاکت و حتى تعارف رفتار خواهد شد، و شما مى توانيد به من اطمینان داشته باشيد که

عزت نفس شما هیچ گاه جریحه دار نخواهد شد.

ولی... نکته دیگری هست که باید به شما توضیح دهم. کوچکترین تزویر، حتی بی اهمیتترین تزویری که شما در رفتار خود به کار بندید، برای من غیرقابل تحمل خواهد بود. من طبیعتاً شخصی بی اعتماد هستم و همه کسانی که من در آنها آثاری از حيله کشف کنم در نزد من مظنون خواهند بود، تا اینکه من اعتماد خود را نسبت به آنها از دست بدهم، من دو دوست صمیمی دارم، فورمون و د/آلامبر. من بسیار به این دو نفر علاقه مندم و، علت این علاقه هم بیشتر به خاطر صداقت مطلق آنهاست تا جذبه و دوستی. بنابراین شما، ملکه من، باید تصمیم بگیرید که با حد اعلای صداقت و خلوص نیت با من زندگی کنید... ممکن است فکر کنید من موعظه می کنم؛ ولی به شما اطمینان می دهم که تنها در مورد خلوص نیت چنین کاری می کنم. در این مورد من هیچ گونه رحم و شفقتی ندارم.

در آوریل ۱۷۵۴ ژولی نزد مادام دو دفان آمد که با وی زندگی کند. اطاق وی نخست در بالای اطاقک جای کالسکه، و سپس بالای آپارتمان مارکیز در صومعه سن ژوزف بود. دوک د/اورلئان، شاید به پیشنهاد مادام، یک مقرری به مبلغ ۶۹۲ لیور برایش تعیین کرد. وی به میزبان کور کمک می کرد که از میهمانانش استقبال کند و آنها را در تجمعات سالون در جای خود بنشانند. رفتار مطبوع، سرعت انتقال، طراوت، و بی تکلیفی جوانیش به جریان امور سالون روشنی خاصی می بخشیدند. او زنی زیبا نبود، ولی چشمان سیاه و درخشان و خرمن موهای قهوه ای رنگش ترکیب جالبی به وجود می آورد. نیمی از مردانی که به آنجا می آمدند نیم دلباخته او شدند و حتی شوالیه با وفای مادام به نام شارل ژان فرانسوا انو رئیس دادگاه بازپرسی - که هفتاد سال داشت، همیشه بیمار بود، و پیوسته شراب گونه هایش را گلگون می داشت - از این قاعده مستثنا نبود. ژولی تعریف و تحسین آنها را به نحوی شایسته کم اهمیت تلقی می کرد؛ ولی،

حتی با وجود این، مارکیز، که اینک به علت کوری حساسیتش دو برابر شده بود، باید احساس کرده باشد که آن طور مانند گذشته مورد توجه نیست. شاید عنصر دیگری نیز در این جریان دخالت داشت: مارکیز چنان علاقه ای به ژولی پیدا کرده بود که حاضر نبود در او با کسی سهیم شود. هر دو مخزن احساسات تند و شدید بودند، هر چند که مارکیز یکی از نافذترین مغزهای زمان خود را داشت. اینک ژولی روزی به مردی دل ببازد امری اجتناب ناپذیر بود. نخست او عاشق یک جوان ایرلندی شد، که از او فقط نامش را می دانیم؛ نام او تاف بود. به محض اینکه وی اجازه شرکت در سالون را یافت، تقریباً هر روز می آمد، و طولی نکشید که بر مادام آشکار شد که وی نه برای دیدن او، بلکه به خاطر مادموازل می آید.

مارکیز از اینکه می دید ژولی به اقدامات اغوا کننده این جوان عکس العمل مساعد نشان می دهد به وحشت افتاد و ژولی را از به مخاطره انداختن وضع خود برحذر داشت. دختر مغرور از این اندرزهای مادرانه منزجر بود.

مارکیز، که می ترسید ژولی را از دست بدهد و می خواست وی را در برابر یک رابطه حساب شده که نوید دوام نمی داد حفظ کند، به او دستور داد که هر وقت تاف می آید در اطاق خود بماند. ژولی اطاعت کرد، ولی از این مشاجره چنان به هیجان آمد که برای تسکین اعصاب خود قدری تریاک خورد. بسیاری از اشخاص در قرن هجدهم از تریاک به عنوان یک مسکن استفاده می کردند. مادموازل دو لस्पیناس با هر ماجرای عشقی که برایش پیش می آمد بر حجم تریاکی که مصرف می کرد می افزود.

او توانست تاف را فراموش کند، ولی عشق بعدی وی وارد صفحات تاریخ شد، زیرا مردی را در بر می گرفت که مادام دودفان با او رابطه ای مادرانه، ولی اختصاصی، برقرار کرده بود. ژان لورون د/آلامبر در ۱۷۵۴، در اوج شهرت خود به عنوان ریاضیدان، فیزیکدان، منجم، و همکار در دایره المعارف، نقل مجالس

پاریس بود. ولتر در یک لحظه فارغ از هرگونه تکلف وی را (بزرگترین نویسنده قرن) خواند. با وصف این، او دارای هیچ یک از مزایای ولتر نبود. او به صورت طفلی نامشروع به دنیا آمد؛ مادرش مادام دوتانسن از او دست کشیده، و وی از دوران کودکی پدرش را ندیده بود. مانند یکی از افراد ساده طبقه متوسط در خانه یک شیشه بر به نام روسو زندگی می کرد. مردی خوش قیافه، از لحاظ ظاهر مرتب، با نزاکت، و گاهی با نشاط بود؛ او می توانست تقریباً با هر متخصصی درباره هر موضوعی که باشد صحبت کند، ولی در عین حال می توانست دانش خود را در پشت پرده ای از داستان، تقلید، و لطیفه گویی پنهان دارد. از اینها که بگذریم، او در کمتر موردی با دنیا سرسازگاری داشت. استقلال خویش را به مراحم پادشاهان و ملکه‌ها ترجیح می داد؛ و وقتی که مادام دو دفان به خاطر وارد کردن او به فرهنگستان فرانسه مبارزه می کرد، او حاضر نشد با تحسین از اثر انو به نام خلاصه وقایع تاریخ فرانسه (۱۷۴۴) رای مساعد انو را برای خود به دست آورد. در او یک رگ هجوگویی وجود داشت که گاهگاه لطیفه گویی او را نیشدار می ساخت؛ او می توانست آدمی کم حوصله باشد، (و گاهی در برابر حریفان شدیداً غضبناک می شد). وقتی با زنان تنها بود، نمی دانست چه بگوید و چه بکند؛ با وصف این، خجلت او زنها را به سویس جلب می کرد، و مثل این بود که این کیفیت آزمایشی برای تاثیر جذبه آنهاست.

هنگامی که مادام دو دفان نخستین بار با او آشنا شد (۱۷۴۳)، از وسعت و روشنی فکر او به حیرت آمد.

مادام آن وقت چهل و شش سال داشت، و او بیست و شش سال. مادام او را به عنوان (گره وحشی) خود قبول کرد. و نه تنها به سالون بلکه همچنین به شامهای خصوصی دو نفری دعوتش می کرد. اظهار می داشت که حاضر است از بیست و چهار ساعت شبانه روز بیست و دو ساعت آن را بخوابد، مشروط بر اینکه دو ساعت بقیه را با د/آلامبر بگذرانند. یازده سال پس از این دوستی گرم

بود که ژولی وارد زندگی آنها شد.

میان پسر نامشروع و دختر نامشروع پیوندهای طبیعی وجود داشت.
د/آلامبر بعداً در این مورد چنین نوشت:

هر دو ما فاقد والدین و خانواده بودیم، و چون هر دو مطرود بودیم از بدو تولد
متحمل بدبختی و ناراحتی شده بودیم، چنین به نظر می رسید که طبیعت ما را
به این جهان فرستاده که یکدیگر را پیدا کنیم، برای یکدیگر آنچه که از دست
داده ایم باشیم، و مانند دو بید مجنون که طوفان آنها را خم کرده، ولی چون
شاخه هایشان را به علت ضعف در یکدیگر پیچیده اند، آنها را ریشه کن نکرده
است، در کنار هم قرار بگیریم.

د/آلامبر تقریباً در نظر اول این (کشش انتخاب) را احساس کرد. وی در سال
۱۷۷۱ به ژولی نوشت: (گذشت زمان و عادت همه چیز را کهنه می کند؛ ولی این
عوامل در علاقه ای که هفده سال پیش در من نسبت به تو ایجاد شد تاثیری
ندارند). با وصف این، او نه سال صبر کرد تا عشق خود را به وی اظهار کند، و آن
وقت هم این کار را به طور غیرمستقیم انجام داد: او در سال ۱۷۶۳ از پوتسدام به
وی نوشت که در امتناع از پذیرفتن دعوت فردریک برای قبول ریاست
فرهنگستان علوم برلین، (یک هزار دلیل داشته است که حتی یکی از آنها هم به
فکر تو نمی رسد). این یک مورد عجیب از خطای ذکاوت د/آلامبر بود، زیرا آیا
هرگز زنی وجود داشته است که نداند چه موقع مردی عاشق وی شده است
مادام دو دفان متوجه افزایش گرمی در روابط میان میهمان مورد علاقه اش و
برادرزاده تحت حمایتش شد.

وی همچنین متوجه شد که ژولی موضوع اصلی بحث و علاقه سالون است.
مدتی کلمه سرزنش باری به زبان نیاورد، ولی در نامه ای که در ۱۷۶۰ برای ولتر
نوشت اظهارات تلخی درباره د/آلامبر نمود. وی اجازه داد پاسخ ولتر به اظهارات

مادام، قبل از ورود د/آلامبر، توسط یکی از دوستان برای میهمانان خوانده شود. کمی بعد از شروع خواندن پاسخ، د/آلامبر وارد شد و آن قسمت از اسرار مگو را شنید؛ او با دیگران خندید، ولی آزرده خاطر شده بود. مارکیز کوشش کرد موضوع را رفع و رجوع کند، ولی زخمی که ایجاد شده بود باقی ماند. وقتی که در سال ۱۷۶۳ د/آلامبر از فردریک دیدن کرد، تقریباً هر روز به مادموازل دو لسیپناس نامه می نوشت، ولی در مورد مادام این عمل بندرت صورت می گرفت. پس از بازگشت به پاریس، برایش عادت شده بود که به آپارتمان ژولی برود و قبل از اینکه این دو برای شرکت در سالون پایین بیایند، از وی دیدن کند. گاهی هم تورگو، شاستلو، یا مارمونتل هم او را در این دیدارهای خصوصی همراهی می کردند. میزبان سالخورده احساس می کرد از طرف کسانی که او به آنها کمک کرده و دوستشان داشته است به وی خیانت می شود. اینک او به چشم دشمن به ژولی نگاه می کرد و احساسات خود را به انواع طرق ناراحت کننده آشکار می ساخت: از قبیل سردی لحن، توقعات کوچک، و یادآوریهای گاه به گاه درباره عدم استقلال ژولی. ژولی هر روز نسبت به این (پیرزن کور و مالیخولیایی)، و نسبت به این تعهد که باید همیشه دم دست باشد تا در هر ساعت از مارکیز توجه کند، بیشتر احساس بیحوصلگی می کرد. مادام بر میزان ناراحتی او افزوده می شد، زیرا هر روز نیشهایی به همراه داشت.

چندی بعد او نوشت: (همه دردها عمیقاً اثر می کنند، ولی سعادت پرنده زودگذری است). در آخرین باری که مادام از کوره در رفت، ژولی را متهم کرد که در خانه او، به هزینه او، وی را فریب می دهد. ژولی پاسخ داد دیگر نمی تواند با کسی که به این چشم به او نگاه می کند زندگی کند؛ و صبح زود یکی از روزهای ماه مه ۱۷۶۴ عازم یافتن مسکن دیگری شد. مادام شکافی که بدین ترتیب ایجاد شده بود را با اصرار در اینکه د/آلامبر باید میان آنها یکی را انتخاب کند غیرقابل ترمیم کرد؛ د/آلامبر رفت و دیگر بازنگشت.

تا مدتی به نظر می رسید که سالون قدیمی بر اثر قطع این اندامها زخم ملهکی دیده است. بیشتر میهمانان به آمدن پیش مارکیز ادامه می دادند، ولی چند تن از آنان - مارشال دو لوکزامبورگ، دوشس دو شاتیون، کنتس دو بوفلر، تورگو، شاستلو و حتی انو - نزد ژولی رفتند که همدردی و ادامه علاقه خود را به وی اظهار کنند. سالون به اجتماع دوستان قدیمی و باوفا و تازه واردینی که در جستجوی تشخص و غذای خوب بودند تبدیل شد و در ۱۷۶۸ مادام تغییر وضع سالن را چنین توصیف کرد:

دیروز دوازده نفر اینجا بودند و من انواع و درجات گوناگون مطالب بی خاصیت را تحسین کردم. همه ما یکپارچه احمق بودیم، هرکس در نوع خود... همه به نحوی منحصر به فرد ملال آور بودیم. همه دوازده نفر ساعت یک رفتند، ولی هیچ یک با رفتن خود تاسفی ایجاد نکرد... پون دو ول تنها دوست من است، و او هم بیشتر اوقات مرا تا سرحد مرگ کسل می کند.

از هنگامی که نور دیدگان مادام از میان رفت، وی دیگر عشقی به زندگی نداشت، ولی اینک که عزیزترین دوستانش رفته بودند، دچار یاسی نومیدانه و بدبینانه شده بود. او هم مانند ایوب روزی را لعن می کرد که زاده شده بود؛ (۱) می گفت: (از میان همه اندوه‌هایم کوری و کهولت از همه ناچیزترند... تنها یک بدبختی وجود دارد؛... و آن به دنیا آمدن است). او رویای رمانتیکها و فلاسفه را یکسان مورد استهزا قرار می داد؛ نه تنها به هلوتیز و کشیش ساوواپی روسو، بلکه همچنین به مبارزه طولانی ولتر به خاطر (حقیقت) می خندید. خطاب به ولتر می گفت: (و شما آقای ولتر، عاشق شناخته شده حقیقت، از روی ایمان و خلوص نیت به من بگویید که آیا حقیقت را یافته اید شما با اشتباهات مبارزه می

پاورقی

۱- (روزی که در آن متولد شدم هلاک شود). (کتاب ایوب، ۳۰۳). م.

کنید و آنها را از میان برمی دارید، ولی جای آنها چه چیزی می گذارید) او شخصی شکاک بود، ولی شکاکان درد آشنا مانند موتنتی و سنت اورمون را به شورشیانی مانند ولتر و دیدرو ترجیح می داد.

او از زندگی دست شسته بود، ولی زندگی هنوز کاملاً از او دست نشسته بود. سالون او در زمان وزارت شوازول که رهبران دستگاه دولتی در اطراف مارکیز سالخورده جمع می شدند تجدید حیات منطقی داشت و دوستی دوشس دو شوازول مهربان روشنایی و نوری به آن روزهای تیره می بخشید. در ۱۷۶۵ هوریس والپول شروع به شرکت در اجتماعات وی کرد و بتدریج مادام علاقه ای به او یافت که آخرین دستاویز مایوسانه اش به زندگی بود. امید است بار دیگر او را در آن تجلی نهایی و حیرت آور مشاهده کنیم.

۳- مادمازل دو لسپیناس

ژولی خانه سه طبقه ای را که در محل تلاقی خیابانهای بلشاس و سن دومینیک قرار داشت و تنها حدود یکصد متر از صومعه محل اقامت مارکیز دور بود به عنوان خانه تازه خود انتخاب کرد. وضع مالی او بد نبود؛ علاوه بر چند مقرری که دریافت می داشت، مستمریهایی به مبلغ ۲۶۰۰ لیور از (عواید پادشاه) (در سالهای ۱۷۵۶ و ۱۷۶۳) دریافت داشته بود که ظاهراً معلول اصرار شوازول بود؛ و اینک مادام ژوفرن، به پیشنهاد د/آلامبر، دو مستمری سالانه جدا از یکدیگر به مبلغ ۲۰۰۰ لیور و ۱۰۰۰ کرون برایش تعیین کرده بود. مارشال دو لوکزامبورگ یک دست مبل کامل به او داد.



کارمونتل: دیدار مادام دو شوازول از مادام دو دفان.
از روی طرحی از جی. پی. هاردینگ

ژولی کمی پس از مستقر شدن در خانه جدید، به آبله شدیدی مبتلا شد. دیوید هیوم به مادام دو بوفلر نوشت: (مادموازل دو لسیپیناس به طرز خطرناکی بیمار است و من خوشحالم از اینکه می بینم د/آلامبر در چنین لحظه ای از دایره فلسفه خود پا بیرون گذارده است). در واقع این فیلسوف هر روز صبح مسافت زیادی را پیاده طی می کرد که در کنار بستر ژولی تا دیر وقت شب بماند و از او مراقبت کند؛ و سپس به خانه خود در منزل مادام روسو باز می گشت. ژولی بهبود یافت، ولی برای همیشه ضعیف و عصبی مزاج شده بود. پوست صورتش خشن و لک و پیس شده بود. می توان تاثیر این وضع را برای زنی که سی و دو سال داشت و هنوز ازدواج نکرده بود مجسم کرد.

او درست به موقع بهبود یافت که از د/آلامبر توجه کند. د/آلامبر در بهار ۱۷۶۵ بر اثر یک بیماری معده که او را تا سرحد مرگ برد بستری شده بود. مارمونتل از اینکه دید وی در (اطاقی کوچک، کم نور، و کم هوا با تختخوابی به باریکی تابوت) زندگی می کند بشدت ناراحت شد. یکی دیگر از دوستانش به نام واتله، که کارشناس امور مالی بود، به د/آلامبر پیشنهاد کرد از خانه راحتی که او در نزدیکی پرستشگاه داشت استفاده کند. فیلسوف با اندوه حاضر شد زنی را که به وی از کودکی جا و غذا داده بود ترک کند. دو کلو با لحنی خطابیه وار گفت: (آه، روزهای شگفت آور! د/آلامبر از شیر گرفته شده است!) ژولی هر روز به منزل تازه او می آمد و با فداکاری بی دریغ خود جبران مراقبتی را می کرد که د/آلامبر اخیراً نسبت به او به عمل آورده بود. وقتی آنقدر بهبود یافت که بتواند حرکت کند، ژولی از او خواهش کرد چند اطاقی را که در طبقه بالای خانه اش قرار داشتند اشغال کند.

د/آلامبر در پاییز ۱۷۶۵ به آن منزل رفت و اجاره متوسطی به او می پرداخت. او مادام روسو را فراموش نکرد، مرتباً از او دیدن می کرد، قسمتی از درآمد خود را با او سهیم می شد، و هیچگاه از پوزش خواهی برای جدا شدن از او باز نایستاد.

د/آلامبر خطاب به این زن می گفت: (مادر خوانده بیچاره، که به من بیش از فرزندان خودت علاقه مندی). مدتی پارسیسیها تصور می کردند که ژولی رفیقہ اوست. ظواهر امر چنین تصویری را توجیه می کردند. د/آلامبر غذایش را با او صرف می کرد، نامه‌هایش را برایش می نوشت، به امور و کارهایش رسیدگی می کرد، پس اندازهایش را به کار می انداخت، و درآمدهایش را جمع آوری می کرد. آنها همیشه در انظار با هم بودند؛ هیچ میزبانی خواب آن را هم نمی دید که یکی از این دو را بدون دیگری دعوت کند. با وصف این، بتدریج حتی بر شایعه پردازان نیز روشن شد که ژولی نه رفیقہ د/آلامبر است، نه زنش، نه معشوقه اش؛ بلکه در حکم خواهر و دوستش است.

به نظر می رسید که ژولی هرگز متوجه نشده باشد که عشق د/آلامبر نسبت به او، هر چند که او نمی توانست آن را در قالب کلمات درآورد، کامل بود. مادام ژوفرن و مادام نکر، که هر دو از نظر اخلاقی نمونه بودند، این روابط را به عنوان پیوندی افلاطونی پذیرفتند. سالوندار سالخورده (مادام ژوفرن) هر دو آنها را به هر دو اجتماعش دعوت می کرد.

هنگامیکه مادمازل دولسپیناس از خود سالونی دایر کرد و مادام ژوفرن اعتراضی که از آن اطلاعی در دست باشد به این کار نکرد، عطوفت مادرانه اش مورد آزمایش سختی قرار گرفت. ژولی و د/آلامبر آنقدر دوست پیدا کرده بودند که در ظرف چند ماه تقریباً هر روز اطاق پذیرایی ژولی از ساعت پنج تا ساعت نه از میهمانان گزیده، چه مرد و چه زن، و همه دارای شهرت و مقام، پر می شد. د/آلامبر رهبری صحبت را به دست می گرفت و ژولی همه جا جذبه‌های زنانه و گرمی پذیرایی را به آن می افزود. شام یا عصرانه داده نمی شد، ولی سالون او این شهرت را یافت که تحرک آورترین سالون پاریس است. تورگو و لومنی دو برین، که بعد از مدت کوتاهی در دستگاه دولتی مقام بالایی یافت، اشراف‌دگانی مانند شاستلو و کوندورسه، و روحانیان والامقامی مانند دو بوامون و بواژلن،

شکاکانی مانند هیوم و مورله، نویسندگانی مانند مابلی، کوندیاک، مارمونتل، و سن لامبر به این محفل می آمدند. در آغاز، آنها برای دیدن و شنیدن سخنان د/آلامبر، و بعداً برای بهره مند شدن از مهارت علاقه مندانه ژولی در اینکه هر میهمان را به میدان بیاورد تا در رشته تفوق خاص خود بدرخشد، به محفل می آمدند. در این سالون هر مبحثی آزاد بود؛ حساسترین مسائل مذهب، فلسفه، یا سیاست مورد بحث قرار می گرفت؛ ولی ژولی، که در این هنر دست پرورده مادام ژوفرن بود، می دانست چگونه هیجانات را تسکین بخشد و جدل را به بحث تبدیل کند. علاقه به نرنجاندن میزبان ظریف قانون غیرمدونی بود که در میان این آزادی موجد نظم بود. در اواخر سلطنت لویی پانزدهم، سالون مادموازل دو لسیپیناس، به عقیده سنت بوو، (در دورانی که دارای این همه شخصیت‌های بارز و درخشان بود. بیش از هر محفل دیگر مورد توجه قرار داشت و با اشتیاق به آن رفت و آمد می شد). هیچ سالونی نبود که چنین کشش دوگانه ای داشته باشد. ژولی، با آنکه آبله رو و بدون پدر بود، بتدریج به صورت عشق دوم بیش از ده مرد برجسته درآمد و د/آلامبر هم در اوج توانایی خود. گریم در این باره چنین نوشت:

صحبت او آنچه را که برای آموزش و سرگرمی ذهن لازم باشد در خود داشت. او هم با سهولت و هم با حسن نیت هر موضوعی را که بیش از همه مقبول عام بود مورد بحث قرار می داد آن را به منبعی تقریباً پایان ناپذیر از اندیشه‌ها، لطیفه‌ها، و خاطرات عجیب تبدیل می کرد. هیچ مبحثی، هر قدر هم فی نفسه خشک یا بی اهمیت، وجود نداشت که او راز جالب ساختن آن را نداند... کلیه گفته‌های فکاهی او اصالتی لطیف و عمیق داشتند.

و اینک به آنچه دیوید هیوم به هوریس والپول نوشت توجه نمایید:

د/آلامبر مصاحب خیلی مطبوعی است، و معتقدات اخلاقی غیرقابل ایرادی

دارد. او با امتناع از قبول پیشنهادهایی که از طرف مکه روسیه و پادشاه پروس به او شده بودند. نشان داد که در ورای سود شخصی و جاه طلبی خودخواهانه قرار دارد... او پنج مقرری دارد، یکی از پادشاه پروس، یکی از پادشاه فرانسه، یکی به عنوان عضو فرهنگستان علوم، یکی به عنوان عضو فرهنگستان فرانسه، و یکی هم از خانواده خود. همه اینها سالانه از ۶۰۰۰ لیور تجاوز نمی کند؛ او با نیمی از این پول آبرومندانه زندگی می کند و نیم دیگر را به اشخاص مستمندی که با آنها ارتباط دارد می دهد. خلاصه من کمتر کسی را می شناسم که، به استثنای چند مورد معدود، از لحاظ فضیلت و فلسفه بهتر از او باشند.

ژولی در همه چیز، بجز سلاست و برازندگی طرز صحبت، در قطب مخالف د/آلامبر قرار داشت. در حالیکه این صاحب دایره المعارف از آخرین قهرمانان عصر روشنگری بود و در افکار و اعمال به دنبال دلیل و ضوابط می گشت، ژولی، بعد از روسو، نخستین ندای واضح نهضت رمانتیک در فرانسه بود و (به قول مارمونتل) موجودی بود که دارای (پر روحترین نیروی تجسم، پر حرارتترین روح، و اشتغال پذیرترین نیروی تخیلی بود که از زمان سایفو وجود داشته است). هیچ یک از رمانتیکها، چه از نظر شخصی و چه از لحاظ آثارشان - نه هلوئیز روسو، نه خود روسو، نه کلاریسای ریچاردسن، نه مانون پروو - از نظر شدت حساسیت یا از لحاظ حرارت زندگی درون، از ژولی بالاتر نبود؛ د/آلامبر برون بین و پای بند به عینیات بود، یا به هر صورت تلاش می کرد چنین باشد؛ حال آنکه ژولی درون بین بود، چنان درون بین که گاهی جنبه نفس گرایی خودخواهانه ای می یافت. با این وصف او (در رنج کسانی که رنج می کشیدند شریک بود). برای تسکین بیماران و ماتمزدگان به خود زحمت می داد، و تلاشی سخت به کار برد تا شاستلو و لا آرپ به عضویت فرهنگستان برگزیده شوند. ولی وقتی عاشق می شد، همه چیز و همه کس را فراموش می کرد، نخست مادام دو دفان را، و سپس خود د/آلامبر را.

در ۱۷۶۶ یک نجیبی زاده جوان به نام مارکس خوسه د مورای گونثاگا، فرزند سفیرکبیر اسپانیا، وارد سالون شد. او ۲۲ سال داشت و ژولی ۳۴ سال. او در دوازده سالگی با دختری یازده ساله که در ۱۷۶۴ درگذشت ازدواج کرده بود. ژولی به سرعت جذبه جوانی و شاید هم ثروت او را احساس کرد. جذبه متقابل آنان به شکل قول و قرار ازدواج درآمد. پدر جوانک که این خبر را شنید، به او دستور داد برای خدمت نظام به اسپانیا برود.

مورا به اسپانیا رفت، ولی کمی بعد از ماموریت خود استعفا داد. در ژانویه ۱۷۷۱ سینه اش شروع به خونریزی کرد: به والانس رفت، به این امید که در آنجا بهبود یابد؛ ولی در حالی که درمان نشده بود، به سرعت به پاریس و نزد ژولی بازگشت. آنها چند روز را به خوشی با یکدیگر به سر بردند، این کار باعث تفریح دربار کوچک ژولی و درد پنهانی د/آلامبر می شد. در سال ۱۷۷۲ سفیر به اسپانیا احضار شد و اصرار داشت پسرش با وی به اسپانیا برود. نه پدر این جوان راضی به ازدواج او با ژولی بود نه مادرش. مورا خود را از دست آنها رها نید و عازم شمال شد تا نزد ژولی برود، ولی در ۲۷ مه ۱۷۷۴ در بوردو به بیماری سل درگذشت. در آن روز نامه ای برای ژولی نوشت و گفت: (داشتم نزد تو می آمدم، ولی اینک باید بمیرم. چه سرنوشت وحشتناکی! ولی تو مرا دوست داشته ای و فکر تو هنوز به من خوشی و سعادت می دهد. من به خاطر تو می میرم). از انگلستان او دو انگشتی بیرون آورده شدند، یکی از آنها حاوی یک تار موی ژولی بود، و در روی دیگری این کلمات نوشته شده بود: (همه چیز می گذرد، ولی عشق بر جای می ماند). د/آلامبر بزرگوار درباره مورا چنین نوشت: (من به سهم خود از درگذشت آن مرد حساس، با فضیلت، و بلند فکر، که کاملترین نمونه انسانی است که تاکنون دیده ام، متاسفم. من برای همیشه آن لحظات بسیار پرارزشی را که روحی چنین منزّه، چنین نیرومند، و چنین شیرین علاقه داشت با روح من درهم آمیزد، به خاطر خواهم داشت). قلب ژولی با شنیدن خبر مرگ

مورا ریش شد، و این امر بیشتر به این علت بود که وی در خلال این احوال دل به عشق مرد دیگری داده بود. در سپتامبر ۱۷۷۲ او با کنت ژاک آنتوان دو گیبر آشنا شد، که ۲۹ سال داشت و در (جنگ هفت ساله) سوابق قابل توجهی به دست آورده بود. علاوه بر آن، اثر وی به نام بررسی جامع تاکتیک به عنوان یک شاهکار مورد تشویق و تحسین سرداران و متفکران قرار گرفت؛ بعدها ناپلئون یک نسخه از آن را که به خط خودش در حاشیه آن یادداشتهایی کرده بود، در تمام لشکرکشیهایش با خود همراه داشت؛ بحث مقدماتی این کتاب، که در آن به کلیه نظامهای سلطنتی حمله شده بود، بیست سال قبل از وقوع انقلاب، اصول اساسی وقایع ۱۷۸۹ را قابریزی کرده بود. عظمت تحسینی را که از گیبر به عمل می آمد می توان از موضوعی برگزیده برای بحث در یکی از سالونهای مهم قضاوت کرد. موضوع بحث از این قرار بود: (آیا مادر، خواهر، یا رفیقہ آقای گیبر باید بیش از همه مورد رشک قرار گیرد) البته او رفیقہ ای به نام ژان دو مونسوژ داشت که آخرین و طولانیترین عشق او بود. ژولی در یک لحظه تلخکامی با لحن زننده ای درباره او چنین قضاوت کرد:

علت اینکه وی با زنها سرسری و حتی از روی سختگیری رفتار می کند آن است که اهمیت ناچیزی برای آنان قایل است... او زنان را عشوهگر، خودخواه، ضعیف، بی صداقت، و سبکسر می پندارد. او بیش از همه درباره زنان عاشق پیشه نظر مساعد دارد و با آنکه ناچار است به محاسن بعضی از آنان اذعان کند، به خاطر این محاسن ارزش بیشتری برای این گونه زنان قایل نمی شود، بلکه به جای آنکه بگوید آنها محاسن بیشتری دارند، می گوید آنان عیوب کمتری دارند.

ولی، به هر حال، این شخص مردی خوش قیافه و کاملاً مبادی آداب بود که در صحبتش احساس را با معنی، و فضل را با وضوح بیان درهم می آمیخت. مادام دوستال عقیده داشت (صحبت وی متنوعترین، باروحترین، و پرمغزترین

صحبتی بود که من تا آن وقت شنیده بودم). ژولی از اینکه گیبر اجتماعات سالون او را به دیگر سالونها ترجیح می دهد، خود را خوشبخت می پنداشت. این دو، که مفتون شهرت یکدیگر شده بودند، علایقی یافتند که از نظر گیبر به صورت یک فتح اتفاقی و از نظر ژولی به صورت یک علاقه مهلک درآمد. همین عشق سوزان بود که باعث شد نامه‌های وی به گیبر در زمره آثار ادبی فرانسه و در میان آشکار کننده ترین مدارک آن دوران جای گیرند؛ در این نامه‌ها حتی بیش از ژولی، یا هلوئیز جدید (۱۷۶۱) روسو قالب اصلی نهضت رمانتیک فرانسه به طرز زنده ای متجلی می شود.

نخستین نامه او به گیبر که موجود است (۱۵ مه ۱۷۷۳) نشان می دهد که وی دچار درد عشق گیبر است. ولی ندامت ناشی از عدول وی از عهد وفاداری که با مورا بسته بود او را بشدت آزار می دهد. بدین ترتیب او در نامه ای به گیبر، که عازم ستراسبورگ بود، چنین مینویسد:

آه، خدای من! تو با چه جذبه و به چه حکم تقدیر آمده ای که مرا پریشان خاطر کنی چرا من در سپتامبر نمردم من می توانستم در آن وقت بدون... سرزنشهایی که اینک از خود می کنم، بمیرم. افسوس، من آن را احساس می کنم. من هنوز می توانم به خاطر او بمیرم؛ از علایق من چیزی نیست که حاضر نباشم به خاطر او فدا کنم... آه، او مرا خواهد بخشید! من خیلی رنج کشیده بودم. جسم و روح من بر اثر ادامه طولانی اندوه بکلی تاب و توان خود را از دست داده بودند. در آن وقت بود که تو روح مرا به تصرف درآوردی، و در آن وقت بود که تو به روحم لذت بخشیدی. نمی دانم کدام یک برایم شیرینتر بود، احساس آن لذت، یا مدیون دانستن آن به تو.

هشت روز بعد ژولی از هرگونه مقاومت و تدابیر تدافعی دست کشید و چنین گفت: (اگر جوان، زیبا، و خیلی دلفریب بودم، قطعاً در طرز رفتار تو نسبت به

خودم زیرکیهای بسیاری مشاهده می کردم؛ ولی چون هیچ کدام از اینها نیستم، در طرز رفتار تو عطوفت و احترامی می بینم که برای همیشه روح مرا تسخیر کرده است). گاهی ژولی با همان آزادی و بی قیدی که هلوئیز به آبلار نامه می نوشت، به گیبِر نامه نگاری می کرد:

تنها تو در سراسر گیتی می توانی وجود مرا تصاحب و اشغال کنی. از این پس قلب و روح مرا تنها تو می توانی پر کنی... امروز حتی یک بار هم در منزل خود را بدون اینکه قلبم دچار تپش شدید شود، باز نکردم؛ لحظاتی بودند که من از شنیدن نام تو وحشت داشتم، و وقتی هم که آن را نمی شنیدم، دلشکسته می شدم. این همه تناقض و این همه احساسات متضاد واقعیت دارند، و این چند کلمه مبین همه اینهاست؛ من ترا دوست دارم.

تضاد دو عشق هیجانات عصبی او را، که شاید از برآورده نشدن امیدهایش به ایفای نقش خود به عنوان یک زن، و همچنین از استعداد روز افزون او برای ابتلای بیماری سل ناشی می شدند، افزایش داد. در ششم ژوئن ۱۷۷۳ به گیبِر نوشت:

با آنکه روح تو به هیجان آمده است، ولی مانند روح من نیست که به طور لاینقطع از حالت تشنج به افسردگی شدید درمی آید. من برای تسکین خود سم [تریاک] مصرف می کنم. می بینی که من نمی توانم خود را راهنمایی کنم؛ تو مرا روشن کن و به من نیرو ببخش. من به تو اعتقاد خواهم داشت؛ تو پشتیبان من خواهی بود.

در اکتبر گیبِر به پاریس بازگشت، روابط خود را با مادام دو مونسوژ قطع کرد و عشق خود را به ژولی تقدیم داشت. ژولی با ابراز حقشناسی آن را پذیرفت و جسم خود را تسلیم او کرد در پیش اطاقی جایگاه خود در اپرا (۱۰ فوریه ۱۷۷۴).

او بعدها وقتی به سن چهل و دو سالگی رسید، ادعا کرد که این نخستین مورد انحراف او از آنچه که (شرافت) و (فضیلت) می‌نامید بود، ولی خود را به خاطر آن سرزنش نمی‌کرد:

آیا یادت هست مرا در چه وضعی قرار دادی، و فکر می‌کردی که مرا در چه وضعی رها کردی خوب، می‌خواهم به تو بگویم که من زود به خود آمدم، (بار دیگر از جا برخاستم)، و خود را یک نوک سوزن هم از سابق پستتر ندیدم... آنچه که ترا به حیرت خواهد آورد آن است که از میان تمام کششهایی که مرا به سوی تو کشیده، آخرین آنها کششی است که من به خاطر آن احساس ندامتی نمی‌کنم... در آن حالت بیخبری و آن آخرین درجه دست شستن از خود و از همه علایق شخصی، به تو ثابت کردم که در جهان تنها یک بدبختی است که به نظر من غیرقابل تحمل می‌رسد، و آن آزدن و از دست دادن توست. این ترس مرا وامی‌دارد که دست از جان بشویم.

مدتی او در حال خلسه خوشی بود. ژولی در نامه ای به گیبِر نوشت: (آنها روابط خود را پنهان نگاه می‌داشتند و جدا از هم زندگی می‌کردند) (من پیوسته به فکر تو بوده‌ام. من چنان مجذوب تو هستم که احساس یک شخص مذهبی متعصب را نسبت به خداوندش درک می‌کنم). گیبِر اجباراً از عشقی که چنان سیل آسا بیرون ریخته می‌شد و جایی برای قدرت‌نمایی وی باقی نمی‌گذارد خسته شد. طولی نکشید که او کنتس دو بوفلر را مورد توجه قرار داد و روابط خویش را با مادام دو مونسوژ از سرگرفت (مه ۱۷۷۴). ژولی او را سرزنش کرد، و او به سردی جواب داد. سپس، در تاریخ دوم ژوئن، ژولی خبر یافت مورا در ضمن سفری برای دیدن او، جان سپرده و نام او را تقدیس و تجلیل کرده است. وی دچار پریشان‌حواسی ناشی از ندامت شد و کوشش کرد خود را مسموم کند، ولی گیبِر مانع شد. از این پس، نامه‌های ژولی به گیبِر بیشتر درباره مورا بود و

برتری این نجیب زاده اسپانیایی به همه مردانی که وی تا آن زمان شناخته بود. گیبِر او را کمتر و مونسوژ را بیشتر می دید. ژولی به امید اینکه دست کم به صورت یکی از رفیقه‌های او باقی بماند، برای او نقشه ازدواج می کشید، ولی او زنهای منتخب ژولی را رد کرد. در اول ژوئن ۱۷۷۵ او با مادموازل دو کورسل هفده ساله و ثروتمند ازدواج کرد. ژولی نامه‌هایی حاکی از نفرت و تحقیر برای او نوشت و در پایان آن اظهار عشق جاودان به وی کرد.

ژولی در طول همه تب و تاب عشق شدید خود توانست ماهیت آن را از د/آلامبر، که تصور می کرد علت آن غیبت و سپس مرگ مورا می باشد، پنهان نگاه دارد. او از آمدن گیبِر به سالون ژولی استقبال می کرد و دوستی صمیمانه ای با او برقرار ساخت، و شخصاً نامه‌های سربسته ای را که ژولی برای معشوقش می فرستاد به پست می انداخت. ولی او متوجه شد که ژولی علاقه خود را نسبت به وی از دست داده است و گاهی از حضور او منزجر است. در واقع ژولی به گیبِر نوشت: (آیا این خیلی حاکی از حق ناشناسی نیست که بگویم رفتن آقای د/آلامبر نوعی خوشی در من ایجاد می کند حضور او بر روح من سنگینی می کند و وجود او مرا ناراحت می سازد؛ من خود را به هیچ وجه شایسته دوستی و خوبی او نمی دانم). وقتی ژولی مرد، د/آلامبر خطاب به روح او چنین نوشت:

به چه دلیل، که من نمی توانم آن را تصور کنم و دریابم، آن احساسی که زمانی نسبت به من آنقدر لطیف بود... ناگهان به بیگانگی و انزجار تغییر یافت؛ من چه کرده بودم که باعث ناخشنودی تو شد اگر تو موردی برای شکایت به من داشتی، چرا شکایت نکردی... یا، ژولی عزیز... آیا تو در مورد من خطایی کرده بودی که من از آن بی اطلاع بودم و اگر می دانستم، با لذت بسیار آن را می بخشیدم... بیست بار نزدیک بود خود را به میان بازوان تو بیندازم و از تو بپرسم جرم من چیست، ولی می ترسیدم آن بازوان مرا عقب برانند...

مدت نه ماه در صدد پیدا کردن لحظه ای بودم که به تو بگویم چه زجری می

کشم و چه احساسی دارم، ولی طی این ماه‌ها ترا ضعیفتر از آن یافتم که بتوانی سرزنشهای لطیفی را که لازم بود از تو بکنم تحمل کنی. تنها لحظه‌ای که من می‌توانستم قلب واپسزده و مایوس خود را آشکارا به تونشان دهم، در آن لحظه وحشتناک چند ساعت قبل از مرگ بود که تو به طرزی چنان دلخراش از من خواستی تو را ببخشم... ولی تو در آن وقت دیگر نیروی آن را نداشتی که با من صحبت کنی یا حرفم را بشنوی... و به این ترتیب من آن لحظه از زندگی خود را که برایم پرارزشتین لحظه بود از دست دادم، لحظه‌ای که به تو بگویم تو در نزد من چقدر عزیز بودی، من تا چه حد در اندوه‌های تو شریک بودم، و تا چه حد عمیقاً آرزو داشتم اندوه‌های خود را با تو به پایان برسانم. حاضرم تمام لحظات باقیمانده زندگی خود را در ازای آن یک لحظه که هرگز دیگر به دستم نخواهد آمد بدهم. آن لحظه‌ای که با نشان دادن همه لطافت قلبم، امکان داشت لطافت قلب ترا بازگردانم.

بر باد رفتن آرزوها و رویای ژولی، در مرگ وی از بیماری سل کمک کرد. دکتر بوردو (که در اثر دیدرو به نام رویای د/آلامبر از او یاد کردیم) احضار شد و اعلام کرد به زنده ماندن ژولی امیدی نیست. از آوریل ۱۷۷۶ ژولی هرگز از بستر خود خارج نشد. گیبر هر روز صبح و عصر به دیدن او می‌آمد، و د/آلامبر تنها برای خوابیدن از کنار بستر او دور می‌شد. جلسات سالون تعطیل شده بودند، ولی کوندورسه، سوار، و مادام ژوفرن نیکوکار، که خودش در حال احتضار بود، به سراغش می‌آمدند. در روزهای آخر، ژولی نمی‌گذاشت گیبر به دیدنش بیاید، زیرا نمی‌خواست او ببیند تشنج چگونه چهره‌اش را کریه کرده است؛ ولی مرتباً برای او یادداشت می‌فرستاد؛ و اینک گیبر هم اظهار عشق می‌کرد: (من همیشه ترا دوست داشته‌ام؛ من از همان لحظه اول ملاقاتمان ترا دوست داشته‌ام؛ تو در نزد من از هر چیز دیگر در دنیا عزیزتری). این اظهارات عشق، وفاداری توام با سکوت د/آلامبر، و اظهار نگرانی دوستان نسبت به وضع ژولی، تنها تسلاهی بود

که وی در تحمل رنجهای خود داشت. او در وصیتنامه خود د/آلامبر را وصی تعیین کرد و همه اوراق و مایملک خود را به وی سپرد. (۱)

برادرش مارکی دو ویشی از بورگونی به پاریس آمد و به او اصرار کرد که با کلیسا از در صلح درآید. او به کنت د/آلبون نوشت: (خوشحالم اطلاع دهم که او را وادار کردم، علیرغم همه مطالب دایره المعارف، طلب آموزش کند). او آخرین پیام خود را برای گیبر فرستاد: (دوست من، ترا دوست دارم... خداحافظ). از د/آلامبر به خاطر فداکاری طولانی‌اش سپاسگزاری، و از او استدعا کرد که حق ناشناسی او را ببخشد. ژولی همان شب، در ساعات اولیه بامداد ۲۳ مه ۱۷۷۶، درگذشت. جسدش همان روز از کلیسای سن سولپیس به گورستان حمل شد و، همانطور که در وصیتنامه اش خواسته بود، (مانند فقرا) به خاک سپرده شد.

باورقی

۱- نامه‌های او به گیبر توسط همسرش حفظ، و در ۱۸۱۱ منتشر شدند.

فصل

پنجم

ولتر، زعيم قوم

۱۷۷۸ – ۱۷۵۸

۱- ارباب خوب

در اکتبر ۱۷۵۸ ولتر یک ملک قدیمی در فرنه در ایالت ژکس، که در مجاورت سویس بود، خریداری کرد.

کمی بعد با خرید (مادام العمر) ملک مجاور، که از املاک خالصه منطقه تورنه بود، ملک خود را گسترش داد؛ او اکنون قانوناً ارباب شده بود و در امور قضایی نام خود را (کنت دوتورنه) امضا می کرد، و نشانهای خانوادگی خود را بالای در منزل خود و روی صفحه نقره ای خویش عرضه می کرد.

او از سال ۱۷۵۵ به بعد در له دلیس در ژنو زندگی کرده بود و نقش یک فیلسوف میلیونر را، که از میهمانانش خوب پذیرایی می کند، با لذت و خوشرویی ایفا می کرد. ولی مقاله د/آلامبر درباره ژنو، که در دایره المعارف منتشر شد و از بدعتهای خصوصی روحانیان آن پرده برداشت، ولتر را در مظان این اتهام قرار داد که وی مشت روحانیان را در برابر دوستش باز کرده است. او دیگر در سویس شخصیتی مطلوب نبود و دنبال محل دیگری برای اقامت می گشت. فرنه در فرانسه بود، ولی تنها ۵ کیلومتر از ژنو فاصله داشت؛ او می توانست در آنجا به رهبران کالونی در ژنو دهان کجی کند؛ و اگر رهبران کاتولیک در پاریس که ۴۰۰ کیلومتر با او فاصله داشتند درصدد برمی آمدند مبارزه خود را برای دستگیری او از سرگیرند، می توانست در ظرف یک ساعت از مرز بگذرد؛ در خلال این احوال، دوستش دوک دو شوازل در راس دولت فرانسه قرار داشت (۱۷۵۸ - ۱۷۷۰). او شاید به خاطر اینکه اگر روزی تندبادهای سیاسی تغییر جهت دادند، ملکش از ضبط دولتی در امان باشد، فرنه را به نام خواهرزاده اش مادام دنی خرید و تنها به او تصریح کرد که تا وقتی زنده است،

مادام دنی باید او را به عنوان ارباب ملک بشناسد. تا سال ۱۷۶۴ له دلیس مسکن اصلی او بود؛ او سر فرصت در خانه خود در فرنه تغییراتی داد و سرانجام همان سال به آنجا نقل مکان کرد.

خانه جدید از سنگ ساخته شده و قسمت عمده آن را خود ولتر طرحریزی کرده بود. این خانه ۱۴ اتاق خواب داشت؛ ارباب، برای درباریان خود محل اقامت تأمین کرده بود. او در این مورد نوشت: (این خانه کاخ نیست، بلکه یک خانه راحت بیلاقی است، و در اطرافش زمینهایی هستند که در آنها علف، گندم، کاه، و جو سیاه می روید. من درختهای بلوطی دارم که مانند سرو راست قامتند و نوکشان به آسمان می رسد). ملک تورنه یک کاخ قدیمی، یک مزرعه، یک انبار، چند اصطبل، چند جالیز، و مقداری بیشه به مایملک او افزود. روی هم اصطبلهایش گنجایش تعدادی اسب، گاوهای گوناگون، و پنجاه ماده گاو را داشتند؛ انبارها آنقدر وسیع بودند که فرآورده های زمینهایش را جا دهند و هنوز برای دستگاههای شراگیری، محوطه مرغداری، و یک آغل گوسفند جا داشته باشند؛ چهارصد کندوی عسل مزارع را پر از صدای زنبور کرده بودند؛ و درختها چوب کافی فراهم می کردند که استخوانهای ارباب را در برابر بادهای زمستانی گرم نگاه دارد. او درختان جوان می خرید و غرس می کرد و از نهالهایی که از گلخانه های خود به دست می آورد، درختان بسیار دیگر می پروراند.

او باغها و زمینهای اطراف خانه اش را آنقدر گسترش داد تا محیط آنها به پنج کیلومتر رسید؛ این باغها شامل درختان میوه، تاکستان، و انواع زیادی گل بودند. به همه این ساختمانها، گیاهان، مزارع، و همچنین سی نفر مراقبین آنها شخصاً رسیدگی می کرد. در اینجا هم، مانند وقتی که وارد له دلیس شد، آنقدر از زندگی راضی بود که مردن را فراموش کرد. به مادام دو دفان نوشت: (من زندگی و سلامت خود را مدیون مسیری هستم که در پیش گرفته ام. آنقدر خوشبخت هستم که اگر جرئت آن را داشتم، خود را شخصی عاقل می پنداشتم). مادام

دنی بر سی نفر خدمه و میهمانانی که در این کاخ زندگی می کردند به طرز نامساوی و غیر یکسان حکومت می کرد. او خوش باطن ولی تندخو بود و پول را از هر چیز دیگر کمی بیشتر دوست داشت. دایی خود را خسیس می خواند؛ ولتر منکر آن می شد؛ ولی به هر حال (کمکم قسمت عمده ثروت خود را به وی منتقل کرد). او خواهرزاده خود را نخست به عنوان یک کودک و سپس به عنوان یک زن دوست داشته بود؛ اینک خوشحال بود که مادام دنی (امور خانه داری) وی را به عهده دارد. خواهرزاده در نمایشهایی که ولتر ترتیب می داد بازی می کرد و در اجرای نقشهای خود چنان موفقیت داشت که ولتر او را به کلرون تشبیه می کرد. این تمجید باعث شد که او جداً استعداد خود را باور کند و خودش هم دست به کار نمایشنامه نویسی شود. ولتر با زحمت زیاد توانست او را از قرار دادن این نمایشنامه‌ها در معرض دید عموم باز دارد. مادام دنی از زندگی خارج شهر خسته شده بود و آرزوی پاریس را داشت؛ ولتر هم، به منظور سرگرمی او، پی در پی میهمان دعوت می کرد و آنها را تا زمانی دراز نزد خود نگاه می داشت. مادام به منشی ولتر به نام وانیر توجهی نداشت، ولی به پر آدام علاقه مند بود. پر آدام پیرمردی از فرقه یسوعیان بود، و ولتر از آمدنش به میان خانواده خود به عنوان دشمن خوش مشرب خود در شطرنج خرسند بود. یک روز ولتر پر آدام را در جلو پای یکی از خدمتکاران به نام باربارا غافلگیر کرد. مادام دنی یک بار، آن هم شاید به خاطر اینکه گذاشته بود لاآرپ یکی از دست نویسهای استاد را با خود ببرد، چنان ولتر را خشمگین کرد که ولتر وی را به پاریس فرستاد و یک مقررۃ ۲۰/۰۰۰ فرانکی برایش تعیین کرد. پس از هجده ماه، طاقتش طاق شد و از مادام دنی استعفا کرد بازگردد.

فرنه زیارتگاه کسانی شد که استطاعت سفر داشتند و مزه عصر روشنگری را چشیده بودند. حکمرانان کوچکی مانند دوک وورتمبرگ و حکمران پالاتینا، بزرگانی مانند پرنس دو لینی، دوک دو ریشلیو، و دوک دو ویلار، اشخاص

سرشناسی مانند چارلز جیمز فاکس، خوشه چینانی مانند برنی و بازول، اشخاص هرزه ای مانند کازانووا، و صدها شخص کم اهمیت‌تر به اینجا می آمدند. وقتی میهمان ناخوانده‌ای می آمد، ولتر دروغ دست و پا شکسته‌های سرهم می کرد و می گفت: (به آنها بگویید من سخت بیمارم)، (به آنها بگویید من مرده ام). ولی هیچ کس این حرفها را باور نمی کرد. او در نامه ای به مارکی دو ویلت نوشت: (خدای من! مرا از دست دوستانم خلاص کن؛ من خودم به حساب دشمنانم خواهم رسید). هنوز درست در فرنه مستقر نشده بود که سروکله بازول پیدا شد (۲۴ دسامبر ۱۷۶۴). او هنوز حرارت ناشی از دیدار روسو را در خود داشت. ولتر پیام داد که هنوز در بستر است و نمی توان مزاحمش شد. این حرف زیاد موجب دلسردی این اسکاتلندی پراشتیاق نشد؛ او آنقدر آنجا ماند تا ولتر نزدش آمد؛ آنها مدت کوتاهی صحبت کردند، و سپس ولتر به اطاق کارش رفت. روز بعد بازول از یکی از مسافرخانه‌های ژنو نامه ای به مادام دنی نوشت:

خانم، باید از شما تقاضا کنم بذل توجهی فرمایید و از طرف من خواهش خیلی بزرگی از آقای ولتر بکنید. من قصد دارم روز چهارشنبه یا پنجشنبه افتخار بازگشت به فرنه را داشته باشم. دروازه‌های این شهر معقول و آرام در ساعتی بسیار احمقانه بسته می شوند، و بدین ترتیب انسان ناچار است پس از شام، قبل از اینکه صاحبخانه والامقام وقت آن را داشته باشد که بر میهمانان خود پرتوافشانی کند، به سرعت از شهر خارج شود...

خانم، آیا امکان دارد که به من اجازه داده شود یک شب در منزل آقای ولتر بمانم من یک اسکاتلندی سخت جان و نیرومند هستم. شما می توانید مرا به بالاترین و سردترین اطاق زیر شیروانی بفرستید. من حتی از اینکه روی دو صندلی در اطاق خواب کلفت شما بخوابم ابایی ندارم.

ولتر به خواهرزاده اش گفت به این اسکاتلندی بگوید بیاید و رختخوابی هم

برای او فراهم خواهد بود. او در ۲۷ دسامبر آمد، به هنگامی که ولتر مشغول بازی شطرنج بود، با او صحبت کرد، فریفته مکالمه و دشنامهای استاد به زبان انگلیسی شد، و سپس (به نحوی بسیار محترمانه) در (یک اطاق زیبا جای داده شد). روز بعد وی درصدد درآمد ولتر را به مسیحیت راستین مشرف کند. اما خیلی زود ولتر، که نزدیک بود از حال برود، تقاضای تنفس کرد. روز بعد بازول موضوع مذهب صاحبخانه خود را با پر آدام مطرح کرد. پر آدام به او گفت: (من هر روز برای آقای ولتر دعا می کنم... جای تاسف است که او مسیحی نیست. او فضایل مسیحی بسیاری دارد؛ دارای زیباترین روح است؛ خیر و نیکوکار است؛ ولی تعصب زیادی علیه دین مسیحی دارد). ولتر برای سرگرمی میهمانانش غذا، اظهارات حکیمانه، لطافت طبع، و برنامه‌های نمایشی فراهم می کرد. او در نزدیکی منزلش تماشاخانه ای کوچک ساخت. گبین، که در ۱۷۶۳ این تماشاخانه را دید، آن را چنین توصیف کرد: (خیلی تر و تمیز و خوب طرح‌ریزی شده، درست در نزدیکی نمازخانه اش از آن (تماشاخانه) پستتر است). این فیلسوف روسو و دستگاه دولتی ژنو را، که صحنه نمایش را منبر شیطان می پنداشتند، مورد تمسخر قرار می داد. او نه تنها به مادام دنی بلکه به خدمه و میهمانان خود نیز تعلیم می داد تا در نمایشهای وی و دیگران نقشهایی ایفا کنند؛ خودش در نقشهای عمده روی صحنه به این سو و آن سو می جست، و بازیگران حرفه ای به آسانی ترغیب می شدند که برای مشهورترین نویسنده جهان بازی کنند.

میهمانان تقریباً همانقدر که فریفته مصاحبت او می شدند، از قیافه ظاهری وی نیز خوششان می آمد. پرنس دولینی او را چنین توصیف می کند که در یک روپوش گلدار خانگی پیچیده شده بود، کلاه گیس بزرگی با یک شب کلاه از مخمل سیاه روی سرش گذارده بود؛ یک کت از کتان خوب که تا زانویش می رسید برتن داشت، و شلوار قرمز، جورابهای خاکستری، و کفشی از پارچه سفید به پا داشت. بنابه گفته وانیر چشمانش (درخشان و آتشین) بود؛ این منشی

وفادار اظهار داشت که اربابش (اغلب چشمان خود را با آب سرد خالص شستشو می داد) و (هرگز عینک نمی زد). در سالهای آخر عمرش او که از تراشیدن صورتش خسته شده بود؛ با موچین موهای ریشش را می کند. وانبیر می گوید: (او علاقه بی نظیری به نظافت و مرتب بودن سر و وضع داشت، و خودش به نحو وسواس آمیزی نظیف بود). از وسایل آرایش و عطر و انواع روغن‌ها به طور مرتب استفاده می کرد، و شامه حساسش از هرگونه بوی نامطبوع متاثر می شد. اندامش (به نحوی باور نکردنی لاغر) بود و فقط آنقدر گوشت داشت که استخوانهایش را بپوشاند. دکتر برنی پس از اینکه در سال ۱۷۷۰ او را دید، چنین نوشت: (تصور اینکه حیات بتواند در پیکری که تقریباً فقط از پوست و استخوان تشکیل شده ادامه یابد، امکانپذیر نیست... او تصور می کرد قصد من این است که ببینم انسان پس از مرگ چگونه راه می رود). او درباره خودش می گفت، (مضحک است که نمرده است). وی در نیمی از عمر خود بیمار بود و خصوصاً پوست بدنش حساسیت فراوان داشت؛ غالباً از خارشهای گوناگون شکایت می کرد، که شاید از عصبیت یا نظافت بیش از اندازه ناشی می شد. گاهی از عسرالبول - ادرار کردن آهسته و دردناک - رنج می برد؛ از این حیث او و روسو، که اغلب با هم نزاع داشتند، به هم شبیه بودند. در هر فرصتی که پیش می آمد، قهوه می خورد؛ به گفته فردریک کبیر روزی پنجاه بار و به قول وانبیر روزی سه بار. او اطبا را مورد تمسخر قرار می داد و متذکر می شد که لویی پانزدهم سر چهل تن از پزشکان خود را خورده است، و سوال می کرد: (چه کسی تاکنون درباره یک پزشک صد ساله چیزی شنیده است) ولی خودش داروهای زیادی مصرف می کرد و با مردی که در اثر مولیر به نام بیمار خیالی داوطلب حرفه پزشکی بود، همعقیده بود که بهترین علاج برای بیماریهای شدید صاف کردن مزاج است؛ او هفته ای سه بار با یک محلول گیاهی یا اماله آب صابون مزاج خود را پاک می کرد. عقیده داشت که بهترین طب، طب پیشگیری است و بهترین

وسیله پیشگیری تنظیف دستگاه‌های داخلی و پوست بدن. با وجود کهولت سن، بیماریها، و میهمانانش با چنان نیرویی کار می کرد که نصیب اشخاصی می شود که گوشت زاید ندارند. وانییر حساب کرد که اربابش در شبانه روز (بیش از پنج یا شش ساعت) نمی خوابد. او شبها تا دیروقت کار می کرد، و گاهی پر آدم را از رختخواب بیرون می کشید که با هم دنبال یک لغت یونانی بگردند.

او فعالیت را درمان خوبی برای بیماریهای فلسفه و خودکشی می دانست. از آن بهتر، فعالیت در هوای آزاد.

ولتر عملاً باغ خود را کشت می کرد؛ گاهی با دستان خودش شخم می زد و بذر می پاشید. مادام دو دفان لذت وی را از مشاهده روییدن کلمه‌هایش از نامه‌های او احساس می کرد. ولتر امیدوار بود نسلهای آینده دست کم او را به خاطر هزاران درختی که غرس کرده، به خاطر بیاورند. او اراضی موات را به زیر کشت آورد؛ با تلاقیها را زهکشی کرد، یک اصطبل پرورش حیوانات درست کرد، ده مادیان به آنجا آورد، و از پیشنهاد مارکی دو ووایه دایر بر فراهم کردن یک اسب نر آماده به خدمت، استقبال کرد. او نوشت: (حرمسرای من آماده است و جز سلطان چیزی کم ندارد... در سالهای اخیر آنقدر مطلب درباره جمعیت نوشته شده که من مایلم دست کم منطقه ژکس را با اسبان سکنا دهم، زیرا قادر نیستم که افتخار افزایش همنوعان خود را داشته باشم). او در نامه ای به هالر که متخصص فیزیولوژی بود نوشت: (بهترین کاری که ما می توانیم در این کره زمین بکنیم، کشت آن است؛ همه تجربیات دیگر در زمینه فیزیک، در مقام مقایسه، بازی کودکانه است. افتخار بر آنها که زمین را می کارند؛ وای بر مرد بیچاره ای اعم از اینکه تاج یا کلاه خود بر سر داشته باشد یا در سلک روحانیان باشد که مانع این کار شود). ولتر که زمین کافی نداشت تا به همه جمعیتی که در اطرافش بودند کار کشاورزی بدهد، در فرنه و تورنه دکانهایی برای ساعت سازی و جوراب بافی تاسیس کرد، و درختهای توتی که داشت ابریشم لازم را برای جوراب بافی

فراهم می آورد. به هر کس که جویای کار بود، کار می داد تا اینکه موقعی هشتصد نفر برایش کار می کردند. برای کارگرانش یک صد خانه ساخت، با بهره چهار درصد به آنها وام می داد، و در مورد یافتن بازارهای محصولاتشان به آنها کمک می کرد. طولی نکشید که سلاطین، ساعتهای فرنه را می خریدند، و زنان اسم و رسم دار که نامه‌های ولتر آنها را اغوا می کرد، جورابهایی می پوشیدند که بعضی از آنها را او مدعی بود با دست خودش بافته است. کاترین دوم معادل ۳۹,۰۰۰ لیور ساعت ساخت فرنه خرید و پیشنهاد کرد که دریافتن بازارهایی در آسیا، به وی کمک کند. در ظرف سه سال ساعتهای مچی، دیواری، و جواهر آلات ساخت فرنه در محموله‌های منظم به هلند، ایتالیا، اسپانیا، پرتغال، مراکش، الجزایر، ترکیه، روسیه، چین و آمریکا می رفت. در نتیجه صنایع تازه، فرنه از یک دهکده با چهل دهقان به یک جمعیت یک هزار و دویست نفری در زمان اقامت ولتر گسترش یافت. او به ریشلیو نوشت: (به من یک فرصت عادلانه داده شود تا نشان دهم مردی هستم که می توانم شهری بسازم). کاتولیکها و پروتستانها در اراضی این کافر در صلح و آرامش زندگی می کردند.

روابط او با (رعایایش)، روابط یک (ارباب خوب) بود. او با همه آنها از روی وجدان و احترام رفتار می کرد.

پرنس دولینی می گفت: (او طوری با رعایای خود صحبت می کرد که گویی آنها سفرای کبار هستند). آنها را از مالیات نمک و توتون معاف داشت (۱۷۷۵). خیلی تلاش کرد (ولی نتیجه نگرفت) که دهقانان منطقه ژکس را از نظام سرفداری آزاد کند. وقتی این منطقه در خطر قحطی قرار گرفت، از سیسیل گندم وارد کرد و به قیمتی به مراتب نازلتر از آنچه برای خودش تمام شده بود، آن را فروخت. در حالی که علیه زشتیها - خرافات، تاریک اندیشی، و آزار و اذیت پیروان ادیان دیگر - مبارزه می کرد، مدتها از وقت خود را صرف اداره عملی امور می کرد. از دوستانش معذرت می خواست که نمی تواند از فرنه خارج

شود و از آنها دیدن کند. می گفت: (من باید هشتصد نفر را راهنمایی کنم و نگاه دارم؛... نمی توانم غیبت کنم زیرا در آن صورت همه چیز به حال هرج و مرج باز می گردد). موفقیت وی به عنوان یک مدیر، همه کسانی را که نتایج آن را دیدند دچار شگفتی کرد.

یکی از سرسختترین منقدانش می گفت: (وی قضاوت صحیح و شعور باطن از خود نشان می داد). کسانی که تحت امر و اقتدار او بودند عادتاً به وی علاقه مند شده بودند؛ در یک مورد هنگامی که او از محلی عبور می کرد، کارگزارانش برگهای گل به داخل کالسکه اش ریختند. جوانان، خصوصاً، به وی علاقه مند بودند زیرا درهای کاخ خود را روزهای یکشنبه برای رقص و صرف آشامیدنی و خوراکی به روی آنها می گشود؛ خودش آنها را تشویق می کرد و از شادی آنها مشعوف می شد. مادام دوگالاتن در این مورد می گفت: (او خیلی خوش بود و متوجه نمی شد که هشتاد و دو سال دارد)؛ متوجه می شد ولی رضایت خاطر داشت. نوشت: (من دارم از زعمای قوم (شیوخ) می شوم).

II- قدرت قلم

در تمام این اوضاع و احوال، وی به نوشتن ادامه می داد و با حجم، تنوع، و کیفیتی باورنکردنی تاریخ، رساله، نمایشنامه، داستان، شعر، مقاله، جزوه، نامه، و بررسیهای انتقادی برای خوانندگان و بینندگان بین المللی، که مشتاقانه منتظر هر کلمه از نوشته‌های او بودند، می فرستاد. در ظرف یک سال (۱۷۶۸) او مردی با چهل اکو، شاهزاده خانم بابل (که یکی از بهترین داستانهای اوست)، رساله به بوالو، اظهار ایمان یک خداشناس، شکاکیت تاریخ، اشعار دو اپرا - کمیک، و یک نمایشنامه نوشت. تقریباً هر روز یک شعر کوتاه، سبک، زیبا و تفریحی که دارای وزن و قافیه بود می ساخت؛ وی در این زمینه در سراسر تاریخ ادبیات، حتی در جمیع آثار عالی برگزیده یونانی، هم‌تا ندارد.

نوشته‌های او درباره مذهب و فلسفه در جای دیگر مورد بحث قرار گرفته اند. در اینجا تنها به اختصار به نمایشنامه‌هایی که او در فرنگ نوشت - تانکرد، نائین، زن اسکاتلندی، سقراط، شائول، ایونه، - نگاهی می افکنیم. این نمایشنامه‌ها از همه آثار وی اینک کمتر شهرت و رواج دارند، هر چند که در زمان حیات خودش نقل مجالس پاریس بودند. تانکرد که در سوم سپتامبر ۱۷۵۹ در تماشاخانه فرانسه به روی صحنه آورده شد مورد تحسین همگان، حتی سرسختترین دشمنش فرون، واقع شد. مادموازل کلرون در نقش دבורه و لوکن در نقش تانکرد، در این نمایش به عالیت‌ترین مدارج هنری خود رسیدند. صحنه نمایش از تماشاچی خالی شده و در آن صحنه سازهایی وسیع و گیرایی صورت گرفته بود؛ موضوع نمایشنامه که مربوط به قرون وسطی و همراه با ارائه خصایل جوانمردانه بود، انحراف مورد پسندی از موضوعهای کلاسیک بود؛ در حقیقت این شاگرد

بوالو این نمایشنامه را به سبک رمانتیک نوشته بود. نمایشنامه (نانین) نشان داد که ولتر نیز مانند دیدرو تحت نفوذ ریچاردسن قرار گرفته است؛ خود روسو نیز از آن تمجید کرد. در نمایشنامه سقراط یک سطر بود که پرارزش و شایسته محفوظ داشتن است: (زندگی کردن با کسانی که فاقد نیروی عقلند، نشانه پیروزی این نیروست). ولتر که در دوران خود به عنوان همطراز کورنی و راسین مورد تحسین قرار می گرفت، آثار این دو نویسنده را به نحوی پایان ناپذیر مطالعه می کرد، و مدتها در تردید بود که کدام یک از این دو را ترجیح می دهد؛ سرانجام به نفع راسین رای داد. او با تهور هر دو نویسنده را والاتر از سوفکل و ائوریپید قرار داد و مولیر را بر مبنای بهترین آثارش مافوق ترنتیوس که دارای سبکی منزله ولی سرد بود، و آریستوفان دلکچ می دانست. وقتی شنید ماری کورنی، نوه برادر کورنی، در نزدیکی اورو در تنگدستی زندگی می کند به هیجان آمد و پیشنهاد کرد وی را به فرزندی قبول کند و وسایل تحصیل را برایش فراهم سازد؛ و هنگامی که شنید او دختری با خداست به وی اطمینان داد همه گونه فرصت به وی داده خواهد شد تا طبق تعالیم مذهبی خود عمل کند. این دختر در دسامبر ۱۷۶۰ نزد وی رفت. ولتر او را به دختری قبول کرد. به او آموخت تا فرانسه را خوب بنویسد، تلفظش را اصلاح کرد و با او در مراسم قداس شرکت می کرد. برای تامین جهیزیه برای او، ولتر به فرهنگستان فرانسه پیشنهاد کرد که او را مامور تصحیح آثار کورنی کنند. فرهنگستان قبول کرد و وی بلافاصله دست به کار خواندن نمایشنامه‌های سلف خود شد، به آنها مقدمه و یادداشتهایی افزود؛ و چون تاجر خوبی بود، این طرح را آگهی، و مردم را دعوت به اشتراک کرد. لویی پانزدهم، ملکه الیزابت پتروونا، و فردریک پادشاه پروس هریک دویست نسخه مشترک شدند. مادام دوپومپادور و شوازل هر کدام پنجاه نسخه خواستند، و تقاضاهای دیگری برای اشتراک از چسترفیلد و دیگر سرشناسان خارجی واصل شد. نتیجه این کارها این شد که ماری کورنی

خواستگاران زیادی پیدا کرد. او دو بار ازدواج کرد و در ۱۷۶۸ مادر شارلوت کورده شد.

ولتر هم بزرگترین شاعر و نمایشنامه نویس، هم بزرگترین مورخ عصر خود بود. در سال ۱۷۵۷ الیزابت پتروونا، امپراتریس روسیه از او خواست که زندگینامه پدرش پترکبیر را بنویسد. او ولتر را به سن پترزبورگ دعوت کرد و به او قول داد یک دنیا افتخارات به وی بدهد. ولتر پاسخ داد سنش بیش از آن است که بتواند به چنین سفری دست بزند، ولی چنانچه وزیرش کنت شووالوف مدارکی حاکی از سرگذشت پتر و تحولات ناشی از اصلاحات آن تزار برای او بفرستد، او زندگینامه پتر را خواهد نوشت. وی در جوانی پتر را در پاریس دیده بود (۱۷۱۶)؛ او را مرد بزرگی می پنداشت، اما هنوز به او به چشم یک بربر نگاه می کرد؛ ولتر برای اینکه به نحو خطرناکی درگیر بحث درباره معایب پتر نشود، تصمیم گرفت به جای زندگینامه او، تاریخ روسیه در زمان این سلطنت پراهمیت را بنویسد که کاری بسیار مشکلتر بود. او به پژوهش معتناهی دست زد و از ۱۷۵۷ تا ۱۷۶۳ زحمت کشید و آن را در سالهای ۱۷۵۹ - ۱۷۶۳ به عنوان تاریخ روسیه در دوران سلطنت پترکبیر منتشر کرد.

این کتاب برای زمان خودش اثر ارزنده ای بود، و تا قبل از قرن نوزدهم بهترین کتابی بود که در این زمینه نوشته شده بود؛ ولی میشله که شخصی با صداقت بود این کتاب را (کسل کننده) یافت. ملکه قسمتهایی از آن را دید و برای ولتر مقداری الماس درشت به طور علی الحساب فرستاد؛ ولی این الماسها در راه به سرقت رفت و ملکه هم قبل از تکمیل کتاب درگذشت.

هر چند گاه یک بار، در حالی که جنگ هفت ساله بشدت در اطرافش جریان داشت، وی درصدد برمی آمد که تاریخ عمومی یا رساله در آداب و رسوم خود را با افزودن (۱۷۵۵ - ۱۷۶۳) خلاصه ای از قرن لویی پانزدهم با اوضاع و شرایط روز سازگار کند. این کاری توام با ظرافت بود زیرا، از رسماً هنوز مشمول

ممنوعیت دولت فرانسه بود؛ اگر او عالم‌اً عیوب پادشاه را با احتیاط او نظر نادیده می گرفت، باید او را بخشید. ولی، با همه اینها، این اثر شرحی عالی و ساده و روشن بود؛ سرگذشت شاهزاده چارلز ادوارد استوارت تقریباً با اثر خودش به نام کارل دوازدهم رقابت می کرد. وی با توجه به این اعتقاد که بهترین تاریخ آن است که شرح پیشرفتهای فکر انسان باشد، یک بحث در پایان کتاب خود گذاشت و آن را (درباره پیشرفت فهم در عصر لویی پانزدهم) نامید و آنچه را که به نظرش نشانه‌های رشد بود متذکر شد.

تمامی یک فرقه [یسوعیان] توسط قدرت غیرمذهبی (دولتی) از میان برده شد، انضباط دیگر فرقه‌ها توسط این قدرت اصلاح شد، تقسیم [قلمرو] قضات و اسقفها به طور آشکار نشان می دهد تا چه حد تعصب از میان رفته، تا چه حد علم کشورداری گسترش یافته، و تا چه درجه افکار ما روشن شده است.

بذره‌های این دانش در قرن گذشته افشانه شد؛ و اینک در همه جا در حال روییدن است، حتی در دورترین ایالات. علم محض، هنرهای مفید را روشن ساخته و این هنرها شروع به التیام زخمهای کشور ناشی از دو جنگ مهلک کرده اند. دانش طبیعت، و بی اعتبار ساختن افسانه‌های باستانی که زمانی به عنوان تاریخ مورد احترام بود، ما بعد الطبیعه سالم که از حماقت‌های مکاتب گوناگون آزاد باشد؛ اینها محصولات این عصر هستند، و عقل انسانی بهبود بسیار یافته است.

ولتر با ادای دین خود نسبت به تاریخ، به جانب فلسفه و مبارزه اش علیه کلیسای کاتولیک بازگشت. او به سرعت و پشت سرهم آن کتابهای کوچکی را که قبلاً آنها را بررسی کرده ایم، به عنوان توپخانه سبک در جنگ علیه زشتیها منتشر می کرد. اینها عبارت بودند از: فیلسوف جاهل، آزمایش مهم میلورد بالینگبروک، پاکدل، سرگذشت ژنی، و عقل به وسیله الفبا. در بحبوحه همه این کارها، به جالبترین مکاتباتی که تاکنون به وسیله یک مرد انجام شده است،

ادامه می داد.

هنگامی که، در سال ۱۷۶۰، کازانووا از او دیدن کرد ولتر مجموعه ای از ۵۰،۰۰۰ نامه ای را که تا آن سال برایش رسیده بود، به او نشان داد. از آن پس نیز تقریباً به همان اندازه نامه‌های دیگری برایش رسید. چون آن روزها گیرنده نامه هزینه پست را می پرداخت، ولتر بعضی روزها یکصد لیور پول مراسلاتی را که دریافت می داشت، می پرداخت. یک هزار هواخواه، یک هزار دشمن، یک صد نویسنده جوان و یک صد فیلسوف غیرحرفه ای برایش هدیه، دسته گل، توهین، فحش، سوال و دست نویس آثارشان را می فرستادند. برای نمونه حتی امکان داشت که یک سوال کننده مشتاق از او بپرسد آیا خدا وجود دارد یا نه آیا روح انسان فناپذیر است یا نه سرانجام او خطاری در نشریه مرکور دوفرانس به چاپ رسانید، به این شرح: (با توجه به اینکه چندین نفر شکایت کرده اند که اعلام وصول بسته‌های ارسالی به فرنه، تورنه، یا له دلیس را دریافت نمی دارند، بدین وسیله اعلام می دارد که به علت تعداد عظیم این گونه بسته‌ها، لازم شده است بسته‌های رسیده از طرف اشخاصی که صاحبخانه افتخار آشنایی با آنها را ندارد، امتناع شود). مکاتبات ولتر به صورتی که تئودور بسترمان آنها را در یک جا جمع آوری کرده، شامل ۹۸ مجلد می شود.

برونتیر این مکاتبات را (زنده ترین قسمت همه آثار ولتر) می داند و حقیقت آن است که در تمام این حجم عظیم مکاتبات، حتی یک برگ بی روح و کسل کننده پیدا نمی شود، زیرا از خلال صفحات این مکاتبات می توان صدای درخشانترین مصاحب عصر خود را دید که با صمیمیت یک دوست سخن می گوید. هیچ گاه تا آن زمان و بعد از آن، نویسنده ای مانند او از نوک قلم پربرکت خود این همه ادب، سرزندگی، جذبه، و لطف جاری نساخته است. مطالب این نوشته‌ها، سفره ای رنگین، نه تنها از ظرافت طبع و فصاحت کلام، بلکه همچنین از دوستی صمیمانه، عواطف انسانی، و افکار صائب می باشد. نامه‌های مادام دو

سویینه با آنکه شادی آفرینند، در کنار آنها سطحی، سبک، و زودگذر به نظر می‌رسند. بدون شک در ترصیع سبک نامه نگاری ولتر، عامل عرف مرسوم نیز دخالت داشت ولی هنگامی که او خطاب به د/آلامبر می‌نویسد: (با تمام نیرویم تو را در آغوش می‌گیرم و متاسفم که این کار از راهی به این دوری باید انجام شود)، چنین به نظر می‌رسد که او با خلوص نیت چنین می‌گوید. د/آلامبر در پاسخ ولتر نوشت: (خداحافظ دوست عزیز و والامقام؛ من با محبت ترا در آغوش می‌گیرم و بیش از همیشه (روحاً ارادتمند تو هستم). ولتر در نامه ای که به مادام دو دفان نوشت چنین گفت: (خداحافظ، خانم... از همه راستیهایی که من در جستجوی آنهایم، آنچه مطمئنتر از همه به نظر می‌رسد آن است که شما دارای روحی هستید که باب طبع من است، و من هم در مدت کوتاهی که از عمرم باقی مانده، با ملاطفت با آن پیوند خواهم داشت). نامه‌هایی که او برای آشنایانش در پاریس می‌فرستاد به وسیله دریافت کنندگان گرامی داشته می‌شد و همچون ورق زر و زیور سبک، دست به دست می‌گشت، زیرا در نامه‌های ولتر بود که سبک وی به کاملترین مرحله درخشش خود می‌رسید. در نوشته‌های تاریخی ولتر حد اعلای زیبایی سبک وی تجلی نکرده است، زیرا در این گونه نوشته‌ها شرح روان و سلیس، مطلوبتر از فصاحت کلام و لطافت طبع است؛ در نمایشنامه‌های ولتر نوشته‌هایش به صورت خطابه‌های پرطمطراقی درآمده‌اند، ولی در نامه‌هایش او می‌توانست قلم سحرآمیز خود را برای نوشتن شعر یا بحث در اطراف یک موضوع با دقت و اختصاری بی‌نظیر، به کار اندازد. او دانش بل را به زیبایی سبک فونتئل افزود، و کمی از خصوصیت کنایه آمیز پاسکال را از نامه‌های ولایتی او گرفت. در نوشته‌های هفتاد سالگیش تناقض گویی‌هایی دیده می‌شد، ولی هیچ‌گاه نوشته‌هایش مبهم و نامفهوم نبود. به سختی می‌توان باور کرد که او یک فیلسوف بود، زیرا مطالب خود را به وضوح و صراحت بسیار نوشته است.

او مستقیماً سر مطلب می رود و به قسمت حیاتی موضوع می پردازد. از زیاده روی در به کار بردن صفات و تشبیهات خودداری می کند تا فکر اصلی پیچیده نشود، و تقریباً یک جمله در میان، پرتو فکر تازه ای را ساطع می کند. گاهی تعداد این پرتوها و نکته‌های پر لطافت زیاد می شود و گاه به گاه خواننده از شراره‌های فکری نویسنده احساس خستگی می کند و تیرکهایی را که از ذهن چابک ولتر رها می شود، نمی تواند بگیرد. او متوجه بود که این درخشندگی زیاده از حد، مانند جواهراتی که بیش از اندازه در لباسی به کار برده شده باشند، عیبی به شمار می رود، و به سادگی اعتراف می کرد که (زبان فرانسه در زمان لویی چهاردهم به بالاترین نقطه تکامل خود برده شد). نیمی از سرشناسان زمان وی، با او طرف مکاتبه بودند، نه تنها همه فلاسفه و همه نویسندگان مهم فرانسه و انگلستان، بلکه همچنین کاردینالها، پاپها، سلاطین و ملکه‌ها. کریستیان هفتم از او پوزش خواست که همه اصلاحات پیشنهادی ولتر را در دانمارک اجرا نکرده است؛ ستانیسلاوس پونیاتوسکی پادشاه لهستان از این موضوع متأثر بود که هنگامی به سلطنت رسید که عازم فرنه بود؛ گستاووس سوم، پادشاه سوئد، از اینکه ولتر گاهی به شمال سرد نظری می افکند، سپاسگزار بود و دعا می کرد (خداوند عمر ولتر را که برای انسانیت چنین ارزشمند است، طولانیتر کند). فردریک کبیر او را به خاطر بیرحمی نسبت به موپرتویی و اسائه ادب به سلاطین ملامت کرد؛ ولی یک ماه بعد به او نوشت: (سلامت و سعادت مودیت‌ترین و گمراه کننده ترین نابغه ای را که تاکنون در جهان بوده یا از این پس خواهد بود، خواستارم)؛ در ۱۲ مه ۱۷۶۰ فردریک افزود:

من به سهم خود به آنجا [دنیای مردگان] خواهم رفت و به ویرژیل خواهم گفت که یک فرانسوی در هنر خاص وی، از او فراتر رفته است. به سوفوکل و ائوریپید نیز همین حرف را خواهم زد؛ من با توسیدید درباره مطالب تاریخی و با کوینتوس کورتیوس درباره (کارل دوازدهم) شما صحبت خواهم کرد؛ و شاید این

اموات حسود مرا سنگسار کنند، زیرا یک مرد واحد همه محاسن آنها را در خود جمع کرده است.

در ۱۹ سپتامبر ۱۷۷۴ فردریک به تحسین از ولتر چنین ادامه داد: (پس از مرگ شما کسی نخواهد بود که جایتان را بگیرد و دوران حیات ادبیات خوب در فرانسه به پایان خواهد رسید). (البته این اشتباه بود، زیرا هیچگاه در فرانسه دوران ادبیات خوب به پایان نمی رسد) و بالاخره در ۲۴ ژوئیه ۱۷۷۵ فردریک مقام شاهی خود را در برابر قلم ولتر نزول شان داد و گفت: (من به سهم خود، دل بدین خوش می دارم که در عصر ولتر زندگی کرده ام؛ این برای من کافی است). کاترین کبیر مانند یک پادشاه به پادشاهی دیگر، و در حقیقت مانند شاگردی که به یک معلم نامه بنویسد، به ولتر نامه می نوشت؛ وی مدت شانزده سال قبل از اینکه راه جلوس بر اریکه سلطنت روسیه را در پیش گیرد، آثار ولتر را با شغف خوانده بود؛ سپس در اکتبر ۱۷۶۳ با دادن پاسخ به صورت اول شخص یا متکلم به نامه ای که ولتر به شعر نوشته و برای یکی از اعضای هیئت دیپلوماتیک فرستاده بود، مکاتبات خود را با وی آغاز کرد.

ولتر وی را سمیرامیس شمال می خواند، با لطف خاص جنایات وی را نادیده می گرفت، و مدافع او در فرانسه شد. کاترین از او تقاضا می کرد که از وی تعریف نکند ولی ولتر کار خود را می کرد. کاترین برای مشارکت خود با ولتر ارزش بسیار قائل بود زیرا می دانست که علت عمده روش مساعد مطبوعات فرانسه نسبت به وی، اقدامات ولتر و سپس اقدامات گریم و دیدرو می باشد. فلسفه فرانسوی یکی از ابزار دیپلماسی روسیه شد. ولتر به کاترین توصیه کرد که ارابه‌هایی از نوع ارابه آشوریه‌ها که به داس مجهز بودند، علیه ترکها به کاربرد؛ وی ناچار بود به ولتر توضیح دهد که عثمانیه‌ها به طور غیرمعمولی عمل می کنند، و به قدر کافی با آرایش جنگی فشرده حمله نمی کنند تا بتوان آنها را با این گونه ارابه‌ها درو کرد. او تحت تاثیر شوق و علاقه خود به اینکه کاترین، یونان را

از قید ترکها آزاد کند، نفرت خویش را از جنگ فراموش کرد؛ از فرانسویان، بریتانیاییها، و ایتالیاییها دعوت کرد از این جهاد تازه پشتیبانی کنند؛ و وقتی که سمیرامیس به هدفهای وی جامه عمل نپوشاند، متالم شد. بایرن به این دعوت پاسخ مثبت داد.

بسیاری از فرانسویان راز و نیاز ولتر با سلاطین را مورد سرزنش شدید قرار می دادند. آنها احساس می کردند که وی با بال و پر زدن در اطراف تخت سلاطین و تعریف و تمجید از آنها، ارزش خود را پایین می آورد. بدون شک، گاهی این بال و پر زدن امر را به خودش هم مشتبه می کرد ولی اصولاً خود او هم یک بازی دیپلماتیک می کرد. او هیچ گاه مدعی طرفداری از احساسات جمهوریخواهانه نشده بود، و کراً استدلال کرده بود که می توان به وسیله پادشاهان منور الفکر پیشرفتهای بیشتری به دست آورد تا از طریق تفویض قدرت و اختیار به توده های ناپایدار و بیسواد و خرافاتی. او علیه دولت نمی جنگید بلکه با کلیسای کاتولیک در نبرد بود، و در این نبرد پشتیبانی حکمرانان کمک ذیقیمتی بود. مشاهده کرده ایم که این پشتیبانی تا چه حد در مبارزات پیروزمندانه او در مورد کالاس و سیروان ارزشمند بود. برای او این موضوع حایز کمال اهمیت بود که در مبارزه وی به خاطر تامین آزادی و رواداری مذهبی، هم کاترین و هم فردریک طرفدار وی باشند. او حتی از جلب حمایت لویی پانزدهم نیز قطع امید نکرده بود. مادام دو پومپادور و شوازل را طرفدار خود ساخته و درصدد جلب مادام دو باری بود. در زمینه طرحهای اساسی خود، تردید یا ملاحظات خاصی به خود راه نمی داد؛ و در واقع، قبل از پایان سلطنت لویی پانزدهم، حمایت نیمی از اعضای دولت فرانسه را جلب کرده بود. مبارزه به خاطر آزادی و رواداری مذهبی با پیروزی توأم شده بود.

III- ولتر سیاستمدار

ولتر از نظر سیاسی و اقتصادی در پی چه هدفهایی بود؟ دید او هم ناظر به مسائل مهم بود و هم به امور جزئی. هدف بزرگ او آزاد ساختن بشر از افسانه‌های مذهبی و قدرت کشیشان بود، و این کاری بود به قدر کافی دشوار. ولی از اینکه بگذریم، او طالب اصلاحات بود نه اینکه جویای یک مدینه فاضله باشد. به آن (قانونگذارانی که بر همه جهان حکومت می‌کنند،... و از اطافهای زیر شیروانی خود به سلاطین دستور می‌دهند) به دیده تمسخر می‌نگریست. او هم مانند تقریباً همه فلاسفه فرانسه با انقلاب مخالف بود؛ اگر او انقلاب فرانسه را می‌دید، قطعاً بسیار ناراحت می‌شد - شاید هم سرش را زیر گیوتین از دست می‌داد. (۱) از آن گذشته، او به طور شرم‌آوری ثروتمند بود، بدون تردید ثروتش بر نظراتش تأثیر می‌گذاشت.

در ۱۷۵۸ او پیشنهاد کرد که ۵۰۰،۰۰۰ فرانک (شاید در حدود ۶۲۵،۰۰۰ دلار) در لورن سرمایه‌گذاری کند. در ۱۷ مارس ۱۷۵۹ به فردریک نوشت: (من ۶۰،۰۰۰ لیور [حدود ۷۵،۰۰۰ دلار] از درآمد سالانه خود را از فرانسه به دست می‌آورم... اعتراف می‌کنم که خیلی ثروتمندم). عوامل گرد آمدن ثروت او عبارت بودند از راهنمایی‌هایی که دوستان متخصص در امور مالیش مانند برادران پاری به او می‌

پاورقی

۱- به توصیف روبسپیر درباره (اصحاب دایره المعارف)، توجه شود: (تا آنجا که با سیاست ارتباط پیدا می‌کند، این گروه خط مرزی خود را در جهت حقوق مردم تعیین کرد. رهبران گاهی علیه استبداد به طور آشکار صحبت می‌کردند، گاهی درباره سلاطین مقالاتی می‌نوشتند، گاهی هم پیشگفتارهایی به افتخار آنان در مقدمه آثار خود می‌گذاشتند. آنها نطقهایی برای درباریان و اشعار عاشقانه برای روسپیان می‌نوشتند).

کردند؛ مبالغی که در بخت آزمایشها در فرانسه و لورن برده بود؛ سهمی شدن در املاک پدرش؛ خرید اوراق قرضه دولتی، سهام در معاملات بازرگانی، و وام دادن پول به افراد. او به سودی برابر شش درصد قانع بود و این میزان با توجه به خطرات و زیانهای معاملات، معتدل به نظر می رسید. مبلغ ۱۰۰۰ اکو (شاید حدود ۳۷۵۰ دلار) در ورشکستگی موسسه گیلیارت در کادیث (قادس) در سال ۱۷۶۷ زیان کرد. در سال ۱۷۶۸ گیبین با اشاره به ۸۰،۰۰۰ فرانکی (شاید حدود ۱۰۰،۰۰۰ دلار) که ولتر به دوک دو ریشلیو قرض داده بود، اظهار داشت: (دوک خانه خراب شده، وثیقه او هیچ ارزش ندارد و این پول از بین رفته است)؛ به هنگام مرگ ولتر، یک چهارم این وام تادیه شده بود.

پرداختهای مستمری، سالی ۴۰۰۰ فرانک برای ولتر ایجاد درآمد می کرد. روی هم در ۱۷۷۷ درآمدش بالغ بر ۲۰۶،۰۰۰ فرانک شد (شاید ۲۵۷،۵۰۰ دلار). او به این ثروت، با سخاوت متناسب، شایستگی می بخشید، ولی احساس می کرد که موظف است از آن دفاع کند، زیرا لزومی ندارد ثروتمند بودن برای یک فیلسوف ناشایست باشد.

من آنقدر مردان دانشمند فقیر و مورد تحقیر دیدم که تصمیم گرفتم بر تعداد آنها نیفزایم. در فرانسه شخص باید یا سندان باشد یا چکش؛ من سندان به دنیا آمدم. یک میراث ناچیز هر روز ناچیزتر می شود، چون در غایت امر بهای همه چیز بالاتر می رود و دولت غالباً هم از درآمد مالیات می گیرد هم از پول... انسان باید در جوانی صرفه جویی کند و آن وقت در پیری خود را صاحب سرمایه ای خواهد دید که به حیرتش می آورد؛ و آن زمانی است که ثروت بیش از هر وقت دیگر برای انسان لازم است.

ولتر حتی در سال ۱۷۳۶ در شعر خود به نام مرد دنیا دوست اعتراف کرده بود که: (من از تجمل و حتی از یک زندگی راحت، همه خوشیها، و همه هنرها

خوشم می آید). او عقیده داشت که تقاضای ثروتمندان برای اشیای تجملی، پول آنها را در میان افزارمندان در گردش می آورد؛ و معتقد بود که بدون ثروت هیچگونه هنر بزرگی به وجود نمی آمد. ولتر هنگامی که وصیتنامه اثر ملیه را، که دارای جنبه‌های الحادی - کمونیستی بود منتشر کرد، قسمتی را که درباره مالکیت بود حذف کرد. او اعتقاد داشت که هیچ نظام اقتصادی بدون انگیزه مالکیت نمی تواند موفقیت آمیز باشد. (روح مالکیت نیروی انسان را مضاعف می کند). او امیدوار بود که هر فرد را به صورت یک مالک ببیند؛ و در حالی که روسو نسبت به نظام سرفداری در لهستان نظر موافق داد، ولتر چنین نوشت: (اگر دهقانان لهستان به صورت برده نبودند، این کشور سه برابر مقدار کنونی جمعیت و ثروت داشت). ولی او موافق ثروتمند شدن دهقانان نبود زیرا در آن صورت چه کسانی سربازان نیرومند کشور می شدند او در مورد برابری افراد که مورد علاقه شدید روسو بود، با روسو همعقیده نبود؛ می دانست که همه افراد غیرآزاد و نابرابر خلق شده اند. او این عقیده هلوسیوس را، که اگر آموزش و فرصت مساوی به همه داده شود طولی نخواهد کشید که همه از نظر تحصیلات و توانایی برابر خواهند بود، مردود می دانست و می گفت: (چه حماقتی که انسان تصور کند که همه می توانند نیوتن شوند). در تمام ازمه، قوی و ضعیف، زیرک و ساده، و بنابراین ثروتمند و فقیر وجود خواهند داشت.

در این جهان مالیخولیایی ما، غیرممکن است مانع از آن شویم که افرادی که در یک اجتماع زندگی می کنند، به دو دسته تقسیم شوند: یک دسته ثروتمند که فرمان می دهد و دیگری فقیر که فرمان می برد... هر کس حق دارد درباره برابری خود با دیگران، عقیده ای از خود داشته باشد؛ ولی این بدان مفهوم نیست که آشپز کاردینال باید خود را محق بداند که به اربابش دستور دهد شامش را درست کند. ولی آشپز ممکن است بگوید، (من هم مانند اربابم آدم هستم؛ من هم مانند او گریه کنان به دنیا آمدم و مانند او با درد خواهم مرد. ما

هر دو وظایف حیوانی مشابهی انجام می دهیم. اگر ترکها رم را به تصرف در آورند و من روحانی بزرگ شوم و اربابم آشپز، من او را به خدمت خود در خواهم آورد). این نحوه استدلال کاملاً معقول و عادلانه است ولی مادام که آشپز به انتظار آن است که ترک اعظم رم را تسخیر کند، باید وظیفه خود را انجام دهد و الا همه اجتماع انسانی بر خواهد افتاد.

ولتر که فرزند یک سردفتر اسناد رسمی بود، و به تازگی در زمره اربابان درآمده بود، نظرات درهم آمیخته ای درباره اشرافیت داشت، و ظاهراً اشرافیت نوع انگلیسی را ترجیح می داد. او سلطنت را به عنوان شکل طبیعی حکومت می پذیرفت و سوال می کرد: (چرا تقریباً همه جهان به وسیله سلاطین اداره می شود جواب صادقانه این است: (چون افراد بشر بندرت شایسته حکومت بر خود می باشند). او حق الهی پادشاهان را مورد تمسخر قرار می داد، و به وجود آمدن سلاطین و کشور را ناشی از کشور گشایی می دانست. (یک قبیله برای غارتگری خود یک رئیس انتخاب می کند؛ این رئیس خود را عادت می دهد که فرمان بدهد و قبیله هم خود را عادت می دهد که از او فرمان برد؛ من عقیده دارم این منشا سلطنت است). آیا این امری طبیعی است به یک مزرعه نگاه کنید.

یک مزرعه کاملترین نمونه سلطنت را نشان می دهد. هیچ سلطانی نیست که با خروس قابل قیاس باشد. اگر او با غرور و خشونت راه می رود، این کار از روی خودپسندی نیست. اگر دشمن در حال پیشروی است، او به این اکتفا نمی کند که به اتباعش دستور دهد قدم به پیش گذارند تا به خاطر او کشته شوند؛ او راساً قدم به پیش می گذارد. نفراتش را پشت سر خود ترتیب می دهد و تا آخرین نفس می جنگد. اگر او پیروز شود، اوست که بانگ (الله اکبر) را سر می دهد. اگر این حقیقت داشته باشد که زنبوران عسل همه تحت فرمان یک ملکه هستند و همه با این یک ملکه عشقبازی می کنند، این نمونه از حکومت باهم کاملتر است.

او که در برلین و سپس در ژنو زندگی کرده بود، توانسته بود درباره سلطنت و دموکراسی عیناً در حال عمل و به صورت زنده مطالعه کند. این حقیقت که پادشاهانی چند مانند فردریک دوم، پتر سوم، کاترین دوم وعده ای از وزیران مانند شوازول، آراندا، تانوتچی، و پومبال به تقاضاهای او برای انجام اصلاحات گوش داد یا مستمریهایی برای (فیلسوفان) تعیین کرده بودند، در افکار او تاثیر گذارده بود. در عصری که دهقان روسی در وضعی چنان بدوی بسر می برد، و اکثر توده‌های مردم در همه جا بیسواد و آنقدر خسته بودند که نمی توانستند به تفکر بپردازند، پیشنهاد حکومت به وسیله مردم بی معنی می رسید. دموکراسیهای سوئیس و هلند عملاً حکومتهایی اولیگارشسی بودند. آنهایی که افسانه‌ها و تشریفات قدیمی مذهبی را دوست داشتند و به صورت یک خیل انبوه در سر راه آزادی و رشد فکری قرار داشتند، مردم بودند. در فرانسه، تنها یک نیرو با قدرت کافی وجود داشت که در برابر کلیسای کاتولیک مقاومت کند، همان طور که در انگلستان، هلند، و آلمان پیروزمندانه در برابر کلیسای پروتستان مقاومت کرده بود؛ و آن نیرو، دولت بود. تنها از طریق حکومتهای سلطنتی موجود در فرانسه، آلمان، و روسیه بود که (فیلسوفان) فرانسه می توانستند امیدوار باشند که در مبارزه خود علیه خرافات، تعصب، آزار و اذیت، و الهیات کودکانه پیروز شوند. آنها نمی توانستند از (پارلمانها) انتظار پشتیبانی داشته باشند، زیرا اینها از نظر تاریک اندیشی، مراقبت بر افکار و عقاید، و آزادی مذهبی با کلیسا رقابت می کردند و از پادشاه جلوتر بودند. از سوی دیگر آنچه را که هانری دریانورد برای پرتغال، هانری چهارم برای فرانسه، پترکبیر برای روسیه، یا فردریک کبیر برای پروس کرده بود، در نظر بگیرید. (تقریباً هیچ کار بزرگی هرگز در جهان صورت نگرفته مگر اینکه به وسیله نبوغ و پایداری یک فرد واحد که با تعصبات توده‌های مردم نبرد کرده است، انجام شده باشد). بدین ترتیب، (فیلسوفان) در آرزوی سلاطین منوالفکر بودند. ولتر در مروج

نوشت: (فضیلت بر اریکه سلطنت، زیباترین کار خداوندگار است). (۱) نحوه تفکر ولتر درباره سیاست بعضاً ناشی از این سوطن بود که بسیاری از مردم توانایی هضم تحصیلات را ندارند، حتی اگر وسایل تحصیل برایشان فراهم شود. او از (قسمت متفکر نژاد بشر، یعنی یک صدهزارم کل) صحبت می کرد. از نارسایی فکری و قابلیت تهییج عاطفی مردم عادی بیم داشت و می گفت: (هرگاه که توده مردم درصدد تعقل برآید، همه چیز از دست می رود). و، به این ترتیب، تا هنگامی که به سنین پخته تری از عمر خود رسید، نسبت به دموکراسی نظر مساعدی نداشت. هنگامی که کازانووا از او پرسید: (آیا دوست دارید که مردم را صاحب حق حاکمیت ببینید) ولتر جواب داد: (خدا نکند!) او به فردریک چنین نوشت: (وقتی که من از شما تقاضا کردم که بانی بازگشت هنرهای زیبای یونان باشید، تقاضایم شامل استقرار مجدد دموکراسی از نوع آتنی نبود. من از حکومت رجاله‌ها خوشم نمی آید). او با روسو هم‌عقیده بود که (دموکراسی ظاهراً تنها با کشورهای کوچک سازگار است) ولی خودش محدودیتهای بیشتری برای آن قائل می شد و می گفت: (تنها در آن کشورهایی که دارای وضع خوبی هستند و وضع آنها آزادیشان را تضمین می کند، و آنهایی که حفظشان به صلاح همسایگانشان است، دموکراسی می تواند سودمند باشد). او جمهوریهای هلند و سویس را تحسین می کرد ولی در مورد این دو نیز شک و تردیدهایی داشت.

اگر به خاطر بیاورید که هلندیها قلب برادران د ویت را کباب کردند و

پاورقی

۱- میشله در مورد این (تز سلطنتی) نکته جالبی نوشته است: (فیلسوفان) و اقتصاد دانانی چون ولتر و تورگو این وهم را در سر می پروراندند که به وسیله یک پادشاه می توان به انقلاب - سعادت بشر - نایل شد. هیچ چیز تماشایی تر از منظره بحث و جدل دو طرف درباره این بت [پادشاه] نیست. (فیلسوفان) او را به راست و کشیشان وی را به چپ می کشند. چه کسانی او را خواهند ربود، زنان).

خوردند، اگر به خاطر بیاورید که ژان کالون جمهوریخواه پس از اینکه نوشت ما نباید هیچ کس را مورد آزار و اذیت قرار دهیم حتی اگر کسی منکر تثلیث مقدس شود، دستور داد که یک اسپانیایی که عقیده ای مغایر عقیده او درباره تثلیث مقدس داشت زنده در آتشی از هیزم تر [آهسته و به تدریج] سوزانده شود، آن وقت در واقع چنین نتیجه گیری خواهید کرد که جمهوریها نسبت به نظامهای سلطنتی امتیازی ندارند.

پس از این همه اظهارات ضد دموکراسی می بینیم که ولتر پشتیبانی فعالانه ای از طبقه متوسط ژنو علیه نجیب زادگان (۱۷۶۳)، و از (بومیان) محروم از حق رای علیه اشراف و بورژوازی (۱۷۶۶) به عمل می آورد؛ این بحث در جای خود دنبال خواهد شد.

چنین به نظر می رسد که به تدریج که بر سن ولتر افزوده می شد وی در افکار خود افراطی تر می شد. در ۱۷۶۸ او مردی با چهل اکو را منتشر کرد. این اثر در نخستین سال انتشارش ده بار تجدید چاپ شد، ولی پارلمان پاریس آن را سوزاند و مسئول چاپ آن را به کشتی بردگان فرستاد. این شدت عمل به خاطر آن نبود که در این کتاب فیزیوکراتها بشدت مورد تمسخر قرار گرفته بودند، بلکه به علت ارائه کردن تصویر زنده ای بود از دهقانان تهیدست شده بر اثر مالیات و راهبانی که در املاک کشت شده به وسیله سرفها زندگی پر ناز و نعمتی داشتند. در جزوه دیگری در ۱۷۶۸ به نام الف، ب، پ، (که ولتر برای انکارش بشدت به زحمت افتاده بود) او از قول آقای ب می گفت:

من می توانم با سهولت کامل خود را با حکومت دموکراسی منطبق کنم،... همه کسانی که مایملکی در یک منطقه دارند حق مشابهی برای حفظ نظم در آن منطقه دارند. من مایلم ببینم که افراد آزاد قوانینی را که به موجب آنها زندگی می کنند، وضع نمایند... برای من مایه رضایت خاطر است که بنای من، نجار من، و آهنگر من در ساختن خانه ام کمک کرده اند، همسایه زارعم و دوست

صنعتگر خود را به مدارجی بالاتر از حرفه خود سوق دهند، و مصالح عمومی را بهتر از ماموران بسیار بی ادب ترک تشخیص دهند. آزاد بودن، با دیگران برابر بودن، زندگی واقعی و طبیعی انسان است؛ همه راه‌های دیگر زندگی حیل‌هایی ناشایست و کم‌دیه‌های بدی هستند که در آنها یک نفر نقش ارباب را ایفا می‌کند و دیگری نقش برده را، یکی نقش طفیلی و دیگری نقش فراهم‌کننده را.

ولتر در سال ۱۷۶۹ یا کمی پس از آن (در سن هفتاد و پنج سالگی)، در چاپ جدیدی از فرهنگ فلسفی، شرح ناخوشایندی از مظالم و مفاسد حکومت در فرانسه بیان داشت و در مقایسه با آن از انگلستان تمجید کرد:

در واقع، قانون اساسی انگلستان به آن مرحله علو رسیده است که بر اثر آن حقوق طبیعی همه افراد که تقریباً در همه نظام‌های سلطنتی از آن محرومند، به آنان بازگردانده شده است. این حقوق عبارتند از: آزادی کامل شخص و دارایی؛ آزادی مطبوعات؛ حق محاکمه شدن در کلیه موارد جزایی به وسیله یک هیئت منصفه مرکب از افراد مستقل؛ حق محاکمه شدن طبق نص صریح قانون؛ و حق هر فرد به اینکه بدون مزاحمت به هر عقیده و مذهبی که مایل است بگردد، در حالی که از مشاغلی که تنها پیروان کلیسای رسمی انگلستان می‌توانند به عهده بگیرند، چشم پوشد. اینها امتیازات بسیار ارزنده‌ای هستند... اینکه انسان به هنگام خفتن اطمینان داشته باشد که پس از برخاستن صاحب همان اموالی خواهد بود که در موقع به بستر رفتن داشت، اینکه انسان در دل شب از آغوش همسر و فرزندانش بیرون کشیده نشود و در دخمه‌ای زندانی یا به بیابانی تبعید نشود و امکان آن را داشته باشد که همه افکار خود را منتشر کند... این امتیازات متعلق به هر کسی است که قدم به خاک انگلستان گذارد... ما چاره‌ای نداریم جز اینکه اعتقاد داشته باشیم کشورهایی که بر اساس چنین اصولی تاسیس نشده‌اند، دچار انقلاب خواهند شد.

او هم، مانند ناظران بسیار، انقلاب فرانسه را پیش بینی کرد. در دوم آوریل ۱۷۶۴ در نامه ای به مارکی دو شوولن چنین نوشت:

همه جا بذره‌های انقلابی اجتناب ناپذیر را می بینم، ولی خودم سعادت آن را نخواهم داشت که شاهد این انقلاب باشم. فرانسویها دیر سروقّت همه چیز می روند ولی سرانجام این کار را می کنند. اصول روشنفکری چنان شیوع یافته است که در نخستین فرصت برملا خواهد شد؛ و در آن وقت یک انفجار کامل عیار به وقوع خواهد پیوست. جوانها خوشبختند چون چیزهای مهمی خواهند دید.

با وصف این، وقتی که او به یاد آورد که بر اثر رضایت ضمنی پادشاهی که وی با اقامت گزیدن در پوتسدام موجبات رنجشش را فراهم کرده بود، در فرانسه زندگی می کند، و وقتی دید پومپادور، شوازل، مالزرب، و تورگو حکومت فرانسه را به سوی رواداری مذهبی و اصلاحات سیاسی سوق می دهند - و شاید هم به علت اینکه حسرت آن را می کشیدند که اجازه بازگشت به پاریس به وی داده شود - بر روی هم لحن میهن پرستانه تری پیدا کرد و انقلاب توام با خشونت را تقبیح کرد:

هنگامی که فقرا تهیدستی خود را بشدت احساس می کنند، جنگهایی شبیه جنگهای حزب مورد توجه مردم در رم علیه سنا، و جنگهای دهقانان در آلمان، انگلستان، و فرانسه به وقوع خواهند پیوست. این جنگها دیر یا زود به منکوب کردن مردم منجر می شود، زیرا بزرگان پول دارند و در یک کشور پول همه چیز را در اختیار دارد.

بدین ترتیب به جای یک دگرگونی از پایین که قدرت انهدام، قدرت تجدید بنا به دنبال نخواهد داشت، و اکثریت مردم ساده بزودی بار دیگر تابع اقلیت

زیرک خواهد شد، ولتر ترجیح می داد که برای یک انقلاب عاری از خشونت از طریق انتقال فکر و آگاهی از متفکران به سلاطین، وزیران، قضات، بازرگانان، صنعتگران، افزارمندان و دهقانان تلاش کند. (عقل نخست باید در ذهن رهبران پرورنده شود؛ سپس این عقل به تدریج به قشرهای پایینتر نفوذ خواهند کرد و سرانجام بر مردم حکومت خواهد کرد. مردم از وجود عقل بیخبرند ولی وقتی ملایمت بالادستان خود را مشاهده کنند به تقلید از آن عادت خواهند کرد). او چنین می اندیشید که در دراز مدت آزادی واقعی در تعلیم و تربیت است، و آزادی واقعی در هوشمندی. او می گفت: (مردم هر چه روشنتر باشند، آزادتر خواهند بود). تنها انقلابهای واقعی آنهایی هستند که افکار و قلوب را عوض کنند. و تنها انقلابیون واقعی حکما و قدیسان می باشند.

۱۷- اصلاح طلب

ولتر به جای آنکه برای یک انقلاب افراطی سیاسی فعالیت کند برای اصلاحات ملایم تدریجی در ساختمان جامعه موجود فرانسه تلاش می کرد؛ و در داخل این چهارچوب با از خود گذشتگی بیش از هر فرد دیگر معاصر خود پیروزی یافت. اساسیترین خواست او تجدیدنظر کامل در قوانین فرانسه بود که از سال ۱۶۷۰ به بعد در آن تجدیدنظر نشده بود. در ۱۷۶۵ او رساله درباره جرایم و مجازاتها به قلم حقوقدان میلانی به نام بکاریا را که به سهم خود از (فیلسوفان) الهام گرفته بود، به زبان ایتالیایی خواند. در ۱۷۶۶ ولتر تفسیری بر کتاب جرایم و مجازاتها را منتشر کرد و صریحا پیشتازی بکاریا را در این زمینه اعلام داشت؛ تا سال ۱۷۷۷ حمله به بی عدالتیها و وحشیگریهای قوانین فرانسه را ادامه داد و در آن وقت که هشتاد و دو سال داشت، اثری به نام بهای عدالت و انسانیت منتشر کرد.

او نخست خواستار حاکم کردن قوانین مدنی بر قوانین کلیسا و محدود ساختن قدرت روحانیان در تجویز توبه‌های خفت آور یا تحمیل بیکاری از طریق تعطیلات متعدد شد؛ و کاهش مجازاتهای مربوط به توهین به مقدسات، لغو قانون بیحرمتی به جسد، و ضبط اموال کسانی را که دست به خودکشی میزنند، مطرح کرد. او اصرار داشت میان گناه و جرم تفاوت گذارده شود و این فکر پایان یابد که مجازات جرم باید در حکم گرفتن انتقام خدایی باشد که مورد توهین قرار گرفته است.

هیچ قانون کلیسایی نباید معتبر باشد مگر اینکه مورد تصویب صریح دولت قرار گیرد... آنچه که با ازدواج ارتباط دارد تنها به قضات مربوط است، و وظیفه

کشیشها باید به وظیفه خطیر تبرک و صلت محدود شود...

نزول دادن پول صرفاً یک امر حقوق مدنی است... همه اهل کلیسا در همه حالات به طور کلی، باید تحت نظارت کامل دولت باشند زیرا آنها اتباع کشورند... هیچ کشیشی نباید اختیار آن را داشته باشد به این بهانه که یکی از شارمندان گناهکار است او را حتی از کوچکترین امتیازات محروم دارد... قضات، کشاورزان، و کشیشان باید یکسان به هزینه‌های دولت کمک کنند.

او قوانین فرانسه را به شهر پاریس تشبیه کرد یعنی نتیجه ساختمانهای تکه تکه، امور تصادفی و اتفاقی، و هرج و مرجی از تناقضات. ولتر می گفت کسی که در فرانسه سفر می کند، تقریباً به همان نسبت که اسبان کالسکه خود را عوض می کند، قوانین خویش را نیز تغییر می دهد. او عقیده داشت که همه قوانین شهرستانهای مختلف باید یکی و کلاً با هم هماهنگ شوند. هر قانون باید روشن، دقیق، و تا آنجا که امکان دارد، مصون از حيله‌های قضایی باشد. همه شارمندان باید در نظر قانون یکسان باشند. مجازات اعدام باید به عنوان عملی وحشیانه و ائتلاف آمیز لغو شود. مسلماً مجازات مرگ برای جعل، سرقت، قاچاق، یا آتشسوزی عمدی عملی وحشیانه است. اگر سرقت مجازاتش مرگ باشد، دزد دلیلی برای احتراز از قتل نخواهد داشت، و به این ترتیب است که در ایتالیا بسیاری از راهزنیهای مسلحانه، با قتل نفس همراه می باشند. (اگر شما یک دختر کلفت را به خاطر اینکه یک دوجین دستمال از خانمش دزدیده است در ملا عام به دار بکشید [همان طور که در سال ۱۷۷۲ در لیون اتفاق افتاد] او نخواهد توانست یک دوجین بچه به تعداد شارمندان کشورتان اضافه کند... هیچ تناسبی میان یک دوجین دستمال و زندگی یک انسان نیست). ضبط اموال کسی که به مرگ محکوم شده است، در حکم دزدی آشکار اموال مردم بیگانه توسط دولت است. اگر ولتر گاهی صرفاً از نقطه نظر منافع عموم استدلال می کرد، به این علت بود که این گونه استدلال‌ات در نزد بیشتر قانونگذاران از

هرگونه توسل به عواطف انسانی موثر تر بود.

ولی در مورد شکنجه قانونی، روح انسان دوستی او با قدرت و نیرو به سخن پرداخت. طبق قوانین فرانسه قضات اجازه داشتند چنانچه برگه‌های موجود حاکی از جرم باشد، برای گرفتن اقرار قبل از محاکمه شکنجه به کار برند. ولتر می‌خواست با اشاره به فرمان کاترین دوم دایر بر لغو شکنجه در روسیه به اصطلاح وحشی، فرانسه را شرمنده کند. (فرانسویان که - نمی‌دانم چرا - به عنوان ملتی بسیار انسان دوست تلقی می‌شوند، از این امر در شگفتند که انگلستان که آنقدر غیرانسان بود که کانادا را از ما گرفت، از لذت شکنجه چشم پوشیده است).

او مدعی بود بعضی از قضات، زورگویانی هستند که به جای انجام وظیفه در مقام قاضی، در نقش دادستان ظاهر می‌شوند؛ گویا علت این امر هم آن بود که به زعم آنها، متهم گناهکار است مگر خلافتش ثابت شود، او علیه نگاه داشتن متهمان در زندانهای بد، گاهی در زنجیر و آن هم برای ماه‌ها قبل از اینکه به محاکمه خوانده شوند، اعتراض می‌کرد. او متذکر شد شخصی که به جرم بزرگی متهم شده اجازه ندارد با هیچ کس ارتباط داشته باشد، حتی با یک وکیل. بکرات رفتاری را که با کالاس و سیروان شده بود، به عنوان نمونه محکومیت عجولانه اشخاص بیگناه نقل می‌کرد. او استدلال می‌کرد که شهادت تنها دو نفر، حتی اگر شاهد عینی باشند، نباید برای محکوم کردن یک نفر به اتهام قتل کافی شمرده شود؛ مواردی از شهادت دروغ ذکر می‌کرد و اصرار داشت ولو برای آنکه در میان هزار مورد، از اعدام یک شخص بیگناه جلوگیری شود، مجازات اعدام لغو شود. در فرانسه محکومیت به مرگ با اکثریت آرای قضات امکانپذیر بود. ژان کالاس با اکثریت هشت رای در برابر پنج رای به کام مرگ فرستاده شد. ولتر خواستار آن بود که محکومیت به مرگ با اکثریت قاطعی تصویب شود و ارجح آن است که به اتفاق آرا تصویب شود. او می‌گفت: (چه حماقت وحشتناکی که با

زندگی و مرگ یک نفر در یک بازی شش بر چهار، پنج بر سه، چهار بر دو، یا سه بر یک بازی کنند!) به طور کلی اصلاحاتی که ولتر پیشنهاد می کرد تلفیقی بود از میراث طبقه متوسط او، نفرت او از کلیسا، تجربیات و سرمایه گذاریهای او به عنوان یک فرد تاجر پیشه و یک مالک، و عواطف صادقانه وی به عنوان یک انساندوست. خواسته‌های او معتدل، ولی در بسیاری از موارد موثر بود. او به خاطر آزادی مطبوعات مبارزه می کرد، و این آزادی قبل از مرگ وی، ولو به صورت اغماض دولت، گسترش عظیمی یافت. او خواستار پایان دادن به آزار و اذیت مذهبی بود، و در سال ۱۷۸۷ این آزار و اذیت تقریباً در فرانسه خاتمه یافت. او پیشنهاد کرد که به پروتستانها اجازه داده شود که کلیسا بسازند و دارایی خود را به دیگران منتقل کنند یا از دیگران اموالی به ارث ببرند و از حمایت کامل قانون برخوردار باشند؛ این کارها قبل از انقلاب انجام شد. او خواستار آن شد که ازدواج میان اشخاصی که دارای مذاهب مختلف هستند، قانونی شمرده شود؛ این کار هم انجام شد. او خرید و فروش مشاغل، مالیات بر ضروریات، تزیینات بازرگانی داخلی، ادامه نظام سرفداری، و مالکیت اموال توسط کلیسا را محکوم کرد؛ به دولت اندرز داد که اجرای وصیتنامه‌ها و تربیت جوانان را از کلیسا بازستاند؛ و در تمام این موارد ندای او بر رویدادها تاثیر داشت. رهبری مبارزه در زمینه خارج کردن تماشاگران از صحنه نمایش تئاتر - فرانسه را به عهده داشت، و این کار در سال ۱۷۵۹ انجام شد. پیشنهاد کرد که مالیات شامل حال همه طبقات شود و با ثروت آنها متناسب باشد. تحقق این خواست، ناچار بود تا وقوع انقلاب به انتظار بماند. او خواستار تجدیدنظر در قوانین فرانسه بود؛ این کار در (قانون نامه ناپلئون) (۱۸۰۷) انجام شد؛ پردوامترین موفقیت آن جنگجوی سیاستمدار که قواره و ساختمان قضایی فرانسه را تا عصر حاضر تعیین کرد، به وسیله حقوقدانان و فلاسفه امکانپذیر شد.

۷- ولتر به عنوان یک انسان

خصوصیات ولتر، این عجیبترین شخصیت قرن هجدهم، را چگونه باید خلاصه کرد ضرورتی ندارد بیش از این درباره نحوه تفکر او صحبت شود زیرا کیفیت فکری وی در دهها صفحه از این کتاب آشکار شده است. تاکنون از نظر سرعت و روشنی فکر، و خلوص و استغنا در لطافت طبع هیچ کس به رقابت با او برخاسته است. او لطافت طبع (نکته سنجی) را با عباراتی چنین عطوفت آمیز توصیف می کرد:

آنچه که به نام لطافت طبع خوانده می شود، گاهی مقایسه ای خوف آور، گاهی اشاره ای ظریف، و شاید هم بازی با کلمات باشد. شما کلمه ای را با یک مفهوم به کار می برید و می دانید که طرف صحبت شما [در ابتدا] آن را به مفهوم دیگری درک خواهد کرد. یا ممکن است گفته شود لطافت طبع شیوه در کنار هم قرار دادن زیرکانه افکاری است که معمولاً ارتباطی میان آنها دیده نمی شود... لطافت طبع (نکته سنجی) عبارت است از هنر یافتن ارتباط میان دو چیز غیرمشابه، یا اختلاف میان دو چیز مشابه، و عبارت است از اینکه شما نیمی از آنچه را که می خواهید، بگویید و بقیه را به نیروی تخیل دیگران واگذار کنید و اگر خود من بیش از این از لطافت طبع برخوردار بودم، در این زمینه بیشتر با شما صحبت می کردم.

هیچ کس بیش از ولتر دارای لطافت طبع و نکته سنجی نبود و شاید، همان طور که گفته ایم او بیش از اندازه نکته سنج بود. گاهی زمام شوخ طبعی او از کف خارج می شد. بکرات اتفاق می افتاد که شوخیهایش خشن می شدند و

گاهی هم صورت دلقک بازی به خود می گرفتند.

سرعت او در ادراک، ارتباط دادن، و مقایسه فرصتی برایش نمی گذاشت که در بند یکسان گویی باشد؛ و تناوب سریع افکارش گاهی به او فرصت آن را نمی داد که در مطالب، به آن عمقی که از نظر انسانی قابل وصول باشد، رسوخ کند. شاید او توده‌های مردم را خیلی دست کم می گرفت و آنها را رجاله می خواند. نمی شد از او انتظار داشت پیش بینی آن زمانی را بکند که تعلیمات همگانی برای یک اقتصاد از نظر فنی مترقی ضرورت داشته باشد. او حوصله نظریات زمینشناسی بوفون یا حدسیات دیدروی زیست شناس را نداشت. وی به محدودیتهای خویش واقف بود و لحظاتی می رسید که شخصی ساده و بی تکلف می شد. به یکی از دوستانش گفت: (شما خیال می کنید که من مقاصد خود را با وضوح کافی بیان می دارم؛ من مانند جویبارهای کوچک هستم آنها از این جهت زلال هستند که عمیق نمی باشند). در ۱۷۶۶ به داکن چنین نوشت:

از آن وقت که دوازده ساله بودم تاکنون عظمت آنچه را که من برای آنها استعدادی ندارم، برآورد نکرده‌ام.

می دانم که وضع اندامهای من طوری نیست که در ریاضیات خیلی پیش بروم. نشان داده‌ام که تمایلی به موسیقی ندارم. به برآورد یک فیلسوف سالخورده که حماقت آن را دارد... که خود را کشاورز خیلی خوبی بیندارد ولی آنقدر احمق نیست که تصور کند همه استعدادها را دارد، اعتماد کنید.

غیرمنصفانه می بود اگر از شخصی که با موضوعاتی چنین متعدد سر و کار داشت خواسته می شد کلیه اطلاعات لازم را درباره هر موضوعی، قبل از اینکه آن را تدوین کند، به دست آورد. او یکپارچه ادیب نبود؛ بلکه جنگجو بود، مردی اهل قلم بود که قلم را به صورت نوعی عمل و حربه دگرگونی درمی آورد. با وصف این، از کتابخانه اش که ۶۲۱۰ جلد کتاب داشت و حاشیه نویسی بر این

کتابها، می توان پی برد که او با شوق و تحمل مرارت موضوعاتی با تنوع حیرت آور را مورد مطالعه قرار می داد و در سیاست، تاریخ، فلسفه، الهیات، و انتقاد از کتاب مقدس شخصی بسیار دانشمند بود. میدان کنجکاوی و علاقه او عظیم بود؛ استغنای افکار و نیرومندی حافظه اش هم همین طور. او هیچ یک از سنن را به صورت اصلی مسلم نمی پذیرفت، بلکه هر چیز را شخصاً مورد بررسی قرار می داد. دارای نوعی شکاکیت صحیح بود که در قرار دادن عقل سلیم در برابر مهملات علم و افسانه‌های معتقدات عمومی تردیدی به خود راه نمی داد. یکی از فضایل بی نظیر وی را چنین توصیف کرد: (متفکری که درباره کلیه جنبه‌های جهان بیش از هر فرد دیگر از زمان ارسطو به بعد، اطلاعات صحیح جمع آوری کرد). هیچ گاه در جایی دیگر ذهن یک انسان، توده ای چنین عظیم از مطالب در زمینه‌هایی چنین متنوع را، به صورت ادبیات و عمل در نیاورده است.

ما باید ولتر را به عنوان عجیبترین آمیزه از عدم ثبات عاطفی با دید و قدرت ذهنی مجسم کنیم. اعصابش وی را دائماً ناآرام و بیقرار نگاه می داشت. او هیچ گاه نمی توانست آرام بنشیند مگر در مواقعی که سرگرم انشای مطالب ادبی بود. هنگامی که در (رمان کاندید) خانمی که فقط دارای یک کفل بود سوال کرد: (کدامیک بدتر است اینکه انسان یک صدمبار توسط دزدان دریایی سیاهپوست مورد تجاوز قرار گیرد، یا کفل انسان را از هم بدرند، یا انسان را قطعه قطعه کنند، یا انسان در کشتی بردگان پاروئی کند، یا بیکار بنشیند و هیچ کاری نکند) کاندید، با قیافه ای متفکرانه جواب داد: (این سوال بزرگی است). ولتر روزهای خوشی هم داشت ولی بندرت با مفهوم آرامش فکری یا جسمانی آشنا می شد. او مجبور بود همیشه مشغول و در فعالیت باشد؛ مانند خریدن، فروختن، کاشتن، نوشتن، بازی کردن در نمایش، و خطابه خواندن. او از احساس اینکه حوصله اش سر رود، بیش از مرگ می ترسید، و در لحظه ای که حوصله اش سر می رفت و کسل می شد، زندگی را به عنوان اینکه (یا خسته کننده است یا

مانند خامه همزده می باشد) مورد شماتت قرار می داد.

چنانچه بدون در نظر گرفتن چشمانش ظاهر او را توصیف کنیم، یا معایب و اعمال احمقانه اش را بدون در نظر گرفتن محاسن و جذبه شخصی او دنبال هم ردیف کنیم، تصویر زشتی از او به دست خواهیم آورد. او فردی از طبقه متوسط بود که احساس می کرد همان اندازه استحقاق داشتن عنوان اشرافی دارد که بدهکاران دیرپردازش دارند. وی در برازندگی طرز رفتار و گفتار خود، با اعیانترین بزرگان رقابت می کرد، ولی در عین حال ممکن بود برای مبالغ کوچک چانه بزند؛ او بر سر چهارده بند چوب پرزیدان دو بروس را با تیرهای دشنام مورد حمله قرار داد زیرا این شخص اصرار داشت این چوبها را به عنوان هدیه قبول کند نه فروش. او پول را به عنوان اساس تامین خود دوست داشت. مادام دنی وی را بی پرده به امساک متهم می کرد و می گفت: (عشق پول شما را زجر می دهد. شما از نظر عواطف قلبی، پستترین مرد هستید. من تا آنجا که بتوانم مفساد قلب شما را پنهان خواهم داشت)؛ ولی وقتی مادام اینها را نوشت (۱۷۵۴) خودش در پاریس زندگی مسرفانه ای را می گذراند که تحمیل زیادی بر کیسه ولتر می کرد، و در بقیه سالهایی که با ولتر در فرنه به سر برد، وضع شاهانه ای داشت.

ولتر پیش از آنکه میلیونر شود و بعد از آن، با چرب زبانی با اشخاص قدرتمند از نظر اجتماعی یا سیاسی گرم می گرفت که گاهی عملش جنبه چاپلوسی پیدا می کرد. در رساله به کاردینال دو بوا او این مجسمه فساد را والاتر از کاردینال ریشلیو خواند. هنگامی که وی در تلاش راه یافتن به فرهنگستان فرانسه بود و به حمایت کلیسا احتیاج داشت، به پدر روحانی دولاتور اطمینان داد که آرزو دارد در کلیسای کاتولیک مقدس زندگی کند و بمیرد. دروغهای وی اگر به چاپ می رسید به قدر یک کتاب می شدند. بسیاری از آنها به چاپ نرسیدند و بعضیها هم قابل چاپ نبودند. او این طرز عمل را در جنگ قابل توجیه می دانست و

احساس می کرد که جنگ هفت ساله در مقام مقایسه با جنگ سی ساله او علیه کلیسا، تنها بازی پادشاهان بود؛ و دولتی که می تواند شخصی را به علت راستگویی زندانی کند نمی تواند در صورتی که این شخص دروغ بگوید، در ایراد گرفتن بر او محق باشد. در ۱۹ سپتامبر ۱۷۶۴، در حالی که در اوج مبارزات خود بود، به د/آلامبر نوشت: (به محض اینکه کوچکترین خطر پیش آید، لطفاً مرا مطلع کن تا من بتوانم در جراید عمومی با صراحت و معصومیت عادی خود منکر نوشته‌هایم شوم). او تقریباً همه آثار خود را بجز هانریاد و شعری که درباره نبرد فونتنوا نوشته بود انکار کرد. او عقیده داشت: (انسان باید حقیقت را با شهامت به آیندگان، و با توجه به جوانب امر، به معاصران نشان دهد. سازش دادن این دو وظیفه با یکدیگر بسیار مشکل است). لازم به توضیح نیست که ولتر آدم خودپسندی بود. خودپسندی، محرک تکامل و راز نویسندگی است.

معمولاً ولتر خود پسندی خود را تحت مراقبت نگاه می داشت؛ بکرات در نوشته‌های خویش طبق پیشنهادها و انتقادهایی که از روی حسن نیت عرضه می شد؛ تجدیدنظر می کرد. او در تمجید از نویسندگانی که با وی رقابت نمی کردند - مارمونتل، لاآرپ، و بومارشه - طبعی بلند داشت. ولی این امکان نیز وجود داشت که نسبت به رقیبان خویش کودکانه حسادت کند، فی المثل در اثر انتقادی زیرکانه اش، به نام ستایش از کربیون [پدرا]، این روحیه محسوس بود؛ دیدرو عقیده داشت ولتر (علیه همه روحانیان کینه در دل دارد). حسادتش باعث شد که روسو را مورد هتاک و بد زبانی قرار دهد و او را (پسر ساعت ساز)، (یهودایی که به فلسفه خیانت کرد)، (سگ هاری که همه را گاز می گیرد)، و (دیوانه ای که بر اثر جفتگیری اتفاقی سگ دیوجانس با سگ اراسیستراتوس متولد شده است) بخواند. او عقیده داشت که نیمه اول ژولی یا هلوئیز جدید در فاحشه خانه، و نیمه دوم در دارالمجانین نوشته شده است. پیشگویی کرد که امیل پس از یک ماه فراموش خواهد شد. او احساس می کرد که روسو به آن

تمدن فرانسه ای که با همه گناهان و جنایاتش همچون باده تاریخ در نزد ولتر با ارزش بود، پشت کرده است.

ولتر که از یک مشمت عصب و استخوان و مقدار ناچیزی گوشت تشکیل شده بود، حتی از روسو نیز حساستر بود و چون انسان الزاماً دردهای خود را با شدت بیشتر از خوشیهای خویش احساس می کند، وی تمجیدهایی را که از او می شد عادی تلقی می کرد ولی از یک انتقاد مخالف (دچار یاس می شد). بندرت آن اندازه عاقل بود که جلوی قلمش را بگیرد؛ به همه مخالفان، هر قدر هم که کوچک بودند، پاسخ می داد. هیوم او را به عنوان کسی (که هرگز نمی بخشاید و هیچ وقت یک دشمن را غیرقابل توجه تلقی نمی کند)، توصیف می کرد. او علیه دشمنان سرسختی مانند دفونتن و فررون بدون ملاحظه یا آتش بس می جنگید، از همه گونه شیوه هجو و تمسخر و هتاک، حتی تحریف موزیانه حقایق، استفاده می کرد. کینه توزی او دوستان قدیمش را سخت به حیرت می آورد و دشمنان جدیدی برایش فراهم می ساخت. او می گفت: (من نمی دانم چگونه نفرت داشته باشم، زیرا می دانم چگونه دوست داشته باشم) و در جای دیگر گفت: (ستاره ام مرا کمی به سوی بدخواهی متمایل می کند)؛ بدین ترتیب او همه نیروهای خویش را به کار انداخت تا نامزدی دو بروس را برای عضویت در فرهنگستان با شکست رو به رو کند (۱۷۷۰). موضوع را در عباراتی که ترکیبی از سبکهای د/آرتانیان و رابله بود چنین خلاصه کرد:

و اما درباره این حقیر ضعیف اندام باید بگویم که من تا آخرین لحظه با پیروان آیین یانسن، مولینیستها، (۱) امثال فررون، و پومپینیان از چپ و راست

پاورقی

۱- پیروان میگل د مولینوس (۱۶۴۰ - ۱۶۹۶)، رازور اسپانیایی. به وسیله دستگاه تفتیش افکار محکوم شد (۱۶۸۷)، و در زندان درگذشت. م.

می جنگم، با واعظان و ژان ژاک روسو هم همینطور. من یک صد ضربه می خورم و دویست ضربه می زنم و می خندم... سبحان !! من به همه جهان به چشم نمایش مسخره آمیزی می نگرم که گاهی جنبه حزن آوری به خود می گیرد. در پایان روز، در پایان همه روزها، همه چیز هنوز همان طور است.

در ضدیتش با قوم یهود، انزجاری را که بر اثر برخورد با چند نفر در او ایجاد شده بود متوجه تمام یک قوم کرد. او از دیدگان آن خاطرات، تاریخ یهودیان را تفسیر کرد، و با ریزبینی، معایب آنان را متذکر شد، و در این دیدگاه هرگز شکی روا نداشت. او نمی توانست یهودیان را به خاطر اینکه مسیحت را به وجود آوردند، ببخشد. (وقتی می بینم مسیحیان به یهودیان دشنام می دهند، اطفالی را در نظرم مجسم می کنم که پدر خود را کتک می زنند). او در عهدقدیم تقریباً جز شرح قتلها، شهوترانیها، و کشتارهای دسته جمعی چیزی نمی دید. کتاب امثال سلیمان در نظر او (مجموعه ای از گفته های دم پافتاده، بی مایه، نامرتب، عاری از سلیقه، بدون حسن انتخاب، و بدون طرح خاص) بود؛ و غزل غزلهای سلیمان به نظرش یک (آهنگ بی معنی) می آمد. ولی او از یهودیان به خاطر عدم اعتقاد دیرینه شان به جاودان بودن روح، خودداری از تغییر مذهبشان، و گذشت نسبی آنها درباره مذاهب دیگر تمجید می کرد؛ صدوقیان منکر وجود فرشتگان بودند، ولی به جرم بدعتگذاری مورد آزار و اذیت قرار نمی گرفتند.

آیا فضایل ولتر بر رذایل او فزونی داشتند بلی، حتی اگر کیفیات فکری او با کیفیات اخلاقیش در ترازو قرار داده نشوند. در برابر امساکش، باید سخاوت او را قرار داد، و در برابر عشق او به پول، باید خوشرویی او را در قبول زیانها و آمادگی او را به تسهیم سودهایش به حساب آورد؛ به اظهار نظر کولینی که به عنوان منشی چند ساله اش باید به معایب او پی برده باشد، توجه کنید: هیچ چیز بی اساستر از آزمندی نیست که به او نسبت داده می شود... در خانه او هیچ وقت برای خست جایی وجود نداشته است. هیچ گاه مردی را ندیده ام که آسانتر

از او بشود سرش را کلاه گذارد و اموالش را ربود. او تنها در مورد وقت خود خست داشت... در مورد پول همان اصولی را داشت که در مورد وقت، می گفت باید صرفه جو بود تا بتوان با دست و دلبازی عمل کرد.

نامه‌هایش از بعضی هدایایی که به دیگران می داد - معمولاً بدون اینکه نام خود را آشکار کند - پرده برمی دارند. این هدایا نه تنها به دوستان و آشنایان، بلکه حتی به اشخاصی داده می شدند که او هرگز آنها را ندیده بود. به کتابفروشان اجازه می داد که سود حاصل از فروش کتابها را نگاهدارند. دیدیم که او چگونه به مادموازل کورنی کمک کرد؛ بعداً نیز خواهیم دید که چگونه به مادموازل واریکور مساعدت کرد. گفتیم که به وونارگ و مارمونتل کمک کرد؛ او همان کار را برای لا آرب انجام داد. لا آرب پیش از اینکه به صورت یکی از متنفذترین منتقدین در فرانسه درآید، به عنوان یک نمایشنامه نویس در کار خود شکست خورده بود؛ ولتر تقاضا کرد نیمی از مستمری دولتی وی، که مبلغ ۲۰۰۰ فرانک بود، به لا آرب داده شود، بدون اینکه بگذارد لا آرب بفهمد دهنده این پول کیست. مارمونتل نوشت: (همه می دانند او با چه عطوفتی از همه جوانانی که استعدادی در شعر از خود نشان می دادند استقبال می کرد). اگر ولتر با وقوف به کوچکی و ضعف جسمانی خود، دارای شهامت جسمانی زیادی نبود (که در سال ۱۷۲۲ حاضر شود سروان بورگار او را چوب بزند)، دارای شهامت اخلاقی حیرت انگیزی بود و به نیرومندترین موسسه در تاریخ یعنی کلیسای کاتولیک رومی حمله کرد.

اگر او در مباحثه لحن تلخی داشت، در بخشیدن دشمنانی که درصدد آشتی برمی آمدند سرعت به خرج می داد؛ به طوری که گفته می شود (با اولین تقاضا، آتش غضبش ناگهان سرد می شد). به همه کسانی که انتظار ابراز علاقه داشتند به حد وفور ابراز علاقه می کرد و نسبت به دوستانش وفادار بود. هنگامی که پس از بیست و چهار سال مراوده از واگنیر جدا شد، (مانند طفلی گریست). از نظر

اخلاقی در امور جنسی، رفتار او نسبت به مادام دو شاتله در سطحی بالاتر از سطح متداول در آن زمان، و در مورد خواهرزاده اش پایینتر از آن بود. او نسبت به بی نظمی امور جنسی به دیده اغماض می نگریست، ولی علیه بی عدالتی، تعصب، آزار و اذیت اقلیتها و تزویر و بیرحمیهای قانون جزا خشمگینانه قیام می کرد. اخلاقیات را به عنوان (نیکی به هم نوع) توصیف می کرد؛ منکرات را مورد تمسخر قرار می داد، و از شراب، آواز، و زن با اعتدال فیلسوفانه لذت می برد.

در داستان کوچکی که (با بابک) نام دارد، او ریاضت کشی و انکار نفس را با شدت خاص خود مورد حمله قرار داد. در این داستان اومنی از برهنه می پرسد که آیا امکان آن هست که وی سرانجام به آسمان نوزدهم برسد، و برهنه در پاسخ می گوید: (بسته به این است که چه نوع زندگی داشته باشی). (من سعی می کنم یک آدم خوب، یک شوهر خوب، یک پدر خوب، و یک دوست خوب، باشم. گاهی به ثروتمندان وام بدون بهره دهم، به فقرا کمک کنم، و میان همسایگان خود صلح و صفا را حفظ کنم). برهنه پرسید: (ولی آیا گاهی ناخن خود را به پشت خود فرو میبری) (هرگز، پدر روحانی). برهنه پاسخ داد: (متاسفم، تو هیچ وقت به آسمان نوزدهم نخواهی رسید).

فضیلت بزرگ ولتر، و چیزی که جبران نقاط ضعف او را می کرد، انسانیت او بود. او با مبارزات خود به خاطر کالاس و سیروان وجدان اروپا را به حرکت درآورد. او جنگ را به عنوان (خیال خام بزرگ) مورد حمله قرار می داد و می گفت: (کشور پیروز هیچ گاه از غنائم ملت مغلوب بهره نمی گیرد؛ زیرا هزینه همه چیز را متحمل می شود و در صورت پیروزی همان قدر متضرر می شود که به هنگام شکست زیان می بیند)؛ هرکس پیروز شود، انسانیت متضرر می شود. او از افرادی که دارای نیازها و از ملیتهای گوناگون بودند استدعا داشت به خاطر بیاورند که با هم برادرند؛ و این تقاضا با ابراز حقشناسی در اعماق افریقا شنیده شد. او مشمول این اتهام روسو نمی شد که می گفت آنهایی که علاقه به هم نوع

را موعظه می کنند، آنقدر این علاقه را گسترش و بسط می دهند که چیزی از آن برای همسایگانیشان باقی نمی ماند. همه کسانی که او را می شناختند مهربانی و احترام او را نسبت به پستترین افرادی که در اطرافش بودند به خاطر داشتند. او به همه نوع شخصیتی احترام می گذاشت، زیرا با توجه به شخصیت خویش حساسیت شخصیت دیگران را درک می کرد. میهمان نوازی او آنقدر زیاد بود که با وجود تحمیل شدیدی که به آن می شد، هنوز به جای خود باقی بود. مادام دو گرافینی نوشت: (وقتی من همیشه شما را همانقدر که بزرگووار هستید کاملاً خوب و مهربان هم دیدم و متوجه شدم که همان لطفی را که دوست داشتید درباره همه ابنای بشر اعمال شود درباره همه اطرافیان خود می کنید، تا چه حد تحت تاثیر قرار گرفتم). او می توانست تندخو باشد و ناگهان خشمگین شود، ولی، به قول یکی از میهمانان دیگرش، (نمی توان تصور کرد که این مرد از لحاظ عواطف قلبی چقدر دوست داشتنی است). به تدریج که شهرت کمک او به اشخاص تحت آزار و شکنجه در سراسر اروپا منتشر شد و گزارشهایی درباره اقدامات خیرخواهانه خصوصی و دستگیری او نسبت به دیگران در سراسر فرانسه انتشار یافتند، سیمای تازه ای از ولتر در فکر مردم ترسیم شد. او دیگر ضد مسیح و مبارز علیه ایمان مورد علاقه بیچارگان نبود؛ بلکه ناجی کالاس، ارباب خوش قلب فرنه، مدافع ده ها قربانی عقاید سختگیرانه و قوانین غیرمنصفانه بود. روحانیان ژنوی در حیرت بودند که آیا در روز واپسین داوری ایمان آنها با کارهای این مرد کافر برابری خواهد کرد یا نه. مردان و زنان تحصیلکرده کفرگویی، خودپسندی، و حتی غرض ورزی او را بخشیدند و شاهد تبدیل خو و طبیعت وی از خصومت به نیکوکاری بودند؛ و اینک به او به چشم زعیم محترم ادبیات فرانسه و مایه افتخار فرانسه در برابر جهان تحصیلکرده می نگرستند. این مردی بود که وقتی به پاریس آمد تا در آنجا چشم از جهان ببندد، حتی مردم عادی از او تشویق و تحسین می کردند.

فصل

ششم

روسو رمانتیک

۱۷۵۶ – ۱۷۶۲

۱- در ارمیتاژ

۱۷۵۶ - ۱۷۵۷

روسو در تاریخ ۹ آوریل ۱۷۵۶ با همسر عرفی خود ترز لوواسور و مادر او به کلبه مادام د/اپینه نقل مکان کرد.

مدتی در آنجا خوش بود. آواز و جیک جیک پرندگان صدای خش خش و رایحه عطرآگین درختان، آرامش پیاده رویهای تنها در میان درختان را دوست داشت. او در این پیاده رویها مداد و دفتر یادداشت با خود می برد تا افکاری را که در ذهنش به پرواز درمی آیند، دستگیر کند و نگاه دارد.

ولی او برای صلح و آرامش ساخته نشده بود. حساسیت طبعش هر مشکلی را که پیش می آمد دو برابر می کرد و مشکلات تازه ای به آن می افزود. ترز کدبانوی باوفایی بود ولی برای افکار روسو مصاحب خوبی به شمار نمی رفت. روسو در امیل نوشت: (شخص متفکر نباید با زنی پیوند کند که نتواند در افکار وی شریک شود). فکر و اندیشه زیاد به کار ترز بیچاره نمی خورد، مطالب نوشته هم همینطور. وی جسم و روح خود را در اختیار روسو می گذاشت، تندخوییهای او را تحمل می کرد و شاید هم تلافی می کرد؛ به روسو اجازه می داد با مادام د/اودتو تا مرز زناکاری پیش رود، و تا آنجا که می دانیم خودش با فروتنی به روسو وفادار ماند، به جز یک ماجرا که تنها بازول صحتش را تضمین می کند. ولی این زن ساده چگونه می توانست پاسخگوی وسعت و تنوع بیحساب فکری باشد که نیمی از قاره اروپا را به هم ریخت توضیح خود روسو را بشنوید:

نمی دانم وقتی که من به خواننده بگویم از نخستین لحظه ای که او (ترز) را

دیدم تا لحظه ای که این مطلب را می نویسم، هرگز کوچکترین عشقی به او نداشته و هرگز آرزوی تملک او را نداشته ام، و نیازهای جسمانی که برآورده می شده صرفاً جنبه جنسی داشته و ناشی از تعلق خاطر فردی نبوده، خواننده چه فکر خواهد کرد.

نخستین نیاز من که بزرگترین، و برآورده نشدنی ترین این نیازها بود، در قلبم جای داشت، نیاز به یک پیوند صمیمانه [روحی] تا سرحد امکان، این نیاز واحد چنان بود که نزدیکترین پیوند جسمانی کفایت نمی کرد، زیرا آنچه لازم بود، پیوند دو روح بود.

ترز هم می توانست متقابلاً شکایاتی داشته باشد، زیرا در این موقع روسو دیگر به وظایف زناشویی خود عمل نمی کرد. در سال ۱۷۵۴ او به یک پزشک ژنوی گفته بود: (من مدتها به بی رحمانه ترین رنجها مبتلا بوده ام، و علت آن اختلال درمان ناپذیر نظم دستگاه نگاهداری ادرار است که آن هم معلول ضیق مجرای ادرار می باشد. این ماجرا چنان باعث انسداد مجرا می شود که حتی لوله مخصوص دکتر داران مشهور را هم نمی توان وارد مجرا کرد). او مدعی بود که بعد از ۱۷۵۵ هرگونه اعمال جنسی را با ترز متوقف کرده است و افزود: (تا آن زمان، من خوب بودم؛ از آن لحظه به بعد باتقوا یا دست کم مفتون تقوا شدم). حضور مادرزنش این مثلث را به نحو دردناکی حاد می کرد. او تا آنجا که می توانست زندگی زن و مادرزنش را با نسخه برداری از نتهای موسیقی و فروش نوشته‌هایش تامین می کرد. ولی مادام لوواسور دخترهای دیگری هم داشت که به جهیزیه احتیاج داشتند و همیشه در نیاز و تنگی به سر می بردند. گریم، دیدرو، و د/اولباک با یک مستمری به مبلغ ۴۰۰ لیور در سال، جبران کمبود این دو زن را می کردند، و قول داده بودند این موضوع را از روسو پنهان کنند تا احساسات وی جریحه دار نشود، مادر ترز (بنا به گفته روسو) بیشتر این پول را برای خودش و دخترهای دیگرش نگاه می داشت و به نام ترز قرضیهایی بالا می

آورد. ترز این قرضها را می پرداخت، و مدتها کمکه‌های مستمری را از روسو پنهان می داشت. سرانجام روسو به آن پی برد و با خشمی آتشین بر دوستانش تاخت که چنین او را تحقیر کرده اند. دوستانش نیز با این اصرار به او که قبل از آغاز زمستان از ارمیتاژ نقل مکان کند، بر دامنه خشمش افزودند؛ آنها استدلال می کردند که این کلبه برای هوای سرد مناسب نیست؛ و حتی اگر زنش بتواند تحمل کند، آیا مادرزنش می تواند از آن جان به در برد؟ دیدرو در نمایشنامه اش به نام پسر نامشروع نوشته بود: (فرد خوب در اجتماع زندگی می کند، و تنها فرد بد به تنهایی زندگی می کند). روسو این امر را وصف الحال خود یافت، و در این وقت نزاعی طولانی درگرفت که در آن صلح و آشتی، تنها به صورت آتش بود. روسو احساس می کرد که گریم و دیدرو با حسادت نسبت به آرامشی که او در میان درختان یافته بود، سعی داشتند او را با وسوسه به شهری فاسد باز گردانند. او در نامه ای به ولینعمت خود مادام د/اپینه که در آن وقت در پاریس بود، شخصیت خود را با صراحت و بصیرت چنین آشکار کرد:

من می خواهم که دوستانم، دوستانم باشند نه اربابانم؛ به من اندرز دهند نه اینکه سعی کنند بر من فرمانروایی کنند؛ بر قلب من همه گونه حقی داشته باشند ولی بر آزادیم هیچ گونه حقی نداشته باشند. به نظر من نحوه دخالت مردم، به نام دوستی، در امور من بدون اینکه امور خود را با من در میان بگذارند، امری عجیب و غیرعادی است... اشتیاق و آمادگی آنان برای اینکه هزار جور خدمت به من کنند، خسته ام می کند؛ در این کار نشانه‌هایی از زیر بال گرفتن وجود دارد که مرا کسل می کند؛ از آن گذشته، هرکس دیگر هم که باشد می تواند عین همین کارها را بکند...

من به عنوان یک فرد گوشه گیر، از سایرین حساسترم. چنانچه من با شخصی که در میان توده‌های مردم زندگی می کند اختلافی پیدا کنم، او یک لحظه درباره این مطلب فکر می کند؛ آنگاه صد و یک وسیله انحراف فکری باعث

می شود که برای بقیه روز آن را فراموش کند. ولی هیچ چیز فکر مرا از آن دور نمی کند. شب هنگام، دچار بیخوابی می شوم و تمام شب را درباره آن فکر می کنم. به هنگام پیاده روی درباره آن فکر می کنم. از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب قلبم یک لحظه مهلت آرامش ندارد، و نامهربانی یک دوست در ظرف یک روز، باعث می شود که سالها رنج بکشم. من به عنوان یک شخص علیل استحقاق گذشتی را دارم که باید از ناحیه هموعان نسبت به نقاط کوچک ضعف و تندخویی یک شخص بیمار به عمل آید... من شخص فقیری هستم و این فقر (یا به هر حال به نظر من چنین می رسد) مرا مستوجب پاره ای ملاحظات می کند... بدین ترتیب، چنانچه من بیش از پیش از پاریس متنفرم، تعجب نکنید. از پاریس جز نامه های شما چیزی نمی خواهم. من هرگز دیگر در آنجا دیده نخواهم شد. چنانچه مایل باشید در این مورد نظرات خود را اعلام دارید، با هر شدت و حدتی که مایل باشید، این حق شماست. این نظرات مورد توجه مساعد قرار خواهند گرفت ولی بی ثمر خواهند بود.

مادام د/اپینه با شدت و حدت کافی به او پاسخ داد و گفت: (آه، این شکایات کوچک را برای کسانی که قلب و مغزشان خالی است، بگذارید!) در عین حال مادام مرتباً درباره سلامت و راحتی او جويا می شد، خریدهایی برایش می کرد و هدایای کوچکی برایش می فرستاد.

یک روز که یخبندان بغایت رسیده بود، ضمن باز کردن بسته ای که محتوی اشیای جندی بود و من از او خواهم کرده بودم برایم بخرد، یک نیمتنه کوچک دیدم، که از پارچه انگلیسی ساخته شده بود، و او به من گفت آن را خودش می پوشد و اینک مایل بود من آن را به صورت زیر جلیقه ای مورد استفاده قرار دهم. این توجه که از حد دوستانه نیز گذشته بود، چنان به نظرم محبت آمیز رسید که من، در حالی که به نظر می آمد انگار او لباس خود را از تن برآورده تا

بر تن من کند، مکرر این نیمتنه و یادداشتی را که همراهش بود، بوسیدم و اشک ریختم. ترز مرا دیوانه پنداشت.

روسو در نخستین سال اقامت خود در ارمیتاژ فرهنگ موسیقی را تالیف کرد و بیست و سه جلد از آثار آبه دو سن پیر را که درباره جنگ و صلح، و اصلاحات سیاسی نوشته بود. به زبان خود خلاصه کرد. در تابستان ۱۷۵۶ یک نسخه از شعری را که ولتر درباره زلزله ای سروده بود که در اول نوامبر ۱۷۵۵ در (روز یادبود قدیسان) در شهر لیسبون منجر به کشته شدن پانزده هزار نفر شد، از خود وی دریافت داشت. برای ولتر، مانند نیمی از جهان، این سوال پیش آمده بود که چرا یک خداوند لابد نیکوکار برای این کشتار یکدست، پایتخت یک کشور کاملاً کاتولیک را انتخاب کرده و ساعتی را برگزیده -۹:۴۰ صبح- که همه مردم خداشناس در کلیسا مشغول پرستش خداوند بودند. ولتر که در کیفیت روحی خاصی حاکی از بدبینی کامل بود، تصویری از زندگی و طبیعت ترسیم کرد که آن را میان نیکی و بدی، به نحو عاری از قلب و احساس بی تفاوت نشان می داد. قطعه ای که در اعترافات روسو آمده، عکس العمل وی را نسبت به این شعر پر قدرت نشان می دهد:

وقتی من مشاهده کردم این مرد بیچاره شدیداً تحت تاثیر (اگر نتوانم این عبارت را به کار برم) رفاه و افتخار قرار گرفته، و با لحنی تلخ علیه بدبختیهای این زندگی داد سخن می دهد و همه چیز را نادرست می یابد، به این فکر جنون آمیز افتادم که توجهش را به سوی خودش سوق دهم و به او ثابت کنم که همه چیز درست و صحیح است. ولتر، ضمن اینکه ظاهراً به خداوند معتقد بود، در واقع به هیچ چیز جز شیطان اعتقاد نداشت، زیرا خدای مورد ادعای او وجودی زیان آور است که به نظر وی جز از زشتی لذت نمی برد. بی معنی بودن آشکار این عقیده، خصوصاً از ناحیه شخصی انزجار آور است که دارای حد اعلای رفاه

است، و در حالی که خود در آغوش سعادت جای دارد، تلاش می کند با ترسیم تصویری وحشت آور و بی رحمانه از کلیه مصائبی که خودش از آن در امان است، هموعان خود را دچار یاس و نومیدی کند. من که بیش از او حق داشتم کلیه بدیهای زندگی انسانی را محاسبه و سبک و سنگین کنم، بیطرفانه آنها را مورد بررسی قرار دادم، و به او ثابت کردم از همه زشتیهای ممکن، حتی یکی هم نیست که بتوان آن را به خداوند نسبت داد، و منشا آن، نه در طبیعت، بلکه در سوءاستفاده بشر از تواناییهای خود نباشد.

بدین ترتیب، در ۱۸ اوت ۱۷۵۶ روسو نامه ای در ۲۵ صفحه به نام (درباره خداوند) برای ولتر فرستاد. این نامه با اظهار سپاس زیبایی آغاز می شد:

آقای محترم، آخرین اشعار شما در حال تنهایی و انزوایم، به دستم رسید. با آنکه کلیه دوستانم علاقه مرا به نوشته های شما می دانند، نمی دانم جز خود شما چه کسی ممکن است این اشعار را برایم فرستاده باشد. من در اشعار، هم لذت یافته ام و هم آموزش؛ و مهارت قلم استاد را در آن شناخته ام... بر من لازم است که به خاطر کتاب و اثرتان از شما تشکر کنم.

او به ولتر اصرار می ورزید که خداوند را به علت بدبختیهای بشر مورد شماتت قرار ندهد، و اعتقاد داشت که بیشتر بدیها معلول حماقت، گناه، و جرم خود ما هستند.

توجه کنید که طبیعت بیست هزار خانه هر یک شش یا هفت طبقه در یک جا جمع نکرد، و چنانچه ساکنان آن شهر بزرگ به طور یکدست تر تقسیم شده بودند، و خانه هایشان اینقدر متراکم نبود، زیان حاصله به مراتب کمتر و شاید هم هیچ بود. در آن صورت همه مردم در نخستین احساس لرزش فرار می کردند، و ما هم روز بعد همه آنها را ده یا پانزده فرسنگ دورتر سر حال می دیدیم، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است.

ولتر نوشته بود کمتر کسی است که دلش بخواهد بار دیگر با همان شرایط قبلی به دنیا بیاید؛ روسو متذکر شد که این امر درباره ثروتمندانی صادق است که خوشی آنها را در خود غرق کرده، از زندگی خسته و کسل شده، و ایمان خود را از دست داده اند؛ یا درباره نویسندگانی صدق می کند که در یکجا می نشینند، از سلامت محرومند، به فکر فرو می روند و ناراضی اند؛ ولی در مورد اشخاص ساده، مانند مردم طبقه متوسط فرانسه یا روستاییان سوئیس، درست نیست. تنها سو استفاده از زندگی را برای ما به صورت مسئله ای درمی آورد.

علاوه بر آن، آنچه برای جزئی از کل زیان آور است، ممکن است برای خود کل سودمند باشد؛ مرگ فرد، تجدید جوانی نوع آدمی را ممکن می سازد. خداوند کلی است، نه جزئی؛ بر همه مراقبت دارد، ولی رویدادهای خاص را به علل فرعی و قوانین طبیعی واگذار می کند. مرگ زودرس، مانند آنچه گریبانگیر اطفال لیسبون شد، ممکن است نعمتی باشد؛ به هر حال، چنانچه خدایی در میان باشد این امر بی اهمیت است، زیرا او جبران رنجهای ناسزاوار همه را خواهد کرد. مسئله اثبات وجود خداوند از طریق تعلق، از دایره امکان بیرون است.

ما که می توانیم میان اعتقاد و بی اعتقادی یکی را انتخاب کنیم، چرا یک اعتقاد الهام بخش و تسکین دهنده را مردود داریم اما در مورد خودش، (من در این زندگی خیلی بیش از آن زجر کشیده ام که به امید زندگی دیگری نباشم. همه زیرکیهای حکمت ما بعدالطبیعه مرا برای یک لحظه درباره وجود خداوندی نیکوکار و جاودان بودن روح به تردید و ناخواهد داشت. من این را حس می کنم، به آن عقیده دارم و آن را آرزو می کنم؛... من تا آخرین نفس از این معتقدات دفاع خواهم کرد). این نامه به نحوی مطبوع پایان می یافت: روسو در مورد گذشت و عدم سختگیری در زمینه مذهبی توافق نظر خود را با ولتر اعلام داشت و به او اطمینان داد: (من ترجیح می دهم یک مسیحی از نوع شما باشم تا

از نوع سوربون). او از ولتر تقاضا کرد با همه نیرو و زیبایی اشعارش، یک اصول دین برای مردم تدوین کند تا اصول اخلاقی لازم را برای راهنمایی افراد در این عصر مغشوش و درهم، به مردم تلقین کند. ولتر مودبانه دریافت این تقاضا را اعلام داشت، و از روسو دعوت کرد به عنوان میهمان به له دلیس برود. او رسماً درصدد رد استدلالات روسو برنیامد، ولی بطور غیرمستقیم با کاندید خود (۱۷۵۹) به آنها پاسخ داد.

II- عاشق

زمستان ۱۷۵۶ - ۱۷۵۷ برای روسو پرحادثه بود. در یکی از ماه‌های این فصل، وی شروع به نوشتن مشهورترین رمان قرن هجدهم به نام ژولی، یا هلوئیز جدید کرد. وی نخست این کار را به عنوان مطالعه ای در کیفیات دوستی و عشق، در مغز خود پروراند. ژولی و کلر دختر عمو هستند و هر دو سن پرو را دوست دارند، ولی وقتی او ژولی را از راه به در می کند، کلر دوست هر دو آنها باقی می ماند. روسو که از نوشتن یک داستان صرفاً تخیلی شرم داشت، درصدد برآمد با تبدیل ژولی به شخصی مذهبی و ایجاد یک زندگی نمونه از تگگانی برای او با مردی به نام ولمار، که بر اثر قرار گرفتن تحت تاثیر نوشته‌های ولتر و دیدرو لاداری شده بود، داستان را به مرتبه فلسفه ارتقا دهد. روسو در کتاب اعترافات چنین نوشته است:

طوفانی که (دایره المعارف) برپا کرد... در این هنگام به اوج خود رسیده بود. دو گروه که علیه یکدیگر تا آخرین درجه خشمگین شده بودند، به شکل گرگهای خشمگین درآمدند... نه مسیحیان و فلاسفه ای که علاقه متقابل به تنویر افکار یکدیگر و رهبری برادران خود به شاهراه حقیقت داشته باشند... من که طبیعتاً با روح دسته بندی مخالف هستم، آزادانه حقایق تلخ را به هر یک از آنها گفته بودم و آنها گوش نکرده بودند. به فکر راه دیگری افتادم که سادگی طبع من آن را قابل تحسین می یافت. این راه عبارت بود از اینکه با از بین بردن تعصبات آنها، نفرت متقابل آنان را کاهش دهم، و به هر یک از دو گروه حسن ارزش عقاید گروه دیگر را که استحقاق احترام و حسن قبول عموم را دارد، نشان دهم. این نقشه همان موفقیتی را داشت که می بایست انتظار داشت، یعنی

گروه‌های رقیب را برای هدفی که چیزی جز درهم کوبیدن مبتکر این نقشه نبود، با یکدیگر متحد کرد... من که از نقشه خود راضی بودم به تفصیل اوضاع پرداختم... و نتیجه این کار، قسمتهای اول و دوم (هلوئیز) بود.

روسو هر روز عصر در کنار آتش صفحاتی از این اثر خود را برای ترز و مادام لوواسور می خواند. با احساس دلگرمی از اشکهایی که ترز می ریخت، دست نویس خود را پس از بازگشت مادام د/اپینه از پاریس به کاخ لاشورت که در فاصله یک کیلومتر و نیمی ارمیتاژ بود، بدو تقدیم داشت. در یادداشتهای مادام د/اپینه در این مورد چنین آمده است: (ما پس از بازگشت به اینجا... روسو را منتظر خود دیدیم. او آرام بود و خلشش بیش از هر کسی دیگر در جهان خوش بود. قسمتی از یک رمانش را که شروع کرده است، نزد من آورد... او دیروز به ارمیتاژ بازگشت تا این کار را که می گوید مایه سعادت زندگی وی است، ادامه دهد). کمی بعد مادام د/اپینه به گریم چنین نوشت:

پس از شام دست نویس روسو را خواندیم. نمی دانم آیا اصولاً من نظر موافقی به آن نداشتم یا علت دیگری داشت، به هر حال از آن راضی نبودم. این اثر به وجهی زیبا نوشته شده ولی خیلی مفصل است و چنین به نظر می رسد که غیرواقعی، و فاقد حرارت است. شخصیت‌های آن یک کلمه از آنچه را که باید بگویند، نمی گویند؛ بلکه نویسنده است که همیشه صحبت می کند. نمی دانم چطور خود را از این وضع رها کنم. از یک سو نمی خواهم روسو را فریب دهم و از سوی دیگر، نمی توانم به خود بقبولانم که روسو را اندوهگین کنم.

در خلال آن زمستان، روسو به ژولی حرارت بخشید. آیا علتش آن بود که یک ماجرای عشق زنده وارد زندگی او شده بود در ۳۰ ژانویه ۱۷۵۷ خانمی که روسو با وی در پاریس به عنوان زن برادر مادام د/اپینه آشنا شده بود، از روسو دیدن کرد. الیزابت سوفی دو بلگارد با کنت د/اودتو ازدواج کرد، او را ترک گفت

و اینک چند سال بود که رفیقہ مارکی دو سن لامبر بود. این مارکی زمانی به خاطر مادام دو شاتلہ رقیب ولتر بود. همسر و معشوق وی اینک هر دو به جبہہ جنگ رفته بودند. در تابستان ۱۷۵۶ کنتس کاخ اوبون را، کہ در چهار کیلومتری ارمیتاژ بود، اجارہ کردہ بود. سن لامبر برایش نوشت روسو در فاصلہ ای کہ می توان آن را سوارہ بہ آسانی طی کرد، زندگی می کند و پیشنهاد کرد کہ وی می تواند با دیدار از نویسندہ مشہوری کہ ہمہ تمدن را بہ حال تدافعی واداشتہ است، احساس تنہایی خود را کاش می دہد. کنتس با کالسکہ بہ دیدن روسو رفت؛ و وقتی کالسکہ اش در باتلاق گیر کرد، پیادہ رفت و با کفش و لباس گلی بہ مقصد رسید. روسو در این بارہ می گوید: (او باعث شد در آن محل خندہ ای رعد آسا برپا شود و من ہم از تہ دل با دیگران خندیدم). ترز بہ او لباس داد تا البسہ گل آلود خود را عوض کند و مارکیز ہم برای صرف یک غذای روستایی نزد آنان ماند. او بیست و ہفت سال داشت و روسو چہل و پنج سال. او زیبایی خاصی از نظر صورت یا اندام نداشت، ولی عطوفت، خلق خوب، و روحیہ شادابش بہ زندگی پرملال روسو نور و صفا بخشید. بعد از ظہر روز بعد، وی نامہ قشنگی برای روسو فرستاد و او را با همان عنوانی کہ پس از بازگشت بہ ژنو دریافت داشتہ بود، مخاطب قرار داد:

شارمند عزیزم، لباسہایی کہ از روی لطف بہ من قرض دادید باز می گردانم. بہ ہنگام بازگشت راہ خیلی بہتری پیدا کردم و باید مسرتی را کہ از این بابت بہ من دست داد، برای شما بازگو کنم زیرا دوبارہ دیدن شما را بسیار امکان پذیرتر می کند. متاسفم کہ شما را اینقدر کم دیدم... اگر آرزوی بیشتری داشتم و مطمئن بودم کہ مزاحم شما نخواہم بود، کمتر موجبات تاسفم فراہم می شد. خداحافظ شارمند عزیزم، و از شما تقاضا دارم بہ خاطر ہمہ لطفی کہ ماداموازل لوواسور بہ من ابراز داشت از او تشکر کنید.

چند روز بعد سن لامبر از جبهه جنگ بازگشت. در آوریل دوباره به خدمت خوانده شد، و کمی بعد کنتس سبکبال سوار بر پشت اسب و با لباس مردانه به ارمیتاژ آمد. روسو از این لباس سخت یکه خورد ولی بزودی به خود آمد و زن جذابی را در آن لباس یافت. او ترز را با کارهای کدبانوگری تنها گذارد، و خودش به اتفاق میهمانش قدم زنان به داخل جنگل رفت، مادام د/اودتو به او گفت که چه عشق آتشینی نسبت به سن لامبر دارد. در ماه مه روسو از کنتس بازدید کرد و درست هنگامی به اوبون رفت که کنتس به او گفت (کاملاً تنها) خواهد بود. او در این باره می گوید: (در دیدارهای مکرری که از اوبون می کردم، گاهی همانجا می خوابیدم. مدت سه ماه تقریباً هر روز او را می دیدم... من ژولی خود را در مادام د/اودتو می دیدم، و طولی نکشید که چیزی جز مادام د/اودتو آدر ژولی نمی دیدم، با این تفاوت که همه کمالاتی را که من به زیور آنها بت قلب خود را آراسته بودم، در او می دیدم). مدتی او چنان خود را تسلیم پریشان حواسی کرد که از کار بر روی رمانش دست کشید، به جای آن، نامه‌های عاشقانه ای می نوشت و دقت بسیار به خرج می داد که کنتس آنها را لای درختان اوبون پیدا کند. او به کنتس می گفت عاشق است ولی نمی گفت عاشق کی، البته کنتس می دانست. وی روسو را سرزنش می کرد و مدعی بود که روحاً و جسماً به سن لامبر تعلق دارد ولی اجازه داد که دیدارهای او و توجه پرحرارتش ادامه یابد. هر چه باشد، یک زن فقط موقعی زندگی می کند که مورد عشق و علاقه باشد، و وقتی مورد علاقه دو نفر باشد، علت وجود او دو برابر می شود. (او آنچه را که لطیفترین دوستی می توانست عنایت کند، از من دریغ نمی کرد، با وصف این هیچ چیزی که وی را به خیانت وا دارد، عنایت نمی کرد). روسو درباره (صحبت‌های طولانی و مکررشان) می گوید (مدت چهارماهی ما، با صمیمیتی تقریباً بیمانند میان دو دوست از دو جنس مختلف که خود را در حدود معینی نگاه می دارند و از آن تجاوز نمی کنند، با هم گذرانیدیم)؛ در توصیفی که وی از

این روابط می کند، ما نهضت رمانتیک را می بینیم که به طور کامل اوج گرفته است؛ در داستان او، هیچ چیز به پای این حالات خلسه و از خود بیخبری نمی رسید:

ما هر دو از باده عشق آتشین سرمست بودیم، او برای معشوق و من برای او. آه‌ها و اشکهای لذت بخش ما با هم درآمیخت... او در بحبوحه مستی لذتبخش، برای یک لحظه هم خود را فراموش نمی کرد، و من جداً اعلام می دارم در آن لحظاتی که تحت تاثیر احساساتم سعی داشتم او را وادار به خیانت کنم، هیچ گاه واقعاً آرزو نداشته ام موفق شوم... وظیفه انکار نفس، ذهن مرا ارتقا مقام داده بود... امکان داشت من این جرم را مرتکب شوم، ارتکاب این جرم یکصد بار در قلبم صورت گرفته بود، ولی لکه دار کردن حیثیت سوفی من چیز دیگری بود! آیا این کار هیچ وقت امکانپذیر می شد نه! من یکصد بار به او گفته ام این کار امکان ندارد... من او را بیش از آن دوست داشتم که بخواهم در تملک درآورم. لذت مردی که، دارای اشتعال پذیرترین کیفیات اخلاقی ولی در عین حال شاید یکی از کم‌دلترین افرادی بود که طبیعت تاکنون به وجود آورده است، چنین بود.

مادام د'اپینه متوجه شد که (خرس) او اینک بندرت به دیدنش می آید و طولی نکشید که به موضوع دیدارهای او از زن برادرش پی برد. او از این جریان آزرده خاطر شد. در نامه ای که در ماه ژوئن به گریم نوشت گفت: (هر چه باشد برای انسان مشکل است که یک فیلسوف، در لحظه ای که کمتر از هر وقت دیگر انتظار آن می رود، از نزد انسان بگریزد). یک روز روسو سوفی را در اوپون گریان دید. سن لامبر از جریان راز و نیاز او باخبر شده و (به طوری که خود سوفی به روسو گفت) (به طور ناصحیحی هم باخبر شده بود. او درباره من با عدالت رفتار می کند، ولی آزرده خاطر است... من خیلی بیمناکم که حماقتهای تو، به بهای آرامش بقیه ایام عمرم تمام شود). آنها اتفاق نظر داشتند که با خبر کردن سن

لامبر از راز آنها باید کار مادام د/اپینه باشد زیرا، به قول روسو (ما هر دو می دانستیم که او با سن لامبر مکاتبه دارد). یا امکان داشت مادام د/اپینه این راز را بر گیریم، که گاهی سن لامبر را در وستفالی می دید، آشکار کرده باشد. اگر بتوان حرف روسو را در این مورد قبول کرد، مادام د/اپینه کوشش کرد نامه‌هایی را که روسو از مادام د/اودتو دریافت داشته بود از ترز به دست آورد. او در نامه ای که تحت تاثیر هیجانات و با بی پروایی به میزبان خود نوشت مادام را به خیانت به خود متهم کرد:

دو دلداده [سوفی و سن لامبر] که با یکدیگر پیوند نزدیکی دارند و شایسته عشق یکدیگرند، نزد من عزیزند... تصور می کنم کوششهایی به عمل آمده است که پیوند این دو از هم گسسته شود و برای ایجاد حسادت در یکی از این دو، من مستمسک قرار داده شده ام. این انتخاب عاقلانه نبود، ولی برای مقاصد مغرضانه راحت به نظر می رسید؛ و من ظنین هستم که شما مرتکب این غرض ورزی شده باشید... به این ترتیب، بر زنی که بیش از همه مورد احترام من است این بدنامی سنگینی می کند که قلب و جسم خویش را میان دو معشوق تقسیم کرده است، و بر من هم این وصله چسبانده شده است که یکی از این دو بدبخت هستم. اگر من می دانستم که شما حتی برای یک لحظه در زندگی خود چنین فکری را درباره او یا من کرده باشید، تا آخرین ساعت زندگی خود از شما متنفر می شدم. ولی من شما را به گفتن این حرف متهم می کنم نه تنها به فکر کردن آن.

آیا می دانید من اشتباهات خود را در طی مدت کوتاهی که باید در نزدیکی شما باشم، چگونه جبران خواهم کرد با انجام کاری که هیچ کس جز من نخواهد کرد، یعنی اینکه آزادانه به شما بگویم که همه جهانیان راجع به شما چه فکر می کنند، و در شهرت شما چه شکافهایی هست که باید آنها را جبران کنید.

مادام د/اپینه صرف نظر از اینکه گناهکار بود یا نه (ما نمی دانیم) از شدت این

اتهامات افسرده خاطر شد. او گزارش آنها را به معشوق بعیدالماکان خود گریه داد. او جواب داد که به وی (مادام د/اپینه) در مورد گرفتاریهای شیطانی که او با واگذار کردن ارمیتاژ به روسوی متغیر و غیرقابل پیش بینی، برای خود به وجود خواهد آورد هشدار داده بود. مادام د/اپینه ژان ژاک را به لاشورت دعوت کرد و با در آغوش گرفتن وی و اشک افشانی از او استقبال نمود، روسو هم متقابلاً اشکریزی کرد. مادام د/اپینه توضیحی، که ما از آن اطلاع داشته باشیم، به روسو نداد؛ روسو با او غذا خورد، در خانه اش خوابید، و روز بعد با ابراز مراتب دوستی از آن جا رفت.

دیدرو اوضاع نابسامان را پیچیده تر کرد. وی به روسو اندرز داد نامه ای به سن لامبر بنویسد و علاقه ای را که نسبت به سوفی دارد برایش بازگو کند، ولی وی را از وفاداری سوفی مطمئن سازد. روسو (بنا به گفته دیدرو) قول داد چنین کند. ولی مادام د/اودتو از او تقاضا کرد این نامه را ننویسد و بگذارد او به طریق خاص خود، خویش را از مشکلاتی که دلباختگی روسو به او و کرشمه‌های خودش به بار آورده بود خلاص کند. وقتی سن لامبر از جبهه برگشت، دیدرو به تصور اینکه روسو موضوع را اعتراف کرده است، در این باره با وی صحبت کرد. روسو دیدرو را متهم کرد که به او خیانت کرده است، دیدرو روسو را به خاطر اینکه وی را فریب داده است، سرزنش کرد. تنها سن لامبر فیلسوفانه رفتار کرد.

او با سوفی به ارمیتاژ آمد و به قول روسو (خود را نزد من به شام دعوت کرد، با من روشی جدی ولی دوستانه در پیش گرفت)؛ و تنبیهی شدیدتر از این اعمال نکرد که وقتی روسو با صدای بلند، نامه بلند بالایی را که به ولتر نوشته بود قرائت می کرد، او به خواب رفت و خرخر کرد. ولی مادام د/اودتو به دیدارهای بعدی روسو، روی خوش نشان نداد. به خواهش او، روسو نامه‌هایی را که مادام برایش فرستاده بود به او پس داد. ولی وقتی روسو متقابلاً نامه‌هایی را که خودش به وی نوشته بود از او خواست مادام گفت آنها را سوزانده است. روسو می گوید:

(من به خود این جرئت را می دادم که در صحت این مطلب تردید کنم... و هنوز هم تردید دارم. هیچ نامه ای نظیر آنچه من به او نوشتم، هرگز به آتش افکنده نشده است. نامه‌های هلوئیز [به آبلار] را با حرارت و آتشین یافته اند، خدا یا پس در مورد نامه‌های من چه گفته اند) او که احساساتش جریحه دار، و خودش نیز شرمسار شده بود، به دنیای تخیل آمیز خود بازگشت، نوشتن هلوئیز جدید را از سرگرفت و احساسات تندی را که در نامه‌هایش به مادام د/اودتو ابراز داشته بود، در آن گنجانده.

وقتی در سپتامبر ۱۷۵۷ گریم از جنگ بازگشت، تحقیرهای تازه ای در انتظار روسو بود. (من به سختی می توانستم آن گریمی را که قبلاً هرگاه به او نظر می افکندم احساس افتخار می کرد، بشناسم). روسو نمی توانست علت سردی گریم را نسبت به خود بفهمد، او نمی دانست که گریم از جریان نامه موهنی که وی به مادام د/اپینه نوشته بود، اطلاع دارد. گریم هم تقریباً به اندازه روسو خودخواه بود، ولی از جهات فکری و خصوصیات اخلاقی، در قطب مخالف روسو قرار داشت یعنی شکاک، واقعبین، صریح، و سختگیر بود.

روسو با یک نامه، دو دوست را از دست داده بود.

III- هیاهوی بسیار

هنگامی که در اکتبر ۱۷۵۷ مادام د/اپینه تصمیم گرفت از ژنو دیدن کند، بحران تازه ای پیش آمد. روسو جریان را چنین تعریف می کند:

او به من گفت، (دوست من، بلافاصله عازم ژنو خواهم شد؛ سینه ام در وضع بدی است و سلامت من چنان مختل شده که من باید بروم و با ترونتن مشاوره پزشکی بکنم). من از این تصمیم که چنین ناگهانی گرفته شده بود، آن هم در آغاز فصل بد سال، بیشتر به حیرت آمدم... از او پرسیدم چه کسی را با خود خواهد برد او گفت پسرش و معلم او موسیو دولینان را؛ و سپس با لحن نوازش آمیزی افزود، و (تو عزیزم، با ما نمی آیی) چون من فکر نمی کردم او جدی صحبت می کند، زیرا می دانست که من به سختی می توانم به اطلاق خود بروم (یعنی از لاشورت به ارمیتاژ باز گردم)، درباره مفید بودن یک بیمار برای بیمار دیگر به شوخی پرداختم. به نظر نمی رسید که خودش هم این پیشنهاد را به طور جدی مطرح کرده باشد؛ و موضوع به همانجا خاتمه یافت.

روسو دلایل خیلی قانع کننده ای داشت که همراه مادام نرود؛ بیماری خودش مانع این کار می شد، و چگونه می توانست ترز را تنها بگذارد از آن گذشته، شایعاتی در جریان بود دایر بر اینکه میزبان او باردار است و ظاهراً از گریم؛ روسو تا مدتی این داستان را باور کرد و از اینکه از وضع مضحکی نجات یافته است، به خود تبریک می گفت. ولی آن زن بیچاره حقیقت را می گفت. او به بیماری سل دچار بود؛ ظاهراً با خلوص نیت مایل بود روسو با او همراهی کند؛ چرا نباید روسو از این خوشحال می شد که می توانست به هزینه مادام از شهری که با چنان

غرور (شارمند) آن بود بار دیگر دیدن کند دیدرو که احساسات مادام را درک می کرد، نامه ای به روسو نوشت و به او اصرار کرد که تقاضای او را جدی گرفته، و آن را قبول کند، ولو اینکه این کار را به عنوان جبران بعضی از خوبیهای مادام انجام دهد. روسو به سبک خاص خود چنین پاسخ داد:

متوجه می شوم عقیده ای که شما اظهار می دارید از ناحیه خودتان نیست. گذشته از اینکه من هیچ خوش ندارم تن به این ناراحتی دهم که برده وار به نام شما به وسیله اشخاص دست سوم و چهارم به این سو و آن سو کشیده شوم، در این اندرز ثانوی یک نوع زد و بند زیر جلی مشاهده می کنم، که با صراحت شما سازگاری ندارد، و به صلاح شماست که به خاطر خودتان و به خاطر من در آینده از آن پرهیز کنید.

در ۲۲ اکتبر او نامه دیدرو و پاسخ خود را به لاشورت برد، و هر دو آنها را با صدای بلند و واضح برای گریم و مادام د/اپینه خواند. مادام در تاریخ بیست و پنجم اکتبر عازم پاریس شد. روسو برای خداحافظی ناراحت کننده ای نزد او رفت، او در این باره می گوید: (خوشبختانه او صبح راه افتاد و هنوز وقت داشتیم برای صرف ناهار نزد زن برادرش در اوبون بروم). به موجب خاطرات مادام د/اپینه، در بیست و نهم اکتبر روسو نامه ای به گریم نوشت و در آن چنین گفت:

گریم، به من بگویید چرا همه دوستانم اظهار می دارند که من باید همراه مادام د/اپینه بروم؛ آیا من در اشتباهم یا اینکه همه آنها چنان مسحور شده اند که عقلشان زایل شده است؛ مادام د/اپینه با یک کالسکه خوب مسافرت می کند، و شوهرش، معلم پسرش، و پنج یا شش خدمتکار همراه او هستند. آیا من خواهم توانست مسافرت با یک کالسکه را تحمل کنم آیا من می توانم امیدوار باشم چنین سفر درازی را با چنان سرعتی بدون هیچگونه حادثه سو به انجام برسانم آیا من هر لحظه که بخواهم می توانم پیاده شوم، کالسکه را متوقف سازم

یا اینکه با تحمیل فشار بر خودم، عذاب خویش و فرارسیدن ساعات آخر عمرم را تسریع کنم چنین به نظر می رسد که دوستان فداکارم مصممند مرا تا سرحد مرگ ناراحت کنند.

در ۳۰ اکتبر مادام د/اپینه از پاریس عازم ژنو شد. در ۵ نوامبر گریم (طبق خاطرات مادام) به روسو چنین پاسخ داد:

من منتهای کوشش خود را به عمل آورده ام که از پاسخگویی به دفاعیه وحشتناکی که شما خطاب به من فرستاده اید، احتراز کنم. شما مرا تحت فشار قرار می دهید که چنین کنم... من هیچ گاه فکر نمی کردم که شما باید مادام د/اپینه را تا ژنو همراهی کنید. حتی اگر قصد نخستین شما این بود که به او پیشنهاد کنید همراهش باشید، وظیفه او این بود که پیشنهاد شما را رد کند، و به شما یادآوری کند که در برابر موقعیت و سلامت خود و زنانی که به خلوتگاه خود کشانیده اید، چه وظیفه ای دارید. این عقیده من است...

شما جرئت می کنید درباره بردگی خود با من صحبت کنید، با من که بیش از دو سال شاهد روزانه همه دلایل و شواهد لطیفترین و بزرگوارانه ترین دوستی که این زن بر شما ارزانی داشته، بوده ام. اگر من می توانستم شما را ببخشم، خود را شایسته داشتن دوستی نمی دانستم. من دیگر هیچ وقت در تمام مدت عمرم شما را نخواهم دید و چنانچه بتوانم خاطره رفتار شما را از سر خارج کنم، خود را سعادتمند خواهم پنداشت. از شما خواهش دارم مرا فراموش کنید و دیگر مزاحم نشوید.

مادام د/اپینه از ژنو به گریم نوشت: (من به خاطر طرز رفتارم با روسو، مورد سپاس جمهوری قرار گرفته ام، و یک هیئت نمایندگی رسمی ساعتسازان در همین زمینه از من دیدن کرده است. مردم اینجا مرا به خاطر این امر مورد عزت و احترام قرار می دهند). تروشن به مادام اخطار کرد که وی ناچار است مدت

یک سال تحت نظر او باشد. او مرتباً به خانه ولتر در ژنو و لوزان رفت و آمد می کرد. پس از مدتی تاخیر گریم به او ملحق شد و آنها مدت هشت ماه زندگی سعادت آمیزی داشتند. (۱)

در ۲۳ نوامبر ۱۷۵۷ روسو (بنا به گفته خودش) نامه ای به این شرح به مادام د/اپینه نوشت:

چنانچه امکان داشت من از غصه بمیرم، امروز زنده نبودم... خانم، دوستی میان ما به پایان رسید ولی حتی برای آنچه که دیگر وجود ندارد، باید حقوقی قائل شد و من به این حقوق احترام می گذارم. من خوبیهایی شما را نسبت به خودم فراموش نکرده ام، و شما می توانید انتظار همان قدر حق شناسی را از من داشته باشید که امکان دارد من نسبت به شخصی داشته باشم که دیگر نمی توانم دوستش داشته باشم.

من مایل بودم از ارمیتاژ بروم و باید این کار را کرده باشم. دوستانم مدعی هستند که باید تا بهار اینجا بمانم؛ و چون دوستانم اینطور می خواهند، چنانچه شما رضایت دهید، تا آن وقت اینجا خواهم ماند.

در اوایل دسامبر دیدرو به دیدن روسو آمد و او را از ظلمی که دوستانش بر او روا می داشتند، خشمگین و گریان دید. گزارش دیدرو درباره این دیدار در نامه ای که وی در پنجم دسامبر به گریم نوشت چنین آمده است:

این مرد دیوانه است. من او را دیدم؛ و با تمام نیرویی که صداقت در اختیارم گذاشته است، او را سرزنش کردم.

پاورقی

۱- آنان در اکتبر ۱۷۵۹ به پاریس بازگشتند؛ در آنجا، منزل مادام د/اپینه به صورت یکی از سالونهای کوچک درآمد. کتاب او درباره آموزش و پرورش به کسب افتخاراتی از فرهنگستان نایل شد.

او برای دفاع از خود، احساسات خشم آلودی به کار برد که مرا متاثر کرد... این مرد مانع کار من می شود و فکرم را ناراحت می کند؛ مثل این است که یکی از نفرین شدگان در نزدیکی من باشد... آه چه منظره ای... منظره شخصی خبیث و سبک کاش او را دیگر نبینم، او باعث می شود من به شیاطین و جهنم اعتقاد پیدا کنم.

روسو در ۱۰ سپتامبر پاسخی از مادام د/اپینه دریافت داشت. ظاهراً گریم اظهار نظر روسو را در مورد (بردگی) در ارمیتاژ به او گفته بود، زیرا وی با لحنی که به نحوی غیرعادی تلخ بود، چنین نوشت:

پس از اینکه مدت چندین سال همه شرایط ممکن دوستی را در حق شما بجا آوردم، تنها کاری که اینک می توانم انجام دهم این است که بر شما رحم آورم. شما بسیار بدبخت هستید... چون شما مصمم هستید که از ارمیتاژ بروید و متقاعد شده اید که باید این کار را بکنید، تعجب می کنم که دوستانتان نظر خود را به شما تحمیل کرده اند که آنجا بمانید. من به سهم خود هیچ وقت درباره وظیفه خویش با دوستانم مشورت نمی کنم، و درباره دوستان شما دیگر چیزی ندارم به شما بگویم.

در ۱۵ دسامبر با آنکه زمستان فرا می رسید، روسو با ترز و همه اثاثشان از ارمیتاژ رفت. وی مادر ترز را به پاریس فرستاد تا نزد دیگر دخترانش زندگی کند، ولی قول داد که به خرج زندگیش کمک کند. او به کلبه ای در مونمورانسی، که به وسیله یکی از کارگزاران لویی فرانسوا دو بوربون، پرنس دو کونتی به او اجازه داده شده بود، نقل مکان کرد. در آنجا به دوستان قدیمی خود پشت کرد، و در ظرف پنج سال سه کتاب از بانفوذترین کتابهای قرن را به وجود آورد.

IV- جدایی از فلاسفه

خانه تازه او در محوطه ای که خودش آن را (باغ مون لویی) می نامید، واقع شده و عبارت بود از یک اطاق که چمنی در جلوی آن قرار داشت، و در انتهای باغ، یک برج قدیمی واقع شده بود که دارای (یک کلاه فرنگی بود که هوا به آسانی از آن وارد می شد). وقتی که میهمان داشت، ناچار بود از آنها (در میان بشقابهای کثیف و ظروف شکسته پذیرایی کنم). و از ترس آن می لرزید که مبادا (کف اطاق که پوشیده و در حال خراب شدن بود)، زیر پای میهمانانش فرو بریزد. او از فقر خود ناراحت نبود؛ به قدر کافی از راه نسخه برداری از نتهای موسیقی درآمد داشت؛ از اینکه افزارمند قابلی است و دیگر به یک زن ثروتمند وابسته نیست، خوشحال بود. وقتی که همسایگان مهربان هدایایی برای او می فرستادند، وی از آنها منزجر می شد، و احساس می کرد که دریافت چیزی بیش از آنکه شخص به دیگری می دهد، کسر شان است. پرنس دو کونتی دوبار برای او جوجه فرستاد، و او به کنتس دو بوفلر گفت اگر دادن هدیه برای بار سوم تکرار شود آن را پس خواهد فرستاد.

ضمناً باید توجه داشت چه تعدادی از اشراف، به عصیانگران عصر روشنگری کمک می کردند. این کمک آنقدرها به خاطر موافقت این اشراف با نظرات این عصیانگران نبود، بلکه بیشتر به علت احساس همدردی سخاوتمندانه آنها نسبت به نوابغ مستمند بود. در میان نجبای رژیم قدیم، عناصر نجات متعددی وجود داشت و روسو که به اشرافیت حمله می کرد، به طور خاص مورد لطف و کمک این اشراف بود. گاهی این افزارمند مغرور، خود را فراموش می کرد و به دوستان اسم و رسمدار خویش می نازید. او وقتی درباره چمن جلوی منزلش صحبت می کرد، چنین نوشت:

آن مهتابی، اطاق پذیرایی من بود، که در آن موسیو و مادام دو لوکزامبورگ، دوک دو ویلروا، پرنس دو تنگری، مارکی د'ارمانتیر، دوشس دو مونمورانسی، دوشس دو بوفلر، (۱) کنتس دو والانتینوا، کنتس دو بوفلر، و اشخاص دیگری از همان رتبه و مقام، که... اظهار لطف کرده و به زیارت مون لویی می آمدند، پذیرایی می کردم.

در نزدیکی کلبه روسو منزل مارشال دو لوکزامبورگ و همسرش قرار داشت. کمی بعد از ورودش به این کلبه، آنها او را به نام دعوت کردند؛ وی امتناع ورزید. آنها این دعوت را در تابستان ۱۷۵۸ تکرار کردند و او مجدداً آن را رد کرد. در حدود عید قیام مسیح ۱۷۵۹، آنها با نیم دوجین دوستان اسم و رسم دار در خانه اش به سراغ وی رفتند. او دچار وحشت شد؛ همسر مارشال که عنوان دوشس دو بوفلر بود در زمینه مفتون کردن تعداد زیادی از مردان برای خود شهرتی یافته بود. ولی او گناهان خود را پشت سر گذاشته و به جای اینکه زنی با جذبه صرفاً جنسی باشد، به صورت زنی با جذبه مادرانه درآمده بود. طولی نکشید که او به کناره جویی روسو، که معلول طبیعت خجول او بود، پایان داد و او را به صحبت‌های با روحی واداشت. میهمانان در حیرت بودند که چرا مردی با خصایصی چنین برجسته، در چنین فقری به سر می برد. مارشال از روسو و ترز دعوت کرد که نزد او بروند و تا کلبه تعمیر نشده است، نزد وی بمانند؛ ژان ژاک هنوز مقاومت می کرد؛ سرانجام او و ترز متقاعد شدند که برای مدتی پتی شاتو (کاخ کوچک) را در املاک لوکزامبورگ اشغال کنند. آنها در مه ۱۷۵۹ به این

پاورقی

۱- در قرن هجدهم بوفلرهای بسیاری بودند که قدم به صحنه تاریخ گذاردند. از میان آنها می توان این اشخاص را نام برد: دوشس دو بوفلر که همسر مارشال دو لوکزامبورگ شد؛ مارکیز دو بوفلر رفیقہ ستانیسلاس لشچینسکی؛ و کنتس دو بوفلر، دوست دیوید هیوم و هوریس والپول.

محل رفتند. گاهی روسو از خانواده لوکزامبورگ در خانه مجللشان دیدن می کرد؛ در این خانه، وی به آسانی ترغیب شد قسمتهایی از رمانی را که مشغول تکمیل آن بود، برای خانواده لوکزامبورگ بخواند. پس از چند هفته او و ترز به کلبه خویش باز گشتند، ولی او به دیدار خود از خانواده لوکزامبورگ ادامه داد و آنها با وجود همه زیر و بمهایی که در خلق و خوی روسو وجود داشت، نسبت به او وفادار ماندند. گریم شکایت داشت که روسو (رفقای قدیمش را فراموش کرده و به جای آنها اشخاص از عالیت‌ترین رتبه و مقام برگزیده است). ولی در حقیقت گریم بود که دست رد بر سینه روسو گذارده بود. ژان ژاک در نامه ای که در ژانویه ۱۷۶۲ به مالزرب نوشت به همه کسانی که او را متهم می کردند که هم به نجیب زادگان حمله می کند و هم گرد آنها می گردد، به این شرح پاسخ داد:

آقای محترم، من نسبت به آن طبقاتی از اجتماع که طبقات دیگر را زیر تسلط خود دارند، احساس انزجار شدید می کنم... برای من اعتراف این امر به شما، که فرزند خانواده ای والامقام هستید، مشکل نیست... من از بزرگان متنفرم، از مقام و منزلت آنها، از خشونت آنها، از تعصبات آنها... و از ردای آنها متنفرم... من در چنین چارچوب فکری بودم که، چون کسی که او را به زور می برند، به کاخ لوکزامبورگ در مونیخورانس می رفتم. سپس اربابان را دیدم؛ آنها از من خوششان آمد، و من هم، آقای محترم، از آنها خوشم آمد و تا هنگامیکه زنده هستم آنها را دوست خواهم داشت... من نمی گویم که حاضرم جان خود را به آنها بدهم، زیرا این هدیه ای است بی ارزش؛ بلکه آن تنها افتخاری را که تاکنون بر قلب من اثر گذاشته است، به آنها تقدیم خواهم داشت. این همان افتخاری است که من از آیندگان انتظار دارم و مسلماً آیندگان آن را بر من ارزانی خواهند داشت. زیرا این حق من است و نسلهای آینده همیشه منصف هستند.

او امیدوار بود یکی از دوستان پیشین خود یعنی مادام د/اودتو را نگاه دارد؛

ولی سن لامبر مادام را به خاطر شایعه ای که نام او را با نام روسو در نزد مردم پاریس مرتبط می ساخت، سرزنش می کرد و مادام از روسو خواست از نوشتن نامه به او خودداری کند. روسو به خاطر داشت که عشق آتشین خود نسبت به مادام را نزد دیدرو اعتراف کرده است؛ اینک چنین نتیجه گیری کرد که این دیدرو بوده است که در سالنها جلوی زبانش را ول کرده است، و به همین علت (درصد برآدمم برای همیشه از او ببرم). او برای این کار بدترین وقت و وسیله ممکن را انتخاب کرد. در ۲۷ ژوئیه ۱۷۵۸ هلوسیوس درباره ذهن را منتشر کرد که در آن حمله شدیدی به روحانیان کاتولیک کرده بود. سر و صدا و جنجالی که از این کار برخاست باعث شد که جلوگیری از انتشار دایره المعارف (که در آن وقت هفت جلدش تدوین شده بود) و هرگونه نوشته ای که نسبت به کلیسا و دولت جنبه انتقادی داشت، درخواست شود. جلد هفتم حاوی مقاله تند د/آلامبر درباره ژنو بود که در آن از روحانیان کالونی به خاطر اونیتاریانیسم پنهانی آنها تحسین، و از مقامات ژنوی تقاضا شده بود اجازه دهند تماشاخانه ای در آنجا دایر شود. در اکتبر ۱۷۵۸ روسو مطلبی با این عنوان منتشر کرد: نامه به آقای د/آلامبر درباره نمایشها. این نامه از لحاظ لحن معتدل بود، ولی با وصف این اعلان جنگی بود علیه عصر خرد و علیه لامذهبی و فقدان اصول اخلاقی در فرانسه اواسط قرن هجدهم. در پیشگفتار این نامه، روسو از مسیر خود منحرف شد تا نظرات دیدرو را مردود قلمداد کند، بدون اینکه از او اسمی ببرد. او نوشت: (من یک ملانقطی داشتم که سختگیر و خردمند بود، ولی دیگر او را ندیدم و دیگر هم او را نمی خواهم؛ ولی همیشه برای از دست دادن او متأسف خواهم بود، و قلبم حتی بیش از نوشته هایم، جای خالی او را حس می کند). او در یک پانویس به این اعتقاد که دیدرو وی را نزد سن لامبر لو داده است، چنین افزود:

اگر شما به روی یک دوست شمشیر کشیده اید، مایوس نشوید، زیرا این یکی از راه های بازگرداندن آن شمشیر به آن دوست است. اگر شما او را با

کلمات خود اندوهگین کرده اید، نترسید زیرا این امکان وجود دارد با او آشتی کنید. ولی برای شقاوت، سرزنش زیانبار، افشای راز، و زخمی که با خیانت به قلب او زده می شود، در نظر او جایی برای گذشت نیست. او از نزد شما خواهد رفت و هرگز باز نخواهد گشت.

این نامه که در ۱۳۵ صفحه بود تا حدودی به منزله دفاع از مذهبی بود که رسماً در ژنو تبلیغ می شد. همان طور که بزودی در امیل نشان داد، روسو شخصاً طرفدار اونیتاریانیسم بود و الوهیت مسیح را رد می کرد، ولی به هنگام تقاضای شارمندی ژنو او به کیش کالونی به طور کامل اعتراف کرد؛ در این نامه او از مذهب متعارف و رسمی (ارتدکس) و اعتقاد به الهام الهی به عنوان کمکهای ضروری به اخلاقیات عمومی دفاع کرد. می گفت: (آنچه که می توان از طریق تعقل به اکثریت افراد ثابت کرد، تنها محاسبه مطبوع نفع شخصی است)؛ و بنابراین یک (مذهب طبیعی) صرف باعث خواهد شد که اخلاقیات به انحطاط کشیده شود و چیزی بیش از کشف موارد گناه نباشد.

ولی در استدلالات روسو، الهیات مبحث کوچکی بود. حمله اصلی او متوجه پیشنهاد د/آلامبر، مبنی بر قانونی شدن ایجاد تماشاخانه در ژنو، بود. در اینجا دشمن پنهانی و د/آلامبر نبود بلکه ولتر بود، ولتری که درخشش شهرتش به عنوان ساکن ژنو، به نحو ناراحت کننده ای بر افتخار روسو به عنوان (شارمند ژنو) فزونی داشت. ولتری که جرئت کرده بود نمایشنامه‌هایی در ژنو یا نزدیک آن به روی صحنه بیاورد، و بیشک د/آلامبر را وادار کرده بود تقاضایی برای ایجاد یک تماشاخانه در ژنو در یکی از مقالات دایره المعارف بگنجاند. که چه در شهری که به خاطر اخلاقیات متعصبانه اش شهرت داشت نوعی تفریح متداول شود که تقریباً در همه جا از بی اخلاقی تجلیل کرده بود تراژدی تقریباً همیشه مجسم کننده جنایت بود؛ این نمایشنامه‌ها شهوات انسانی را آن طور که ارسطو فکر می کرد، تهذیب نمی کرد؛ بلکه آتش آنها را تندتر می ساخت، خصوصاً

شهوات جنسی و خشونت را. کم‌دیها بندرت زندگی زناشویی سالمی را نشان می‌دادند؛ بلکه اکثر فضیلت را مورد تمسخر قرار می‌دادند، همان طور که حتی مولیر در مردم گریز چنین کرده بود. همه جهانیان می‌دانستند که بازیگران زندگی بی‌قانون و فاقد اصول اخلاقی داشتند، و بیشتر زنان وسوسه‌انگیز بازیگر در تماشاخانه‌های فرانسه نمونه‌های بی‌بند و باری بودند، و به صورت منبع و مرکز فساد در اجتماعی که آنها را چون بتی دوست داشت، درآمده بودند. شاید در شهرهای بزرگ مانند پاریس و لندن، این زشتیهای صحنه نمایش تنها بر قسمت کوچکی از جمعیت اثر می‌گذاشت؛ ولی در شهرهای کوچک مانند ژنو (با تنها ۲۴،۰۰۰ جمعیت) این زهر در همه طبقات پخش می‌شد، و برنامه‌های نمایشی افکار نارس و مبارزات گروهی به وجود می‌آورد.

تا اینجا روسو نظر متعصبین یا پیروان کالون را نسبت به تاثیر منعکس کرده بود؛ او در سال ۱۷۵۸ در فرانسه آنچه را می‌گفت که ستیون گاسن در ۱۵۷۹، ویلیام پیرین در ۱۶۳۲، و جرمی کالیر در ۱۶۹۸ در انگلستان گفته بودند. ولی روسو خود را به محکوم کردن محدود نکرد. او متعصب نبود؛ از مجالس رقص، که با حمایت و تحت نظارت رسمی ترتیب یافته شده باشد، طرفداری می‌کرد. سرگرمیهای عمومی باید وجود داشته باشند منتهی از نوع اجتماعی و سالم، مانند پیک نیک، بازیهای هوای آزاد، جشنواره و رژه. (در اینجا روسو توصیفی پر روح از یک مسابقه قایقرانی در دریاچه ژنو به مطالب خود افزود). به طوری که روسو می‌گوید، (نامه او با موفقیت بزرگی روبرو شد). پاریس بتدریج از بی‌بند و باری اخلاقی خسته می‌شد. انحرافات غیرمعارف که خودشان کمکم صورت مععارف پیدا کرده بودند، دیگر مزه و لطفی نداشتند.

شهر پر بود از مردانی که مانند زنان رفتار می‌کردند و زنانی که مشتاق بودند مثل مردان باشند. پاریس از نمایشنامه‌های کلاسیک و فرمهای پرطمطراق آن خسته شده بود. پاریس دید که سرداران مادام دو پومپادور در برابر سربازان با

انضباط و بی باک فردریک چه خرابی بالا آوردند. شنیدن محاسن فضیلت از دهان یک فیلسوف تجربه ای نیرو بخش بود.

نفوذ اخلاقی نامه رو به گسترش می رفت تا، همراه دیگر نوشته های روسو، در بازگشت تقریباً انقلابی به سوی عفت و پرهیزکاری در زمان سلطنت لویی شانزدهم نقشی ایفا کند.

(فیلسوفان) نمی توانستند این جریان را پیش بینی کنند. آنچه آنها در اظهارات روسو می دیدند، عمل خیانت بود: او آنان را در لحظه ای که بیش از هر زمان دیگر خطر تهدیدشان می کرد، مورد حمله قرار داده بود. در ژانویه ۱۷۵۹ دولت سرانجام انتشار یا فروش دایره المعارف را ممنوع کرد. هنگامی که روسو اخلاقیات پاریس را محکوم کرد، دوستان صمیمی پیشینش که به خاطر داشتند که وی چگونه دنبال مادام د/اودتو بود او را به عنوان شخصی ریاکار محکوم کردند. وقتی که او نمایش را مورد حمله قرار دارد، آنها متذکر شدند که خودش غیبگوی دهکده و ناریسیس را برای صحنه نمایش نوشته و خودش هم بکرات به تماشاخانه رفته است. سن لامبر نسخه نامه را که روسو برایش فرستاده بود، با پیامی زننده رد کرد (۱۰ اکتبر ۱۷۵۸):

من نمی توانم هدیه ای را که شما به من پیشنهاد کرده اید بپذیرم... شما ممکن است (تا آنجا که من می دانم غیر از این است) دلایلی داشته باشید که از دیدرو شکایت کنید، ولی این امر به شما حق آن را نمی دهد که علناً به او توهین کنید. شما با ماهیت آزار و اذیتی که وی متحمل می شود، نا آشنا نیستید... من، آقای محترم، نمی توانم از گفتن این نکته خودداری کنم که تا چه حد این عمل بسیار زشت شما مرا تکان داده است... شما و من از نظر اصول شخصی، بیش از آن اختلاف نظر داریم که بتوانیم هیچ گاه توافق کنیم. وجود مرا فراموش کنید... من هم قول می دهم شخص شما را فراموش کنم و هیچ چیز جز استعدادهایتان از شما به یاد نیآورم.

مادام د/اپینه پس از بازگشت از ژنو از روسو به خاطر نسخه ای که از نامه به نشانی وی فرستاده شده بود، تشکر، و او را به شام دعوت کرد. او رفت و برای آخرین بار سن لامبر و مادام د/اودتو را دید.

از ژنو بیش از ده نامه تمجیدآمیز به وی رسید. قضات ژنو که از جبهه هگیری روسو دلگرم شده بودند، ولتر را از اجرای برنامه‌های نمایشی در خاک ژنو ممنوع ساختند. ولتر مایملک نمایشی خود را به تورنه نقل مکان داد و محل اقامت خویش را به فرنه منتقل کرد. او نیش شکست را احساس کرد. روسو را به ترک یاران و اعتقادات خویش محکوم ساخت و از این موضوع اظهار تالم کرد که گروه کوچک (فیلسوفان) درگیر مبارزه ای شده اند که خودشان را نابود می کند. او نوشت: (ژان ژاک روسوی بدنام، یهودای خائن این محفل اخوت است). روسو در نامه ای (۱۹ ژانویه ۱۷۶۰) که به کشیشی ژنوی به نام پول مولتو نوشت، پاسخ ولتر را چنین داد:

شما درباره آن مرد، ولتر، صحبت می کنید چرا نام آن دلچک، مکاتبات شما را آلوده می کند آن آدم بدبخت، کشور من [ژنو] را خراب کرده است. چنانچه من او را کمتر از این حقیر می شمردم، بیشتر از او متنفر می شدم. من تنها در استعدادهای بزرگ او عامل شرم آور مضاعفی می بینم که بر اثر نحوه استفاده او از این استعدادها، باعث خفتش می شود... آه، ای شارمندان ژنو، او باعث می شود که شما به خاطر پناهی که به وی داده اید بهای زیادی بپردازید!

وقتی روسو فهمید که ولتر در تورنه دست به کار روی صحنه آوردن نمایش شده است، که بسیاری شارمندان ژنو از مرز عبور می کنند و وارد فرانسه می شوند تا این نمایشها را تماشا کنند، که بعضی از آنها حتی در این نمایشها بازی می کنند، متالم شد. هنگامی که نامه او به ولتر درباره زلزله لیسبون، که ظاهراً بر اثر بی توجهی ولتر و قرض دادن این دستخط به یکی از دوستان خود، در یک

نشریه برلین به چاپ رسید (۱۷۶۰)، نفرت روسو به او یک عامل ستیزه جویی اضافی پیدا کرد. در این وقت (۱۷ ژوئن) روسو یکی از غیرعادیترین نامه‌های این دوران پرتلاطم را برای ولتر فرستاد. او پس از اینکه ولتر را به خاطر انتشار غیرمجاز نامه اش سرزنش کرد، چنین ادامه داد:

آقا، من از شما خوشم نمی‌آید. شما به من که مرید و هواخواه شما هستم، دردناکترین لطومات را وارد کرده‌اید.

شما به عنوان پاداش پناهی که ژنو به شما داد، این شهر را خراب کرده‌اید. شما به عنوان پاداش من به خاطر تمجیدی که از شما در میان هموطنان خود کردم، آنها را با من بیگانه ساخته‌اید. شما هستید که زندگی در کشور خودم را برای من غیرقابل تحمل می‌کنید؛ شما هستید که مرا مجبور می‌کنید در خاک بیگانه، محروم از همه تسلیات نسبت به اشخاص محتضر، و در حالی که با خفت و خواری روی توده‌ای از زباله افکنده شده‌ام، بمیرم، و حال آن که همه افتخاراتی که انسانی می‌تواند انتظار داشته باشد، در موطن من نصیب شما می‌شود. به طور خلاصه، من از شما متنفرم زیرا شما این طور خواسته‌اید، ولی من با احساسات کسی از شما تنفر دارم که هنوز می‌تواند، اگر شما بخواهید، شما را دوست داشته باشد. از همه احساساتی که قلب من برای شما مملو از آن بود، تنها تحسین از نبوغ عالی شما و علاقه من به نوشته‌های شما باقی مانده است. اگر من در شما تنها بر استعدادتان ارج می‌نهم، گناه من نیست. من هرگز در قائل شدن احترام واقعی برای استعدادهای شما و در طرز رفتاری که چنین احترامی ایجاب می‌کند، کوتاهی نخواهم کرد.

ولتر به این نامه پاسخ نداد ولی به طور خصوصی روسو را (حقه باز)، (دیوانه)، (میمون کوچک) و (احمق بدبخت) خواند. او در مکاتبه‌ای که با د/آلامبر داشت خود را به همان اندازه ژان ژاک، حساس و آتشین مزاج نشان داد.

من نامه بلندی از روسو دریافت داشته ام. او یکپارچه دیوانه شده است. او پس از اینکه یک کمدی بد نوشت، اینک علیه نمایش مطلب می نویسد. او علیه فرانسه، که به او غذا می دهد، مطلب می نویسد؛ او چهار یا پنج نکته فاسد شده از خمره دیوجانس را پیدا می کند و داخل آن می شود تا به ما پارس کند؛ او از دوستان خود دست می کشد. توهین آمیزترین نامه ای را که تاکنون یک فرد متعصب نوشته است، به من، و آن هم به من می نویسد... اگر او یک آدم بدبخت بی اهمیت کوتوله، که از خودپسندی متورم شده، نبود، زیان بزرگی به بار نمی آمد؛ ولی او به نامه توهین آمیز خود، رسوایی توطئه با عالم نماهای سوکینوسی (۱) را در اینجا افزوده است تا مانع شود که من در اینجا از خود تماشاخانه ای دایر کنم، یا دست کم مانع شود که شارمندان ژنو با من در آن تماشاخانه بازی کنند. اگر قصد او از این حقه پستی این بود که موجبات بازگشت پیروزمندانه خود را به خیانت‌های پستی که از آنجا برخاسته است فراهم کند، این کار یک حقه باز است و من هرگز او را نخواهم بخشید. اگر افلاطون هم چنین حقه ای به من می زد، از او انتقام می گرفتم چه برسد به پادوی دیوجانس. نویسنده (هلوتیز جدید) جز یک آدم رذل چیزی نیست.

در این دو نامه که به وسیله دو نفر از مشهورترین نویسندگان قرن هجدهم نوشته شده است ما، در ورای جریانات به اصطلاح غیرشخصی آن عصر، مشاهده می کنیم که چگونه هر ضربه ای که در این زد و خورد رد و بدل می شود، بر اعصاب طرف مقابل اثر می گذاشت و چگونه خودپسندی عمومی ابنای بشر حتی در قلوب فلاسفه و قدیسان نیز می تپد.

پاورقی

۱- پیرو سوکینوس (۱۵۳۹ - ۱۶۰۴)، مصلح مذهبی ایتالیایی. او کلیسای کاتولیک را ترک، و تثلیث و سایر اصول عقاید رسمی را انکار کرد. م.

۷- هلوئیز جدید

کتابی که ولتر نام آن را به غلط آلویزا به کار برد، مدت سه سال پناهگاه روسو از دشمنان، دوستان، و همه جهان بود. این کتاب در سال ۱۷۵۶ شروع شد، در سپتامبر ۱۷۵۸ پایان یافت، برای یک ناشر هلندی فرستاده شد، و در فوریه ۱۷۶۱ تحت عنوان ژولی، یا هلوئیز جدید، نامه‌های دو دلداده، که توسط ژان ژاک روسو جمع آوری و منتشر شده است انتشار یافت. دادن شکل نامه به یک رمان روشی قدیمی بود، ولی در این مورد احتمالاً از روی کلاریسا اثر ریچاردسن اقتباس شده بود.

این داستان غیرمحمتم ولی بسیار بدیع است. ژولی دختر تقریباً هفده ساله بارون د تانژ است. مادرش، سن پرو را، که جوان و خوش قیافه است، دعوت می کند تا معلم او باشد. آبلار جدید عاشق هلوئیز جدید می شود، درست همان طور که هر مادر واقعی می توانست پیش بینی کند. طولی نمی کشد که این معلم برای شاگردش نامه‌های عاشقانه می فرستد که آهنگ یک قرن داستانهای رمانتیک را تعیین می کند:

هر چند بار که دستان ما با هم در تماس می آیند، من به لرزه درمی آیم. نمی دانم چگونه این عمل اتفاق می افتد، اما دستان ما به هر حال پیوسته تماس پیدا می کنند. به محض اینکه تماس انگشتان تو را حس می کنم، می لرزم؛ من بر اثر این لذت وافر دچار تب، یا بهتر بگویم، پریشان حواسی می شوم؛ حواس من به تدریج مرا ترک می گویند؛ و هنگامی که چنین از خود بیخود هستم، چه می توانم بگویم، چه می توانم بکنم، کجا خود را پنهان کنم و چگونه جوابگوی رفتار خود باشم.

او درصدد برمی آید که از آنجا برود، ولی به جای عمل، حرف می زند.

ژولی بسیار جذابم، دیگر خداحافظ... فردا من برای همیشه خواهم رفت. ولی اطمینان داشته باش که عشق آتشین و بی آلایشم به تو فقط با عمر من به پایان می رسد، و قلبم که آکنده از موهبتی چنان ملکوتی است، هرگز راضی نخواهد شد که با پذیرفتن مهر دیگری خود را حقیر کند. من احساس عبودیت آینده خود را میان تو و فضیلت تقسیم خواهم کرد، و هیچ پرتو دیگری هرگز بر محرابی که در آن ژولی سجده می شد، نخواهد تابید.

ممکن است ژولی در دل به این پرستش بخندد، ولی خصوصیات زنانگی وی مانع از آن می شود ساجدی چنین دلپذیر را از سجده گاه دور کند و از او می خواهد عزیمت خود را به تعویق بیندازد. به هر صورت تماس مغناطیسی مرد و زن، ژولی را نیز دچار هیجانات مشابهی می کند، و طولی نمی کشد که او نیز اعتراف می کند آن شراره مرموز به جان وی آتش افکنده است: (در همان نخستین روزی که ما با یکدیگر ملاقات کردیم، من زهری را که بر حواس و نیروی تعقلم اثر می گذارد، نوشیدم؛ آن را آنآ احساس کردم و چشمان تو، احساسات تو، صحبت تو، و قلم گناهکار تو هر روز بر زجر و عذاب آن می افزود). با همه این اوصاف، معلم ژولی چیزی گناه آمیزتر از یک بوسه از او نمی خواهد. (تو باید با فضیلت باشی و الا مورد تحقیر خواهی بود؛ ولی اگر رفتار من ناشایست باشد، باز همان خودم خواهم بود. این تنها امیدی است که برایم مانده و بر امید مرگ ارجح است). سن پرو حاضر می شود که فضیلت و پریشان حواسی را با هم درآمیزد، ولی معتقد است که این کار به کمک مافوق طبیعی نیاز دارد:

قدرتهای آسمانی!... به من روحی بدهید که بتواند سعادت را تحمل کند!
عشق خدایی! روح وجودم، آه. از من پشتیبانی کنید، زیرا من آماده ام در زیر

سنگینی خوشی بیحد از پای درآیم!... آه، چگونه در برابر سیلاب تند سعادت، که قلبم را در خود غرق کرده است، تاب مقاومت بیاورم و چگونه بیم و هراس را از (دختر دلباخته کم دل و جرئتی دور کنم).

و بر این قیاس ۶۵۷ صفحه ادامه پیدا می کند. در صفحه ۹۱ دختر، جوان را می بوسد. جوان در این باره می گوید: (کلمات از بیان این عاجز است که لحظه ای بعد، هنگامی که دستانم می لرزید و لرزش ملایمی احساس می کردم و لبهایی، عطر آگین، لبهای ژولی من، بر لبانم فشرده شد و خودم را در آغوش او دیدم، چه حالی به من دست داد! آتشی سریعتر از برق از جسمم جستن کرد). وقتی که به نامه بیست و نهم می رسیم جوان، دختر را (یا دختر، جوان را) از راه به در کرده است. جوان در صفحات عدیده در عالم خوشی سیر می کند، ولی دختر همه چیز را از دست رفته می پندارد و می گوید: (یک لحظه غفلت، مرا دچار بدبختی پایان ناپذیری کرده است. من به منجلاب بدنامی سقوط کرده ام که از آن بازگشتی نیست). مادر ژولی که از لکه دار شدن دامن عفت او مطلع می شود، از غصه می میرد. بارون سوگند یاد می کند که سن پرو را بکشد. حریف آنّا جا خالی می کند و راه سفر دور دنیا را در پیش می گیرد. ژولی از روی ندامت و به خاطر اطاعت از پدرش با ولمار، که یک روس از طبقه بالاست و سالهای بسیار از عمرش گذشته است، ازدواج می کند.

ولی پنهانی به مکاتبه با سن پرو ادامه می دهد، و نسبت به او عواطفی نیرومندتر از ارتباط شرعی خود با شوهرش، احساس می کند. ژولی از اینکه می بیند شوهرش با آنکه منکر وجود خداست مرد خوبی است؛ نسبت به او وفادار است؛ مراقب آسایش اوست؛ و نسبت به همه منصف و باگذشت است؛ به حیرت درمی آید.

او در یکی از نامه های خود به سن پرو به وی اطمینان می دهد که مرد و زن می توانند در یک ازدواج مصلحتی، رضایت بیابند. ولی ژولی هیچ گاه دیگر با

خوشی کامل قرین نمی شود. انحراف قبل از ازدواج بر خاطره اش سنگینی می کند. سرانجام جریان آن لحظه گناه را به شوهرش اعتراف می کند. شوهرش موضوع را می دانست و قصد داشت هرگز آن را به روی خود نیاورد. او به ژولی می گوید کاری که او کرده، اصلاً گناه نبوده است؛ و برای اینکه برائت او را تایید کند از سن پرو دعوت می کند بیاید و به عنوان معلم اطفالشان نزد آنها زندگی کند.

سن پرو می آید؛ و به ما اطمینان داده می شود که زندگی این سه نفر چنان هماهنگ است که تنها مرگ می تواند آنان را از هم جدا سازد. شوهر عجیب چند روزی غیبت می زند. ژولی و سن پرو برای قایق سواری به دریاچه ژنو می روند؛ از آنجا به ساووا عزیمت می کنند، و سن پرو تخته سنگی را که در دوران هجران خود نام ژولی را بر آن نوشته بود، به او نشان می دهد. او می گوید، و ژولی دست لرزانش را می گیرد، ولی آنها بدون ارتکاب معصیت به خانه ژولی در کلارن در ایالت وو بازمی گردند.

آنها در حیرتند که چگونه ولمار بدون معتقدات مذهبی می تواند تا این حد خوب باشد. سن پرو، که مانند ژولی یک پروتستان خداشناس است، وضع را چنین توجیه می کند:

او [ولمار] که در کشورهای کاتولیک رومی زندگی کرده است هیچ گاه بر اثر آنچه در این کشورها یافت، عقیده بهتری درباره مسیحیت پیدا نکرد. او دید مذهب آنها متوجه مصالح کشیشان آنها است، و صرفاً از اداهای مضحک و حرفهای بی سر و ته تشکیل می شود. او متوجه شد که مردان باشعور و درستکار همگی با او همعقیده بودند، و از گفتن این امر ابایی نداشتند که خود روحانیان در خفا و در خلوت آنچه را که علناً تلقین می کردند و می آموختند، مورد تمسخر قرار می دادند. بنابراین او بکرات به ما اطمینان داده است که پس از صرف وقت بسیار و تحمل ناراحتی در راه این کاوش، هرگز بیش از سه کشیش

ندیده است که به خدا اعتقاد داشته باشند.



تیپولو: آپولون عروس را می آورد. رزیدنس، وورتسبورگ

روسو در یک پانویس می افزاید: (خدا نکند من با این اظهارات تند و بی پروا روی موافق نشان دهم!) با وجود اینها، ولمار مرتباً با ژولی به مراسم مذهبی پروتستان می رود، و این کار را به خاطر احترام به او و همسایگانش می کند. ژولی و سن پرو در او (عجیبترین پوچی) را می بینند کسی که (مانند یک کافر فکر کرده، و مانند یک مسیحی عمل می کند). ولمار مستحق آخرین ضربه ای نبود که به او وارد شد. ژولی در حال احتضار از تبی که بر اثر نجات پسرش از غرق شدن به آن دچار شده است، یک نامه سرگشاده به ولمار می سپارد که به سن پرو برساند. در این نامه، ژولی به سن پرو می گوید که او پیوسته تنها عشق وی بوده است. دوام تاثیر نخستین عشق را می توان درک کرد، ولی آنچه که نمی توان درک کرد این است که چرا باید پاداش وفاداری طولانی و اعتماد شوهرش، با چنین اظهار رد بیحرمانه ای، آن هم از بستر مرگ، داده شود. این امر با نجابت و بزرگواری طبیعی، که نویسنده به ژولی نسبت داده است، سازگار نیست.

با وصف این، ژولی یکی از تصاویر بزرگ در آثار تخیلی دوران جدید است. اگر چه احتمالاً مایه اولیه آن از کلاریسای ریچاردسن گرفته شده بود، الهام آن از خاطرات خود روسو ناشی می شد: دو دختری که اسبهایشان را در آنسی از نهر گذرانده بود، خاطراتی که او از سالهای نخستین برخورداری حمایت مادام دو واران عزیز می داشت، و سپس مادام د/اودتو که با سد کردن تمنیات او باعث شده بود طغیان عشق را حس کند. البته ژولی هیچ یک از این زنان نیست، و شاید هم هیچ یک از زنانی نبود که روسو با آنها آشنا شده بود، بلکه کمال مطلوبی مرکب از رویاهای او بود. تصویری که روسو ترسیم کرده است، بر اثر اصرار او در اینکه کلیه شخصیت‌های ماجرا مانند خودش سخن گویند، لطمه می بیند. ژولی، که مرحله مادر شدن بر عمق درک و عواطفش می افزاید، به صورت حکیمی درمی آید که به تفصیل درباره همه چیز به بحث می پردازد، از خانه داری گرفته تا پیوند عارفانه با خداوند. او مثلاً می گوید: (ما اعتبار و اصالت این استدلال را مورد بررسی قرار خواهیم داد). ولی کدام زن دوست داشتنی هرگز دست به چنین کارهای مضحکی می زند البته سن پرو بویژه دارای همه خصوصیات روسو است؛ حساس در برابر همه جذبه‌های زنان، در آرزوی زانو زدن در جلو پاهای محبوب خود، و بر زبان جاری کردن جملات فصیح حاکی از فداکاری و عشق آتشی که در ساعات تنهایی نزد خود تمرین کرده است. روسو درباره سن پرو می گوید که وی (پیوسته مرتکب نوعی دیوانگی می شد و همیشه سعی می کرد بر سر عقل آید). در مقایسه با لاولیس که در اثر ریچاردسن آمده، و آشکارا آدم فرومایه ای است، سن پرو به حدی باور نکردنی در بند مکارم اخلاقی است. او هم ترجمان نظرات روسو می شود: پاریس را گردابی از زشتیها، صحبت‌های مبتذل، فلسفه خودپسندانه و سقوط تقریباً کامل مذهب، اخلاقیات و ازدواج، توصیف می کند. او مطالب گفتار اول خود را درباره خوبی طبیعی بشر، و نفوذهای فاسد کننده و نزول شان دهنده تمدن تکرار می

کند، و به ژولی و ولمار که زندگی آرام و سالم نقاط خارج از شهر را در کلارن ترجیح می دهند، تبریک می گوید.

در میان شخصیت‌های مخلوق روسو، ولمار دارای ابتکارترین و بدیعترین شخصیت است. نمونه ای که در نظر روسو بود، چه کسی بود شاید د/اولباک آن (ملحد دوست داشتنی)، بارون فیلسوف، ماده گرای با فضیلت، شوهر با وفای یک همسر و سپس شوهر خواهر او. و شاید هم سن لامبر، که روسو را با تبلیغ الحاد خود شدیداً به حیرت آورده، ولی عمل او را در عشق‌بازی با رفیقۀ اش بر او بخشیده بود. روسو صریحاً به استفاده از نمونه‌های زنده و خاطرات شخصی در آفریدن این شخصیتها، به این نحو اذعان می کند:

قلب من آکنده بود از آنچه که بر سرم آمده بود، و هنوز تحت تاثیر احساسات شدید بسیار قرار داشت. این قلب، عواطف ناشی از رنجهایی را که کشیده، به اندیشه‌هایی افزوده است که غور و تعمق، الهام بخش آنها به من گردیده بود... من بدون اینکه متوجه باشم، وضعی را که خود در آن قرار داشتم توصیف و تصاویری از گریم، مادام د/اپینه، مادام د/اودتو، سن لامبر و خودم ترسیم کردم.

روسو از طریق این ترسیم شخصیتها، تقریباً کلیه جنبه‌های فلسفه خود را مطرح می کرد. او تصویری کمال مطلوب از یک زندگی زناشویی سعادتمندانه، از یک مزرعه که با کارآیی، عدالت، و انسانیت اداره می شد، و از اطفالی که طوری تربیت شده اند تا ترکیبی نمونه از آزادی و اطاعت، خودداری و ذکاوت باشند، ترسیم می کرد.

قبلاً درباره استدلالاتی که در امیل مطرح شده، فکر کرده بود: تعلیم و تربیت باید نخست متوجه سلامت جسم، سپس متوجه اخلاقی بدون توجه به خواسته‌های نفس، و پس از آن متوجه نیروی فکری برای تعقل باشد. مثلاً از قول

ژولی می گوید: (تنها راه رام کردن اطفال، این نیست که برایشان استدلال کنیم بلکه این است که به آنها بفهمانیم که استدلال برای سن آنها زود است)؛ قبل از رسیدن مرحله بلوغ، نباید به تعقل متوسل شد و درصدد پرورش فکری برآمد. در این داستان، روسو ضمناً از راه خود منحرف شد تا مسائل مذهبی را مورد بحث قرار دهد. ایمان ژولی وسیله پاک شدن گناهانش می شود؛ مراسم مذهبی که باعث تقدیس ازدواجش شد، در او احساس نوعی تهذیب و فداکاری ایجاد کرد. ولی ایمانی که در سراسر کتاب حکمفرمایی می کند، از نوع پروتستان شدید است. سن پرو آنچه را که به نظرش ریا و تزویر روحانیان کاتولیک در پاریس می رسد، مسخره می کند. ولمار مجرد کشیشان را به عنوان پوششی برای زناکاری مورد حمله قرار می دهد، و روسو شخصاً می افزاید: (تحمیل تجرد بر گروهی چنین کثیرالعهده مانند روحانیان کلیسای رم، آنقدر که آنان را وامی دارد که خود را با زنان دیگران ارضا کنند، به همان اندازه مانع آن نمی شود که آنان از خود همسر داشته باشند). روسو ضمن مطالب دیگر، خود را موافق رواداری مذهبی و حتی گسترش آن به طوری که شامل ملحدان نیز باشد، نشان می دهد. او می گوید: (هیچ مومن واقعی نه نسبت به پیروان مذاهب دیگر سختگیری می کند و نه درصدد آزار و اذیت آنها برمی آید. اگر من قاضی بودم و قانون ملحدان را محکوم به مرگ می کرد، من نخست هرکسی را که علیه دیگری خبرچینی می کرد، به عنوان ملحد می سوزاندم). این رمان نفوذ عظیمی در برانگیختن مردم اروپا و جلب توجه آنها به زیباییها و شکوه طبیعت داشت. در ولتر، دیدرو، و د/آلامبر تب فلسفه و زندگی شهری باعث تشویق حساسیت در برابر فر و شکوه کوهها و رنگهای درهم آمیخته آسمان نمی شد. روسو این مزیت را داشت که در میان جالبترین مناظر اروپا به دنیا آمده بود. او از ژنو پای پیاده به ساووا، از کوههای آلپ به تورن، و از آنجا به فرانسه رفته بود. او لذت مناظر، صداها، و عطرهای مناطق خارج شهری را درک کرده بود، و در نظرش هر

بار طلوع آفتاب در حکم پیروزی الوهیت بر بدی و تردید بود. او تصور می کرد نوعی توافق پنهانی میان خلق و خوی خودش و خوی متغیر زمین و هوا وجود دارد؛ خلسه عشقی او، همه درختان، گلها، و علفها را در برمی گرفت. از کوه‌های آلپ تا نیمه ارتفاعشان بالا می رفت و چنین به نظر می رسید که در آنجا هوایی چنان پاکیزه می یافت که به افکارش پاکیزگی و روشنی می داد. او این مشاهدات را با چنان احساس و وضوحی توصیف می کرد که کوهنوردی، خصوصاً در سویس، یکی از ورزشهای عمده اروپا شد.

هیچ گاه در ادبیات عصر جدید احساس، علایق آتشین، و عشق رمانتیک چنان مشروح و فصیح بیان نشده بود. روسو که در برابر پرستش عقل، از زمان بوالو گرفته تا ولتر، عکس العمل نشان می داد، طرفداری خود را از اولویت احساس و لزوم توجه به آن در تفسیر زندگی و ارزشیابی معتقدات اعلام داشت. با انتشار هلوئیز جدید نهضت رمانتیک به مبارزه با دوران کلاسیک برخاست. البته حتی در دوران رونق کلاسیسیسم، لحظات رمانتیک نیز وجود داشته است؛ مثلاً اونوره د/اورفه در نمایش ل / آستره (۱۶۱۰ - ۱۶۲۷) با عشقی از نوع روستایی نقش خود را ایفا کرده بود؛ مادمازل دو سکودری در آرتاس، یا کوروش کبیر (۱۶۴۹ - ۱۶۵۳) مباحث عشقی را بسیار طولانی کرده؛ و مادام دو لافایت عشق و مرگ را در پرنسس دو کلو (۱۶۷۸) با یکدیگر در یکجا جمع آورده بود؛ و راسین همان مضمون را در فدر (۱۶۷۷) یعنی در بالاترین نقطه اوج دوران کلاسیک، به کار برده بود. به خاطر داریم که چگونه روسو رمانهای قدیمی را از مادرش به ارث برده و آنها را با پدرش خوانده بود و اما در مورد کوه‌های آلپ، آلبرشت فون هالر قبلاً درباره شکوه آنها نغمه سرایی کرده (۱۷۲۹)، و جیمز تامسن باعث شهرت زیباییها و زشتیهای فصول شده بود (۱۷۲۶ - ۱۷۳۰). ژان ژاک می بایستی مانون لسکو (۱۷۳۱) اثر پروو را خوانده باشد و (چون انگلیسی را به زحمت می توانست بخواند) بایستی با کلاریسا (۱۷۴۷ - ۱۷۴۸) اثر

ریچاردسن از طریق ترجمه پروو آشنا شده باشد. روسو سبک نامه نگاری برای توصیف داستان را از اثر (هنوز ناتمام) دو هزار صفحه ای ریچاردسن که جریان از راه به در کردن زنی را توصیف می کرد، اقتباس کرد، آن را برای تحلیل روانی مناسب یافت؛ و برای ژولی یک دختر عمومی مورد اعتماد در قالب کلر آفرید، همان طور که ریچاردسن برای کلاریسا، میس هاو را آفریده بود. روسو با احساس انزجار، متوجه شد که دیدرو مطلبی تحت عنوان ستایش از ریچاردسن (۱۷۶۱) بلافاصله بعد از ژولی منتشر کرده، و از شکوه ژولی کاسته است.

ژولی از نظر اصالت و معایب کاملاً با کلاریسا برابر، و از نظر سبک به مراتب از آن برتر است. هر دو اثر از نظر وقایع غیراحتمالی، غنی و مملو از موعظه اند. ولی فرانسه که از نظر سبک از همه دنیا پیشتر است، هرگز به خود ندیده بود که زبان فرانسه چنان رنگ، حرارت، روانی، و قافیه ای به خود بگیرد. روسو احساسات را تنها موعظه نمی کرد بلکه خود، آنها را داشت؛ او به هر چه که دست می زد، به آن حساسیت و عاطفه القا می کرد، با آنکه ممکن است بر حالات خلسه او لبخند بزنیم، از حرارت درون او احساس گرمی می کنیم. ممکن است از بحث و فحش بی موقع او احساس انزجار کنیم و به سرعت از آن بگذریم، ولی به خواندن ادامه می دهیم؛ و هر چند وقت یک بار صحنه ای که با نیروی بسیار احساس می شود، روح داستان را تجدید می کند. ولتر، افکارش به صورت اندیشه های تازه بود و این اندیشه ها را در قالب اشعار کوتاه و دلنشین بیان می کرد؛ روسو افکارش را به صورت مناظری می دید و این مناظر را با احساسات مجسم می ساخت. عبارات و جمله بندیهای ساده نبودند؛ او اعتراف می کرد که این عبارات و جمله بندیها را در بستر خود، به هنگامی که احساسات تند نویسنده خواب را از او دور می کرد، در مغز خود می پروراند. کانت می گفت: (من باید آثار روسو را آنقدر بخوانم تا زیبایی بیانش دیگر حواسم را پرت نکند، و تنها در آن موقع است که می توانم این آثار را از روی عقل مورد بررسی قرار

دهم). ژولی نزد همه جز (فیلسوفان) با موفقیت رو به رو شد. گریم آن را تقلید بی روحی از کلاریسا خواند و پیش بینی کرد که بزودی فراموش خواهد شد. ولتر با غضب گفت (۲۱ ژوئیه ۱۷۶۱): (لطفاً دیگر درباره رمانس ژان ژاک صحبت نکنید. من متاسفم که آن را خوانده ام و اگر وقت داشتم که بگویم درباره این کتاب مهمل چه فکر می کنم، آن وقت او بود که متاسف می شد). یک ماه بعد ولتر نظر خود را در نامه‌هایی درباره هلوئیز جدید که با نام مستعار منتشر شده بود، اظهار داشت. او اشتباهات دستوری این کتاب را متذکر شد، و هیچ نشانه‌ای از توجه خود به توصیف روسو درباره طبیعت ابراز نداشت هر چند که بعدها خودش هم به تقلید از روسو، از تپه بالا می رفت تا آفتاب طالع را پرستش کند. پارسیها قلم ولتر را شناختند و چنین قضاوت کردند که پیر دیر به رنج حسادت دچار است.

از این موانع و مشکلات کوچک که بگذریم، روسو از استقبالی که از نخستین اثر جامعش به عمل آمد، مسرور بود. میشله عقیده داشت: (در سراسر تاریخ ادبیات هرگز چنین موفقیت عظیمی وجود نداشته است). این کتاب پشت سر هم چاپ می شد ولی عرضه آن خیلی کمتر از تقاضا بود. برای خریدن کتاب در فروشگاه‌ها صف می بستند؛ خوانندگان مشتاق برای امانت گرفتن آن ساعتی ۱۲ سو می پرداختند. (آنهایی که این کتاب را روز در اختیار داشتند برای مدت شب آن را به دیگران امانت می دادند). روسو با خوشحالی تعریف می کرد چطور یک روز خانمی که برای رفتن به یک مجلس رقص در اپرا لباس پوشیده بود، دستور داد کالسکه اش حاضر شود و ضمناً کتاب ژولی را برداشت که نگاهی به آن بکند؛ اما چنان مجذوب آن شد که تا ساعت چهار بامداد به خواندن ادامه داد، در حالی که کلفت و اسباناش انتظار او را می کشیدند. او این پیروزی را به لذت بردن زنان از خواندن ماجراهای عشقی نسبت می داد؛ ولی زنانی نیز بودند که از رفیقہ بودن خسته شده بودند و آرزو داشتند خود شوهری و اطفالشان پدری داشته

باشند. صدها نامه برای روسو در مونیورانسی رسید که به خاطر کتابش از او تشکر می شد؛ زنان زیادی بودند که عشق خود را به او عرضه می داشتند که او چنین نتیجه گیری می کرد: (حتی یک زن از طبقه بالا نبود، که اگر من می خواستم، نتوانم او را به دست آورم). اینکه شخصی درون خود را آن گونه آشکار کند که روسو از طریق سن پرو و ژولی کرده بود، امر تازه ای بود؛ و هیچ چیز مانند روح انسان جالب نیست، حتی اگر قسمتی از آن یا به طور ناخودآگاه، همه آن عریان شده باشد. مادام دوستال می گفت: (در این کتاب همه پرده های قلب از هم دریده شده است). در این وقت بود که دوران سلطنت ادبیات درون بینانه آغاز شد؛ دورانی طولانی (که تا امروز دوام یافته است) از مکاشفه نفس، قلوب شکسته در خلال سطور، و روحهای زیبا که در انظار عموم در حزن و اندوه غوطه می خوردند. احساساتی شدن و ابراز احساسات و عواطف نه تنها در فرانسه بلکه در انگلستان و آلمان نیز رواج یافت. شیوه کلاسیک محدودیت، نظم، تعقل و فرم رو به زوال گذاشت. سلطه (فیلسوفان) فرانسه به پایان خود نزدیک می شد. پس از سال ۱۷۶۰، قرن هجدهم به روسو تعلق داشت.

فصل

هفتم

روسو فیلسوف

۱- قرارداد اجتماعی

دو ماه قبل از انتشار هلوئیز جدید روسو به آقای لئیپ چنین نوشت (۱۱) دسامبر ۱۷۶۰):

من از حرفه نویسندگی برای همیشه دست کشیده ام. یک گناه قدیمی در دست چاپ باقی است که باید عقوبت آن پس داده شود، و پس از آن، مردم دیگر هرگز از من چیزی نخواهند شنید. من سرنوشتی بهتر از این نمی دانم که انسان را هیچ کس جز دوستانش نشناسد... از این پس، نسخه برداری از نتهای موسیقی تنها شغل من خواهد بود.

آیا این حرفها جنبه تظاهر داشت نه کاملاً درست است که او در سال ۱۷۶۲ هم قرارداد اجتماعی را منتشر کرد و هم امیل را؛ ولی اینها در سال ۱۷۶۱ به پایان رسیده بودند و همان (گناه قدیمی در دست چاپ) بود (که باید عقوبت آن پس داده شود) و نیز درست است که او بعداً به اسقف اعظم پاریس، به شورای کلیسای ژنو، و به تقاضاهای اصل از کرس و لهستان که از او خواسته بودند برایشان قانون اساسی پیشنهاد کند، پاسخهایی داد؛ ولی این نوشته‌ها، معلول وقایع پیش بینی نشده بودند. اعترافات، مکالمات، و رویاهای یک رهرو تنها پس از مرگش به چاپ رسیدند. او اساساً به عهد عجیب خود پایبند ماند. جای تعجب نیست که در سال ۱۷۶۱ او خود را خسته و درمانده احساس می کرد، زیرا در ظرف پنج سال سه اثر عمده به وجود آورده بود که هر یک از آنها واقعه ای در تاریخ اندیشه‌ها به شمار می رفت.

سالها پیش، در ۱۷۴۳، هنگامی که او منشی سفیر کبیر فرانسه در ونیز بود،

مشاهداتش در زمینه حکومت و نیز در مقام مقایسه با حکومت‌های ژنو و فرانسه او را به این فکر انداخته بود که رساله مبسوطی درباره تاسیسات سیاسی بنویسد. دو گفتار او شراره‌هایی از آن آتش فکری بودند، ولی این دو نوشته در حکم تلاش‌های عجولانه‌ای بودند که از راه مبالغه گویی جلب توجهی شود، و هیچ کدام از این رو، حق افکار در حال تکامل وی را ادا نمی‌کرد. در خلال این مدت، وی آثار افلاطون، گروتیوس، لاک، و پوفندورف را مطالعه کرد. او (کار مهمی) که رویایش را در سر می‌پرورانید هرگز به پایان نرساند. روسو فکر منظم، اراده صبورانه، و خوی آرامی را که برای چنین کاری لازم بود نداشت. این کار ایجاب می‌کرد که او هم استدلال کند و هم احساس، احساسات تند را پنهان کند نه آشکار؛ و چنین انکار نفس، بیرون از توانایی او بود. دست کشیدن از نویسندگی در حکم اعتراف به شکست بود. ولی او در سال ۱۷۶۲ قطعه درخشانی از نقشه خود را در ۱۲۵ صفحه که در آمستردام تحت عنوان قرارداد اجتماعی یا اصول حقوق سیاسی منتشر شده بود، به جهانیان عرضه داشت.

همه، فریاد جسورانه‌ای را که در مطلع فصل اول قرار داشت می‌دانند: (انسان آزاد به دنیا آمده، و همه جا در زنجیر است). روسو آگاهانه مطلب خود را به سبک مبالغه آمیز آغاز کرد، زیرا می‌دانست منطق دارای (خاصیت خواب آور) نیرومندی است؛ او در این کار خود که یک نت را شدید و نافذ به صدا درآورد، حسن قضاوت به خرج داد زیرا جمله‌ای که ذکر شد به صورت شعار قرن درآمد. او همان طور که در گفتارهای خود هم نوشته بود، یک (وضع طبیعی) فرض کرد که در آن قانون وجود نداشت؛ او کشورهای موجود را متهم می‌کرد که این آزادی را از میان برده‌اند؛ و خودش پیشنهاد می‌کرد که به جای این کشورها (باید یک نوع سازمان اجتماعی پیدا کرد که از خود اعضای سازمان و اموال آنان دفاع و محافظت کند، و در آن هر فرد، ضمن وابسته کردن خود به همه، تنها از خویشتن اطاعت کند و مانند گذشته آزاد بماند... این همان مسئله

اساسی است که حل آن را قرارداد اجتماعی میسر می سازد). روسو می گوید یک قرارداد اجتماعی وجود دارد، و آن نه یک تعهد از ناحیه فرمانبرداران برای اطاعت از فرمانروایان است (مانند آنچه در کتاب (لویاتان) هابز آمده است)، بلکه به صورت توافق افراد است در مورد اینکه قضاوت، حقوق، و قدرتهای خود را به طور کلی تابع نیازها و قضاوت اجتماع خود قرار دهند. هر فرد با قبول حمایت قوانین اجتماعی، به طور ضمنی وارد چنین قراردادی می شود. قدرت حاکم در هر کشور در شخص حاکم، اعم از اینکه به صورت یک فرد باشد یا یک گروه متشکل، قرار ندارد بلکه در (اراده عمومی) اجتماع است؛ و اگر چه می توان قسمتی از این حاکمیت را برای مدتی تفویض کرد، هیچ گاه نمی توان آن را به طور کامل به دیگری واگذاشت.

ولی این (اراده عمومی) چیست آیا اراده همه شارمندان است یا اراده اکثریت آنها و چه کسانی را باید به عنوان شارمند به حساب آورد اراده عمومی، (اراده همه مردم) نیست، زیرا ممکن است با اراده بسیاری از افراد متناقض باشد. حتی در بسیاری از موارد، اراده اکثریت مردم زنده [یا رای دهنده] در لحظه خاصی نمی باشد؛ بلکه اراده جامعه ای است که از خود دارای زندگی و واقعیتی علاوه بر زندگیها و ارادههای اعضای منفرد آن می باشد. اروسو مانند واقعبینان قرون وسطی برای جمع یا آنچه جنبه عمومی دارد، واقعیتی علاوه بر واقعیت اجزای متشکله آن قایل می شود. اراده عمومی، یا (روح عمومی)، نه تنها باید منعکس کننده نظر شارمندانی که اینک در قید حیاتند باشد، بلکه باید گویای خواست مردگان و آنهایی که هنوز به دنیا نیامده اند نیز باشد. بدین ترتیب، خصوصیات این اراده نه تنها براساس ارادههای زمان حاضر، بلکه همچنین به وسیله تاریخ گذشته و هدفهای آینده اجتماع، به آن داده می شود. این اراده مانند یک خانواده قدیمی است که خود را در طول نسلها به هم پیوسته می پندارد، به اجداد خود احترام می گذارد، و از نسلهای آینده محافظت می کند. بدین ترتیب،

همان طور که یک پدر از روی تعهد در برابر نوادگان خود که هنوز به دنیا نیامده اند ممکن است تمایلات اطفال زنده خود را زیر نفوذ و اختیار بگیرد، یک دولتمرد نیز ممکن است خود را ملزم بداند که نه تنها در چارچوب یک انتخابات فکر کند بلکه به فکر چندین نسل باشد. (۱) با وصف این، روسو می گوید: (رای اکثریت همیشه برای دیگران لازم الاجرا است). چه کسانی حق رای دارند؟ همه شارمندان. شارمندان چه کسانی هستند؟ ظاهراً نه همه افراد بالغ مذکر. نظر روسو خصوصاً در این مورد ابهام آمیز است، ولی از د/آلامیر به خاطر تمیز میان چهار گروه افراد که در شهر ما [ژنو] سکنا دارند و از آنها تنها دو گروه، اعضای اجتماع را تشکیل می دهند، تمجید می کند و می گوید هیچ نویسنده فرانسوی دیگر مفهوم واقعی کلمه (شارمند) را درک نکرده است.

روسو می گوید کمال مطلوب آن است که قانون بیان کننده اراده عمومی باشد. بشر طبیعتاً به طور کلی خوب است، ولی غرایزی دارد که باید تحت مراقبت درآید تا تشکیل جامعه امکانپذیر شود. در قرارداد اجتماعی وضع طبیعت به عنوان کمال مطلوب توصیف نشده است. در یک مورد مانند لاک یا مونتسکیو یا حتی ولتر سخن می گوید:

تطور از وضع طبیعی به وضع مدنی، تحولی بسیار قابل ملاحظه در بشر ایجاد می کند؛ زیرا در نحوه رفتار او قانون را جانشین غریزه می کند، و اقدامات او را واجد آن اصول اخلاقی می کند که در گذشته فاقد آن بوده است. ... با آنکه در این وضع مدنی بشر خود را از پاره ای مزایایی که از طبیعت داشت محروم می کند، در عوض مزایایی چنان بزرگ به دست می آورد،

پاورقی

۱- مطالبی که داخل کروشه آمده است در حکم نوعی تفسیر عقاید روسو است، و به صراحت در نوشته های روسو نیامده است.

استعدادهایش چنان به تحرک واداشته می شود و تکامل می یابد، افکارش چنان گسترش می یابد و همه روحش چنان اعتلایی حاصل می کند که اگر مفاسد شرایط تازه اش اغلب او را به درجاتی پایینتر از شرایط پیشین سوق ندهد، او به طور قطع از لحظه سعادت باری که وی را برای همیشه از شرایط پیشین بیرون آورد و از او به جای یک حیوان بی شعور و فاقد نیروی تخیل، یک موجود ذی شعور و یک انسان ساخت، شکرگزاری خواهد کرد.

بدین ترتیب روسو (که زمانی مانند یک آنارشیست نه کاملاً فیلسوف مآب صحبت می کرد) اینک به تمامی طرفدار تقدس قانون است، مشروط بر اینکه قانون بیان کننده اراده عمومی باشد. اگر (همان طور که بارها اتفاق می افتد) یک فرد با آن اراده عمومی که از طریق قانون ابراز شده موافق نباشد، دولت حق دارد وی را عادلانه مجبور به تسلیم کند. این عمل تخلف از آزادی نیست بلکه در حکم حفظ آن است، حتی برای فرد نافرمان؛ زیرا در یک وضع مدنی تنها از طریق قانون است که فرد می تواند از مصونیت در برابر حمله، سرقت، آزار، افترا، و یکصد زشتی دیگر بهره مند شود. بنابراین، با مجبور کردن فرد به اطاعت از قانون، جامعه در واقع او را مجبور می کند که آزاد باشد). این وضع خصوصاً در نظامهای جمهوری صادق است، زیرا (اطاعت از قانونی که ما برای خود تجویز می کنیم در حکم آزادی است). دولت یک دستگاه اجرایی است که اراده عمومی به طور موقت قسمتی از قدرتهای خود را به آن تفویض می کند. کشور را نباید تنها دولت پنداشت بلکه آن را باید دولت، شارمندان، و اراده عمومی یا اجتماعی دانست. هر کشوری که تحت حکومت قانون اداره شود و نه به وسیله فرمانهای خودکامه، دارای نظام جمهوری است؛ با این مفهوم، حتی یک کشور سلطنتی هم می تواند جمهوری باشد. ولی اگر سلطنت دارای قدرت مطلقه باشد - یعنی اگر پادشاه هم واضع قانون باشد و هم مجری آن - نظام جمهوری نمی تواند وجود داشته باشد؛ بلکه نظامی برقرار خواهد بود که در آن یک حاکم مستبد بر

بردگان حکومت می کند. بدین ترتیب روسو حاضر نبود با آن دسته از (فیلسوفان) که از استبداد روشنفکرانه فردریک دوم و کاترین دوم به عنوان وسیله پیشبرد تمدن و اصلاحات تمجید می کردند، هم آواز شود. او عقیده داشت مردمی که در هوای منطقه منجمد یا منطقه حاره زندگی می کنند، ممکن است به حکومت مطلقه برای حفظ زندگی و نظم نیاز داشته باشند؛ ولی در مناطق معتدله ترکیبی از آریستوکراسی و دموکراسی مطلوب است. آریستوکراسی موروثی (بدترین نوع حکومت است)، و آریستوکراسی انتخابی بهترین نوع آن است؛ یعنی، بهترین حکومت آن است که در آن قوانین به وسیله اقلیتی از مردم که به علت برتری فکری و اخلاقی خود به طور ادواری انتخاب می شوند، وضع و اجرا شود.

دموکراسی به مفهوم حکومت مستقیم همه مردم، به نظر روسو غیرممکن می رسید:

چنانچه این لفظ را به مفهوم کاملاً دقیق آن بگیریم، هیچ گاه دموکراسی واقعی وجود نداشته است و هیچ وقت هم وجود نخواهد داشت. این برخلاف نظام طبیعی است که تعداد زیادی حکومت کنند و تعداد کمی تحت حکومت باشند. قابل تصور نیست که مردم پیوسته مجتمع بمانند تا وقت خود را صرف امور همگانی کنند، و آشکار است که آنها نمی توانند بدون اینکه شکل حکومت را عوض کنند، هیئتهایی برای این منظور تشکیل دهند...

گذشته از آن، چنین دولتی چند شرط را که گرد آوردن همه آنها در یکجا مشکل است، مفروض می پندارد نخست، یک کشور خیلی کوچک که در آن می توان به آسانی جمع کرد، و در آن هر یک از شارمندان به آسانی می تواند بقیه را، کلاً بشناسد؛ دوم، سادگی روشها برای جلوگیری از افزایش حجم کارها و ایجاد مسائل مشکل؛ سپس برای به میزان زیاد در مقام و ثروت، که بدون آن برابری حقوق و اقتدارات نمی تواند مدت زیادی دوام یابد؛ و بالاخره، نبودن یا

کم بودن تجمل، زیرا تجمل به سرعت ثروتمندان و فقرا را فاسد می کند، ثروتمندان را از طریق تملک آن و فقرا را به خاطر حسرت آن... به همین علت است که یک نویسنده مشهور [مونتهسکیو] فضیلت را اصل اساسی جمهوریه‌ها قرار داده است، زیرا این شرایط نمی توانند بدون فضیلت وجود داشته باشند... اگر مردمی وجود داشتند که همگی از خدایان بودند، حکومت آنها دموکراسی می شد، ولی چنین حکومت یکدست و کاملی، مخصوص انبای بشر نیست.

این نکات، جا برای سو تعبیر باقی می گذارند. روسو اصطلاح (دموکراسی) را به مفهومی به کار می برد که بندرت در سیاست یا تاریخ به آن نسبت داده می شود؛ یعنی مفهوم حکومتی که در آن قوانین به وسیله همه مردم که در اجتماعات ملی تشکیل جلسه می دهند، وضع شوند. در حقیقت آن (آریستوکراسی انتخابی) که او ترجیح می داد، آن چیزی است که باید نام دموکراسی از طریق تعیین نماینده بر آن بگذاریم و عبارت است از حکومت به وسیله مامورانی که از طریق آرای عموم، به خاطر شایستگی مفروض بیشترشان انتخاب شده اند.

ولی روسو دموکراسی از طریق انتخاب نماینده را مردود می داند؛ علت این است که طولی نخواهد کشید که نمایندگان نه برای مصالح عمومی بلکه برای منافع خودشان قانون وضع خواهند کرد. (مردم انگلستان خود را آزاد می دانند ولی، سخت در اشتباهند؛ زیرا تنها در موقع انتخاب اعضای پارلمان آزادند؛ همینکه این اعضا انتخاب شدند، بردگی بر مردم چیره می شود، و دیگر مردم به حساب نمی آیند). نمایندگان باید برای مشاغل اجرایی و قضایی انتخاب شوند نه برای قانونگذاری. همه قوانین باید به وسیله مردم در مجمع عمومی وضع شوند، و آن مجمع عمومی باید قدرت داشته باشد که ماموران انتخابی را باز خواند. بنابراین، کشور کمال مطلوب باید آنقدر کوچک باشد که تجمع مرتب کلیه شازمندان را امکانپذیر کند. (هر چه کشور بزرگتر باشد آزادی کمتر است). آیا

روسو یک سوسیالیست بود گفتار دوم تقریباً همه زشتیهای تمدن را ناشی از استقرار مالکیت شخصی می دانست؛ ولی حتی در آن مقاله نیز چنین قضاوت شده بود که نهاد مالکیت چنان در ساختمان اجتماعی ریشه دوانده است که نمی توان بدون یک انقلاب پر هرج و مرج و مخرب آن را برانداخت. قرارداد اجتماعی مالکیت خصوصی را جایز می شمرد ولی آن را مشمول نظارت اجتماعی می دارد؛ اجتماع باید کلیه حقوق اساسی را در دست داشته باشد، ممکن است اموال شخصی را به اقتضای مصالح عموم ضبط کند، و باید حداکثر برای اموال مجاز برای هر خانواده تعیین کند اجتماع ممکن است وارث اموال را تصویب کند، ولی چنانچه ثروت را متمایل به سوی تمرکز اختلال آمیزی ببیند، ممکن است با استفاده از مالیات بر ارث به توزیع مجدد ثروت و کاهش نابرابری اجتماعی و اقتصادی بپردازد. (چون نیروی هر چیز به سوی از میان بردن برابری متمایل است، درست به همین دلیل تمایل قانونگذاری باید متوجه حفظ برابری باشد). یکی از هدفهای قرارداد اجتماعی این است که (افرادی که ممکن است از نظر قدرت جسمانی یا هوش با هم برابر نباشند، همه باید از نظر حقوق اجتماعی و قضایی برابر باشند). مالیاتها باید بیشتر متوجه اشیای تجملی باشند. (وضع اجتماعی تنها هنگامی برای افراد مفید است که هر کس چیزی داشته باشد، هیچ کس بیش از اندازه نداشته باشد). روسو یکپارچه طرفدار مالکیت جمعی نبود و هیچ گاه به (دیکتاتوری پرولتاریا) نمی اندیشید؛ او طبقه پرولتاریای جدیدالولاده شهرها را تحقیر می کرد، و با ولتر که آنها را (رجاله) می خواند همعقیده بود. کمال مطلوب او یک طبقه از دهقانان مرفه و مستقل، و یک طبقه متوسط با فضیلت مرکب از خانواده‌هایی مانند خانواده ولمار در هلوئیز جدید بود. پیر ژوزف پرودون بعداً او را به تجلیل و ترفیع مقام بورژوازی (طبقه سوم) متهم کرد.

مذهب چه نقشی باید در کشور داشته باشد روسو احساس می کرد که نوعی

مذهب برای اخلاقیات ضروری است؛ (هیچ کشوری بدون یک شالوده مذهبی هرگز تاسیس نشده است).

اگر افراد با خرد بکوشند تا به زبان خود با عوام الناس صحبت کنند نه به زبان آنان (عوام الناس)، هرگز نخواهند توانست مقاصد خود را بفهمانند... برای اینکه یک ملت جوان بتواند اصول صحیح نظریه سیاسی را ترجیح دهد، معلول باید به جای علت قرار گیرد، یعنی روح اجتماعی که باید به وسیله این تاسیسات ایجاد شود، باید بر شالوده این تاسیسات حاکم باشد؛ و افراد باید در برابر قانون، آن باشند که به وسیله قانون به آن صورت باید درآیند. بنابراین، قانونگذار که نمی تواند نه به زور و نه به استدلال متوسل شود، باید به مرجعی از نوع دیگر دسترسی داشته باشد که بتواند بدون خشونت و شدت عمل نقش بازدارنده را انجام دهد... این همان عاملی است که در همه اعصار پدران ملل را وادار کرده است که به وساطت الهی متوسل شوند، و عقل و خرد خویش را به خدایان نسبت دهند تا مردم که به قوانین کشور مانند قوانین طبیعت سر تسلیم فرود می آورند یوغ خیر عمومی را آزادانه برگردن نهند و مطیعانه تحمل کنند.

روسو همیشه به این نظر قدیمی سیاسی درباره مذهب پایبند نبود، ولی در قرارداد اجتماعی وی اعتقاد به قدرت مافوق طبیعی را به صورت یکی از ابزارهای در اختیار دولت درآورد، و کشیشان را حداکثر نوعی پاسبانان آسمانی به شمار آورد. ولی او روحانیان کلیسای کاتولیک رومی را به عنوان این گونه عوامل (پاسبانان آسمانی) قبول نداشت، زیرا کلیسای آنها مدعی بود بالاتر از دولت قرار دارد، و به همین علت یک نیروی اخلاقی آور بود که در حس وفاداری شارمندان ایجاد انشعاب می کرد. علاوه بر آن او استدلال می کرد که اگر یک مسیحی معتقدات مذهبی خود را به جد گیرد، توجه خود را مصروف جهان دیگر می کند و به این جهان توجه چندانی معطوف نمی دارد؛ از این نظر، او شارمند

خوبی نیست. چنین فرد مسیحی، سرباز بی تفاوتی از آب درمی آید؛ او ممکن است به خاطر کشورش بجنگد ولی این کار را تنها تحت اجبار و مراقبت انجام می دهد؛ او به جنگیدن به خاطر کشور اعتقاد ندارد، زیرا تنها یک مام میهن دارد و آن کلیسا است. مسیحیت امر به عبودیت و اتکای مطیعانه می کند؛ به همین علت روح آن چندان برای ظلم مساعد است که ظالمان از همکاری آن استقبال می کنند. (مسیحیان واقعی به صورت برده درآمده اند). در اینجا روسو با دیدرو همعقیده بود، و گفته هایش به صورت پیشینه گفته های گیبین درآمد، و در این مورد خاص شدیدتر از ولتر لحن ضد کاتولیک به خود گرفت.

با این وصف او احساس می کرد که نوعی مذهب لازم است، نوعی (مذهب مدنی) که دولت آن را تعیین و تدوین کند و رعایت آن برای همه افراد جامعه الزامی باشد. درباره معتقدات مذهبی، روسو عقیده داشت:

اصول مذهب مدنی باید معدود، ساده و به عبارات صریح درآمده ولی بدون توضیح و تفسیر باشد. وجود یک خداوند دانا و مهربان که دارای بصیرت و دانش باشد، زندگی در جهان دیگر، سعادت اشخاص عادل، مجازات اشخاص بدکار، تقدس قرارداد اجتماعی و قوانین، اینها اصول مثبت معتقدات مذهبی هستند.

بدین ترتیب روسو، دست کم برای مقاصد سیاسی، معتقدات اساسی مسیحیت را اعلام می داشت در حالی که اصول اخلاقی آن را به عنوان اینکه بسیار صلحجویانه و دارای جنبه بین المللی است، مردود می دانست درست برعکس روش متداول فلاسفه که اصول اخلاقی مسیحیت را حفظ می کنند، در حالی که الهیات آن را مردود می داند. او در کشور تخیلی خود مذاهب دیگری را نیز مجاز می دانست، مشروط بر اینکه آنها با مذهب رسمی تضادی نداشته باشند. او نسبت به مذهبی رواداری داشت که (خود آن مذاهب درباره مذاهب دیگری رواداری داشته باشند)؛ ولی هر کس جرئت کند بگوید در خارج از کلیسا

رستگاری نیست، باید از کشور بیرون رانده شود، مگر اینکه خود کشور، کلیسا باشد و شهريار کشيش بزرگ آن. نبايد اجازه داده شود هيچ يک از مواد مذهب مورد انکار قرار گيرد.

در حالی که دولت نمی تواند هيچ کس را مجبور به اطاعت از آنها کند، می تواند او را (کسی را که منکر مذهب کشور شد) طرد کند، نه به علت بی دينی بلکه به عنوان يک موجود ضد اجتماع که نمی تواند واقعاً قوانين و عدالت را دوست باشد و در صورت لزوم، جان خود را فدای وظیفه اش کند. اگر شخصی پس از به رسميت شناختن اين اصول چنان رفتار کند که انگار به آنها اعتقادی ندارد، بايد به مجازات مرگ برسد.

در قرارداد اجتماعی، پس از جمله معروف (انسان آزاد به دنيا آمده و همه جا در زنجير است)، اين جمله اخير از همه جمله ها معروفتر است. اگر اين جمله به طور تحت اللفظی تعبير شود مفهومی اين است که هر کس که طرز رفتارشان نشان دهد که به خداوند و بهشت و دوزخ اعتقاد ندارد، بايد به مرگ محکوم شود؛ و اگر درباره پاریس آن دوران به کار بسته می شد، تقريباً پاينتخت را خالی از سکنه می کرد. علاقه روسو به گفتن مطالب هراس آور و قاطع، احتمالاً باعث شد که اشتباهاً بيش از آنچه مورد نظرش بود بگويد. شايد او ديت آوگسبورگ (۱۵۵۵) را به خاطر می آورد که در آنها شهرياران امضا کننده توافق کردند هر يک از آنها بايد حق آن را داشته باشد که هر فردی را که معتقدات مذهبی شهريار را نپذيرد، از خاک خود طرد کند؛ و تعبير تحت اللفظی قوانين ژنو (فی المثل در مورد سروتوس) سابقه ای برای توحش ناگهانی روسو فراهم کرده بود. آتن باستانی، خودداری از به رسميت شناختن خدايان رسمی را معصيت کبيره می شناخت، که نمونه های آن تبعيد آناکساگوراس و مسموم کردن سقراط بود؛ آزار و اذيت مسيحيان به دست امپراطوری روم نيز به همان ترتيب معذور داشته

می شد؛ و به موجب ضوابط تعیین مجازاتی که خود روسو وضع کرده بود، دستور بازداشت او در سال ۱۷۶۲ را می توان به عنوان یک عمل نوعپرورانه از ناحیه مسیحیان تلقی کرد.

آیا قرارداد اجتماعی یک کتاب انقلابی بود نه و بلی. در اینجا و آنجا، در میان خواسته های روسو در زمینه حکومتی که در برابر اراده عمومی مسئول باشد، لحظات احتیاط آمیزی بودند که وی را آرام می ساختند؛ مانند وقتی که نوشت: (تغییر نظم عمومی تنها می تواند با بزرگترین خطرات همراه باشد؛ و قدرت مقدس قانون هیچ گاه نباید متوقف شود مگر هنگامی که موجودیت کشور در خطر است). او تقصیر تقریباً همه بدیها را به گردن مالکیت خصوصی می انداخت؛ ولی به عنوان عاملی که فساد غیرقابل اصلاح بشر آن را ضروری ساخته است، خواستار حفظ آن بود. در تردید بود که آیا طبیعت بشر پس از یک انقلاب، تاسیسات و بندگیهای قدیمی را تحت عناوین تازه تجدید خواهد کرد یا نه (مردمی که به ارباب داشتن عادت کرده اند نخواهند گذاشت نظام اربابی از میان برود... آنها با اشتباه گرفتن لجام گسیختگی به جای آزادی، به وسیله انقلابات خود به دست اغواگرانی سپرده می شوند که فقط زنجیرهای آنان را محکمتر خواهند کرد). با این وصف، ندای او انقلابیترین ندای آن زمان بود. با آنکه در جاهای دیگر توده های مردم را کوچک شمرده و به آنها اعتماد نداشت، در اینجا روی سخن او با توده ها بود. او می دانست که نابرابری اجتناب ناپذیر است، ولی آن را با شدت و حدت محکوم می کرد. او صریحاً اعلام داشت حکومتی که مرتباً از اراده عمومی تخلف کند، استحقاق آن را دارد که سرنگون شود. در حالی که ولتر، دیدرو، و د/آلامبر در برابر سلاطین و امپراطوریه ها سر تعظیم فرود می آورند، روسو فریاد اعتراض آمیزی علیه حکومت های موجود سر داد، که سرنوشتش آن بود که از یک سوی اروپا تا سوی دیگر شنیده شود. (فیلسوفان) که در بستر (وضع موجود) مستقر شده بودند، خواستار اصلاحات کوچک برای

مفاسد جزئی بودند. ژان ژاک همه نظامات اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی را مورد حمله قرار داد، و آنهم چنان به طور کامل که برای آنها درمانی جز انقلاب امکانپذیر به نظر نمی رسید. روسو وقوع انقلاب را به این ترتیب اعلام داشت: (غیرممکن است که کشورهای بزرگ اروپا مدت زیادی بپایند. هر یک از آنها دوران شکوه خود را داشته است، و پس از آن به نحو اجتناب ناپذیری باید منحل شود. بحران نزدیک می شود: ما در آستانه انقلاب قرار گرفته ایم). علاوه بر آن، او تحولات عمیقی را پیشگویی کرد: (امپراطوری روسیه آرزوی تسخیر اروپا را در سر خواهد پروراند، و خودش تسخیر خواهد شد. تاتارهای روسیه که از اتباع یا همسایگان آن کشور هستند، بر اثر انقلابی که من آن را غیرقابل اجتناب می دانم، اربابان روسیه و اربابان ما خواهند شد). قرارداد اجتماعی که اینک می توان آن را انقلابیترین اثر روسو داشت، خیلی کمتر از هلوئیز جدید جنب و جوش ایجاد کرد. فرانسه برای رهایی عاطفی و عشق رمانتیک آمادگی داشت، ولی آماده آن نبود که درباره سرنگون کردن نظام سلطنت وارد بحث شود. این کتاب معتبرترین استدلالی بود که روسو ارائه کرده بود، و درک آن به سهولت درک آثار پر روح و نورافشان ولتر نبود. ما در حالی که تحت تاثیر این امر هستیم که این کتاب بعدها تا چه حد مورد توجه قرار گرفت، از اینکه محبوبیت و نفوذ آن بعد از انقلاب آغاز شد و نه قبل از آن، در حیرت هستیم. با وجود این، می بینیم که د/آلامبر در سال ۱۷۶۲ به ولتر چنین نوشت: (بلند صحبت کردن درباره ژان ژاک یا کتابش فایده ای ندارد، زیرا او سلطان هال است) یعنی او در میان کارگران خشن در بازار مرکزی پاریس، و به طور ضمنی در میان توده مردم نفوذ دارد. شاید این اظهار مبالغه آمیز بود، ولی می توان سال ۱۷۶۲ را سرآغاز تغییر مسیر فلسفه، از حمله به مسیحیت به انتقاد از دولت، دانست.

کمتر کتابی تاکنون این همه مورد انتقاد قرار گرفته است. ولتر در حاشیه

نسخه قرارداد اجتماعی خود مطالبی یادداشت کرد؛ مثلاً در مورد تجویز مجازات مرگ برای بی اعتقادی عملی نوشت: (هرگونه ارباب درباره اصول، نفرت انگیز است). فضلا به ما متذکر شده اند این ادعا که حق حاکمیت با مردم است، تا چه حد قدیمی است: مارسیلیوس پادوایی، ویلیام آکمی، و حتی عالمان الهیات کاتولیک مانند بلارمینو، ماریانا، و سوارث این ادعا را به عنوان ضربه ای به پشت زانوی پادشاهان عرضه داشته بودند. این موضوع در نوشته‌های جورج بیوکنن، گروتیوس، میلتن، الجرنن سیدنی، لاک، و پوفندرف نیز آمده است. قرارداد اجتماعی، تقریباً مانند تمام فلسفه سیاسی و اخلاقی روسو، طنین و واکنشی درباره ژنو به وسیله یکی از شارمندان آن است که آنقدر از آن دور هست که آن را کمال مطلوب بداند، بدون اینکه چنگالهای آن را احساس کند. این کتاب مخلوطی از ژنو و اسپارت و ترکیبی از مبادی دین مسیح اثر کالون و نوامیس اثر افلاطون بود.

دها منتقد، ناهماهنگی میان فردگرایی گفتارهای روسو و قانون گرایی قرارداد اجتماعی را متذکر شده اند.

مدتها قبل از تولد روسو، فیلمر در اثر خود به نام پاتریارکا (۱۶۴۲) این نظر را که انسان آزاد به دنیا آمده است رد کرده بود؛ او می گفت انسان تابع قدرت و اختیار پدر، و قوانین و رسوم اجتماع خود به دنیا می آید. خود روسو پس از آن فریاد نخستین که برای آزادی برداشته بود، از آزادی هر چه بیشتر فاصله گرفت و به سوی نظم رفت به سوی تسلیم فرد در برابر اراده عمومی. تناقضات آثار او اساساً ناشی از تناقضات خصوصیات اخلاقی و افکار خود او بود؛ او از لحاظ خلق و خو، و به علت بیماری و فقدان انضباط و آموزش رسمی، یک فردگرای شورشی بود؛ هنگامی که بعدها متوجه شد که هیچ جامعه فعالی نمی تواند از عده ای یکه تاز ترکیب شود، طرفدار خودمختاری کمونها (نه کمونیست، نه حتی طرفدار نظارت مرکزی بر فعالیتهای اجتماعی و اقتصادی) شد. باید عامل رشد و تکامل

را نیز در نظر داشت: اندیشه‌های یک فرد زاییده تجربیات و سالهای عمر او هستند؛ برای یک فرد متفکر، طبیعی است که در جوانی فردگرا باشد، آزادی را دوست بدارد، هدفها و کمال مطلوبهایی را طلب کند، و سپس در سنین بلوغ فکری معتدل شود، از نظم و ترتیب خوشش بیاید، و به مقدورات دل خوش دارد. از نظر عاطفی، روسو همیشه مثل یک طفل باقی ماند؛ از رسوم، منهیات، و قوانین متنفر بود؛ ولی وقتی استدلال می کرد، متوجه می شد که در چارچوب تضییقات لازم برای نظم اجتماعی، آزادیهای بسیاری می توانند باقی بمانند؛ و سرانجام دریافت که در یک اجتماع، آزادی قربانی قوانین نیست، بلکه زاییده آن است، و این آزادی بر اثر اطاعت همگان از محدودیتهایی که همه به طور جمعی برای خویش قایل شده اند افزایش می یابد، نه کاهش. آنارشیستهای فلسفی و طرفداران سیاسی حکومت مطلقه هر دو می توانند قطعاتی از نوشته‌های روسو را به سود خود نقل کنند و هیچ کدام در این کار محق نباشند؛ زیرا او به این امر توجه داشت که نظم و ترتیب نخستین قانون آزادی است، و نظمی که او از آن صحبت می کرد ابراز اراده عمومی بود.

روسو منکر هرگونه تضاد واقعی در فلسفه اش بود. (همه اندیشه‌های من با یکدیگر سازگارند، ولی من نمی توانم همه آنها را با هم مطرح کنم). او اعتراف می کرد که کتابش نیاز به تحریر مجدد دارد، ولی خود نه نیروی آن را دارد که چنین کند، نه وقت آن را. هنگامی که نیروی لازم را یافت، آزار و اذیت مخالفانش وقت او را می گرفت، و هنگامی که آزار و اذیت متوقف شد و وقت کافی فراهم بود، نیرویش رو به زوال گذارده بود. در آن سالهای آخرین، درباره استدلالات خویش دچار تردید شد و می گفت: (کسانی که به خود می بالند که قرارداد اجتماعی را به طور کامل درک می کنند از من باهوشترند). در عمل او اصولی را که در این کتاب وضع کرده بود به طور کامل نادیده می گرفت؛ هنگامی که از او خواسته شد قوانین اساسی برای لهستان و کرس تدوین کند، هرگز به

فکر آن نبود که این اصول را به کار بندد. اگر او تغییر مسیری را که پس از ۱۷۶۲ در پیش گرفت ادامه می داد، در آغوش اشراف و کلیسا جای می گرفت، شاید هم زیر تیغه گیوتین.

II- امیل

۱- تعلیم و تربیت

ما می‌توانیم بر نویسندگانی که توانست ظرف پانزده ماه هلوئیز جدید (فوریه ۱۷۶۱)، قرارداد اجتماعی (آوریل ۱۷۶۲)، و امیل (مه ۱۷۶۲) را ارائه کند خطاهای بسیاری را ببخشیم. هر سه کتاب در آمستردام انتشار یافتند، ولی امیل در پاریس نیز منتشر شد و اجازه دولتی آن را مالزرب مهربان تأمین کرد. مارک میشل ری، ناشر این آثار در آمستردام، استحقاق توجه و تحسین دارد. او که از کتاب هلوئیز سود غیرمنتظره‌ای به دست آورده بود، یک مقرر مادام العمر برابر سالی ۳۰۰ لیور برای ترز تعیین کرد؛ و چون پیش‌بینی می‌کرد امیل بیش از قرارداد اجتماعی (که وی آن را به مبلغ ۱۰۰۰ لیور خریده بود) سود آور باشد، او ۶۰۰۰ لیور برای امیل، که تازه تر و مفصلتر بود، پرداخت.

این کتاب در اصل از بحثهایی که با مادام د/اپینه درباره تعلیم و تربیت فرزندش شده بود سرچشمه می‌گرفت؛ نخستین نحوه ارائه آن مقاله کوچکی بود برای (خوشایند مادر خوبی که قادر به تفکر است). یعنی مادام دو شنونسو، دختر مادام دوپن. روسو در نظر داشت که این مقاله دنباله هلوئیز جدید باشد، یعنی نشان دهد اطفال ژولی چگونه باید تربیت شوند. نخست او دچار این تردید بود که آیا شخصی که همه اطفال خود را به آسایشگاه اطفال سرراهی فرستاده و خودش به عنوان یک معلم سرخانواده مابلی با شکست روبرو شده است صلاحیت آن را دارد که درباره بچه‌داری و تعلیم و تربیت به سخن پردازد؛ ولی مطابق معمول وی آزاد گذاردن زمام تخیل خود و فراغت آن از قیود تجربه را

مطبوع یافت. او مقالات، اثر مونتنی، تلماک اثر فنلون، رساله مطالعات اثر رولن، و افکاری در تربیت اثر لاک را مطالعه کرد. نخستین گفتار خود او برایش در حکم اعلام مبارزه ای بود، زیرا او انسان را طبیعتاً خوب مجسم کرده بود که تمدن، از جمله تعلیم و تربیت، او را ضایع ساخته است. آیا این خوبی طبیعی را می توان با تعلیم و تربیت صحیح حفظ کرد و تکامل بخشید؟ هלוسیوس در کتاب خود به نام درباره ذهن (۱۷۵۸) به این سوال پاسخ مثبت داده بود، ولی آنچه او ارائه داده بود یک استدلال بود نه یک طرح.

روسو کار خود را با مردود دانستن شیوه‌های موجود تعلیم آغاز کرد، که این شیوه‌ها معمولاً به صورت افکار طوطیوار، کهنه، و فاسد بودند و هدف آنها عبارت بود از بار آوردن اطفالی مطیع و خودکار در یک اجتماع منحنط، جلوگیری از استقلال تفکر و قضاوت طفل، و مسخ فکری او به طوری که به صورت یک فرد عادی با یک مشت گفته‌های پیش پا افتاده و تکرارهای کلاسیک بار آید. چنین آموزشی کلیه انگیزه‌های طبیعی را دچار خفقان می کرد و تعلیم و تربیت را به صورت غذایی درمی آورد که هر طفل آرزو داشت از آن احتراز کند. تعلیم و تربیت باید عبارت باشد از یک جریان سرور بخش رشد و نمو طبیعی، آموزش از طبیعت و تجربه، و پرورش آزادانه استعدادهای شخصی برای زندگی کامل و پرلذت. تعلیم و تربیت باید عبارت باشد از (هنر آموزش افراد): راهنمایی آگاهانه جسم در حال رشد به سوی سلامت، رهبری خصوصیات اخلاقی به سوی اخلاقیات، هدایت فکر به سوی عقل و خرد، و سوق دادن احساسات به سوی خویشنداری، خلق و خوی اجتماعی، و سعادت.

روسو خواستار آن بود که تعلیمات عمومی توسط دولت انجام شوند. ولی چون این کار در آن زمان تحت نظر کلیسا بود، وی تجویز کرد که آموزش خصوصی به وسیله معلمان مجرد، که در برابر دریافت حقوق چند سال از عمر خود را صرف آموزش شاگردان خود نمایند، صورت گیرد. این معلمان باید تا آنجا

که ممکن است اطفال را از والدین و بستگانشان دور نگاهدارند تا مبادا مفاسد روی هم انباشته شده تمدن، آنها را آلوده کند. روسو با تجسم این وضع که به خود وی اختیار تقریباً کامل برای پرورش یک طفل بسیار قابل تربیت به نام امیل داده شده است، به رساله خود جنبه انسانی داد. با آنکه این امری باور نکردنی است، روسو توانست این ۴۵۰ صفحه را جالبترین کتابی کند که تاکنون درباره تعلیم و تربیت نوشته است. وقتی کتاب امیل به دست کانت افتاد، چنان مجذوب آن شد که فراموش کرد پیاده روی روزانه خود را انجام دهد.

اگر قرار باشد طبیعت راهنمای معلم باشد، او تا آنجا که موازین سلامت اجازه می دهند به طفل آزادی خواهد داد. او کار خود را با ترغیب پرستار به آزاد کردن بچه از قنداق آغاز خواهد کرد، زیرا قنداق مانع رشد بچه و نمو صحیح اعضای او می شود. سپس وی مادر را وادار خواهد کرد خودش به بچه شیر دهد نه اینکه او را تحویل دایه بدهد. زیرا پرستار ممکن است با خشونت یا اهمال به بچه صدمه برساند، یا ممکن است، بر اثر بذل توجه از روی وجدان، عشق و علاقه بچه را، که به طور طبیعی باید به عنوان نخستین منبع و پیوند وحدت خانوادگی و نظم اخلاقی متوجه مادر باشد، به سوی خود جلب کند. در اینجا روسو سطوری نوشت که اثری تحسین انگیز بر مادران جوان نسل رو به گسترش داشت:

اگر بخواهید همه افراد را به وظایف اولیه خود بازگردانید، از مادران شروع کنید؛ نتایج این کار شما را به حیرت خواهند آورد. همه زشتیها به دنبال این نخستین گناه حادث می شوند... مادری که اطفالش از جلوی چشمانش بدورند مورد احترام ناچیزی قرار می گیرد. زندگی خانوادگی وجود ندارد، پیوندهای عادت علقه‌های طبیعی را تحکیم نمی بخشند، و پدران، مادران، برادران، و خواهران دیگر وجود نخواهند داشت. آنها تقریباً با یکدیگر بیگانه اند؛ چطور آنها یکدیگر را دوست داشته باشند هر کس به فکر خویش است.

ولی وقتی مادران حاضر می شوند به اطفال خود شیر بدهند، از نظر اخلاقی

اصلاحاتی صورت می گیرد؛ عواطف طبیعی در همه قلوب احیا خواهند شد؛ برای کشور فقدان شارمند وجود نخواهد داشت؛ این نخستین گام به خودی خود علایق متقابل را باز خواهد گرداند. جذبه های خانواده بهترین پادزهر ردیلت هستند. بازی پرسر و صدای اطفال، که به نظر ما تا این حد طاقت فرسا می آید، مسرتبخش خواه شد. پدر و مادر در نزد یکدیگر عزیزتر خواهند شد؛ رشته ازدواج نیرومندتر می شود... بدین ترتیب، درمان این یک بدی اصلاحات وسیعی به وجود خواهد آورد و طبیعت حقوق خود را باز خواهد یافت. وقتی که زنان مادران خوبی باشند، مردان نیز شوهران و پدران خوبی خواهند شد.

این پاراگرافهای مشهور مربوط به شیر دادن از پستان مادر قسمتی از تحول در شیوه هایی بود که در دهه آخر سلطنت لویی پانزدهم آغاز شد. بوفون ده سال قبل از آن تقاضای مشابهی کرده بود، ولی این تقاضا به گوش زنان فرانسه نرسید. اینک زیباترین سینه های پاریس، علاوه بر ایجاد جاذبه جنسی، برای اولین بار در نقشی مادرانه جلوه کردند.

روسو دوران آموزشی شاگردان خود را به سه قسمت می کند: دوازده سال طفولیت، هشت سال نوجوانی، و یک دوران نامعین جهت آمادگی برای ازدواج و بچه دار شدن و همچنین برای زندگی اقتصادی و اجتماعی. در نخستین دوره، آموزش و پرورش باید تقریباً به طور کامل جنبه جسمانی و اخلاقی داشته باشد؛ کتابها و آموزش از کتاب، حتی مذهب، باید به انتظار رشد فکر بمانند. امیل تا زمانی که به سن دوازده سالگی نرسیده است؛ یک کلمه تاریخ نخواهد دانست و بندرت کلمه ای درباره خداوند خواهد شنید. تربیت جسم باید مقدم باشد.

بنابراین، امیل در تنها جایی که زندگی می تواند سلامت بخش و طبیعی باشد - خارج از شهر - بار آورده می شود.

بشرطی آفریده نشده است که مانند مورچگان درهم ازدحام کند، بلکه

برای آن خلق شده است که در روی زمین پخش شود تا آن را کشت کند. هر چه بیشتر آنها گرد هم جمع شوند، فاسدتر می شوند. بیماری و ردیلت نتایج حتمی شهرهای پر ازدحامند... نفس بشر برای هموعانش مهلک است. شهرهای ما افراد بشر را در خود می بلعند. در طی چند نسل، نژاد ما از بین می رود یا منحل می شود. این نژاد احتیاج به تجدید دارد، و این تجدید پیوسته از نقاط خارج از شهر صورت می گیرد. اطفالتان را بفرستید تا خود را تجدید کنند؛ آنها را بفرستید تا در مزارع دلباز نیرویی را که در هوای بد شهرهای پرازدحام ما از دست رفته است باز یابند.

اطفال را تشویق کنید که طبیعت و نقاط باز را دوست داشته باشند، عادات سادگی و بی آلاشی را پرورش دهند، و با غذاهای طبیعی زندگی کنند. آیا غذایی لذیذتر از آنکه انسان در باغ خود کشت کرده است وجود دارد غذاهای مرکب از سبزیها از همه سالمترند و کمتر از همه باعث بیماری می شوند. بی تفاوتی اطفال نسبت به گوشت یکی از دلایل آن است که علاقه به گوشت غیرطبیعی است. اطفال غذاهای ساخته شده از سبزیها، شیر، انواع نان شیرینی، میوه، و نظایر آن را ترجیح می دهند. از تغییر دادن این ذایقه طبیعی و گوشتخوار کردن اطفال خود برحذر باشید. این کار را اگر به خاطر سلامت آنها نمی کنید، به خاطر شخصیت و خصوصیات اخلاقی آنها انجام بدهید. چطور می توان جواب این حقیقت را داد که آنهایی که زیاد گوشت می خورند معمولاً سبتر و بیرحمتتر از دیگرانند.

بعد از غذاهای صحیح، موضوع آموختن عادات خوب مطرح می شود. امیل باید عادت داده شود که صبحها زود از خواب برخیزد. (ما در تابستان بر آمدن آفتاب را دیدیم، ما باید بر آمدن آن را در عید میلاد مسیح نیز ببینیم؛... ما دیر خیز نیستیم و از هوای سرد لذت می بریم). امیل به طور مرتب شستشو می کند، و به تدریج که بر قدرت جسمانش افزوده می شود، گرمای آب را کاهش می

دهد تا آنکه (سرانجام زمستان و تابستان در آب سرد استحمام می کند. برای جلوگیری از خطرات احتمالی، این تغییر گرمای آب بکندی و به طور تدریجی و غیر محسوس صورت می گیرد). او بندرت از کلاه استفاده می کند و تمام سال پا برهنه می گردد، مگر در مواقعی که از خانه و باغ خود خارج می شود. (اطفال باید به سرما عادت کنند نه به گرما؛ اگر به گونه ای که لازم است زود در معرض آن قرار گیرند، سرمای زیاد هیچگاه به آنها آسیبی نمی رساند). باید علاقه طبیعی اطفال به فعالیت تشویق شود. (اگر بچه می خواهد بدود و جست و خیز کند، هیچ گاه او را وادار نکنید آرام بنشیند، و اگر می خواهد آرام بنشیند، او را مجبور نکنید بدود... بگذارید هر طور که دلش می خواهد بدود و جست و خیز کند و فریاد بزند). تا آنجا که می توانید، نگذارید پزشکان به اطفال نزدیک شوند. به اطفال تعلیمات عملی بدهید، نه از روی کتاب یا حتی از راه تدریس؛ بگذارید او شخصاً کارها را انجام دهد و فقط شما به او مصالح و ابزار کار بدهید. معلم زیرک، مسائل، ابزارها، و وظایف را ترتیب می دهد و می گذارد شاگردش از راه ارتکاب اشتباه، آموزش بیابد؛ معلم شاگرد خود را از صدمات شدید محافظت خواهد کرد، ولی نه از دردهای مربوط به تعلیم و تربیت.

طبیعت بهترین راهنماست و باید تا آنجا که باعث آسیبهای شدید نشود از آن پیروی کرد؛ بیایید این نکته را به عنوان یک قاعده بدون چون و چرا وضع کنیم که نخستین انگیزه های طبیعت همیشه صحیحند. در قلب انسان گناهکاری ذاتی وجود ندارد. هیچ گاه شاگرد خود را تنبیه نکنید، زیرا او نمی داند خطا کردن چه مفهومی دارد. هیچ گاه او را وادار نکنید بگوید (مرا ببخشید). او که در اعمال خود از ملاحظات اخلاقی کاملاً به دور است، نمی تواند کاری را که از نظر اخلاقی نادرست باشد انجام دهد؛ و بنابراین، نه استحقاق مجازات دارد و نه سرزنش. نخست نطفه شخصیت او را آزاد گذارید تا خود را نشان دهد؛ در هیچ مورد او را محدود نکنید، و در این صورت بهتر خواهید

فهمید که او واقعاً چطور است.

اما باید در نظر داشت که شاگرد به آموزش اخلاقی نیاز دارد و بدون چنین آموزشی، خطرناک و بدبخت خواهد شد. ولی به او موعظه نکنید. اگر می‌خواهید شاگردتان عدالت و مهربانی یاد بگیرد، خودتان عادل و مهربان باشید، و او از شما تقلید خواهد کرد. (سرمشق باشید، سرمشق! بدون آن شما هیچ‌گاه موفق نخواهید شد به شاگردتان چیزی بیاموزید). در اینجا نیز می‌توانید یک شالوده طبیعی بیابید. هم خوبی و هم بدی (از نظر اجتماع) در انسان جبلی است؛ آموزش باید خوبی را تشویق و بدی را منع کند. حب نفس یک کیفیت همگانی است، ولی در این کیفیت می‌توان چنان تغییر و تبدیل داد که انسان وادار شود به خاطر حفظ خانواده، کشور، یا شرافت خود، خویشتن را به خطرات مهلک بیندازد. پاره‌ای غرایز اجتماعی هستند که خانواده و گروه را حفظ می‌کنند، و همچنین غرایز خودخواهانه‌ای وجود دارند که از فرد محافظت می‌کنند. احساس همدردی و ترحم نسبت به هم‌نوع ممکن است از خوددوستی ناشی گردد (مانند موقعی که ما به والدین خود، که به ما غذا می‌دهند و از ما محافظت می‌کنند، علاقه داریم)؛ ولی این علاقه می‌تواند به اشکال متعدد رفتار اجتماعی و کمک‌های متقابل درآید. بدین ترتیب، نوعی وجدان به نظر همگانی و جبلی می‌رسد.

به همه ملل جهان نظر افکنید؛ هر جلد از تاریخ آنها را مورد مطالعه قرار دهید؛ در میان همه این اشکال عجیب و بی‌رحمانه پرستش، در میان این تنوع حیرت‌آور شیوه‌ها و رسوم، شما در همه جا همان تصور اساسی خوب و بد را خواهید یافت... در ته قلب ما یک اصل ذاتی عدالت و فضیلت وجود دارد که به وسیله آن، با وجود اصولی که به آن معتقدیم، عملیات خود و دیگران را مورد قضاوت قرار می‌دهیم و خوبی یا بدی آنها را تعیین می‌کنیم. این همان اصلی است که ما آن را وجدان می‌نامیم.

در اینجا روسو گریز به خطا می زند و مطالبی می گوید که طنین تقریباً کامل آن در کانت دیده می شود:

وجدان! وجدان! ای غریزه الهی، آوای جاودانی بهشت؛ راهنمای مطمئن مخلوقی جاهل و واقعاً متناهی، با این وصف با خرد، آزاد و خطاناپذیر، داور نیکی و بدی که انسان را به خداوند شبیه می کنی! علو طبع بشر و انطباق اعمالش با موازین اخلاقی، در تو گرد آمده اند؛ بجز تو من در خود چیزی نمی بینم که از جانوران برترم دارد، جز حق اندوهبار سرگردانی از یک اشتباه به اشتباهی دیگر، به کمک شعور و نیروی عقلی لجام گسیخته که به هیچ اصلی پایبند نیست.

بدین ترتیب آموزش فکری تنها باید بعد از شکلگیری شخصیت اخلاقی صورت گیرد. روسو به اندرز لاک در مورد استدلال برای اطفال می خندد:

اطفالی که برای آنها پیوسته استدلال شده است به نظر من بسیار احمق می آیند. از همه قوای انسانی، عقل آخرین و گزیده ترین قوه است، و آن وقت می خواهید از این عامل برای آموزش اولیه طفل استفاده کنید معقول کردن و به استدلال واداشتن یک فرد، در حکم نما و تزئینات آموزش و پرورش خوب است، و با این وصف شما مدعی هستید که بچه را از راه نیروی عقلش آموزش می دهید. شما کا را وارونه آغاز می کنید.

روسو عقیده داشت که باید آموزش فکری بچه را عقب انداخت. (ذهن بچه را هر چه می توانید عاطل نگاه دارید. اگر او قبل از دوازده سالگی عقایدی داشته باشد، می توانید اطمینان داشته باشید این عقاید بی معنی هستند. با علوم مزاحم او نشوید؛ زیرا این کار پیجویی بی پایانی است که در آن آنچه که ما کشف می کنیم بر جهل و غرور احمقانه می افزاید. بگذارید شاگردتان زندگی و عملکرد طبیعت را به تجربه بیاموزد؛ بگذارید او از ستارگان لذت ببرد، بدون

اینکه مدعی ردگیری تاریخچه آنان باشد).

در سن دوازده سالگی آموزش و پرورش فکری می تواند آغاز شود، و امیل می تواند چند کتاب بخواند. او می تواند با خواندن کتاب روبنسون کروزوئه از طبیعت به ادبیات بگردد، زیرا این کتاب داستان مردی است که در جزیره خود مراحل مختلفی را طی کرد که بشر برای گذشتن از مرحله توحش به تمدن طی کرده است.

ولی امیل تا سن بیست سالگی کتب زیادی نخواهد خواند، او سالونها و (فیلسوفان) را کاملاً نادیده خواهد انگاشت، به هنر توجهی نخواهد کرد، زیرا تنها زیبایی واقعی در طبیعت است. او هیچ وقت نه موسیقیدان خواهد شد، نه بازیگر، نه یک نویسنده. در حرفه ای مهارت کافی کسب خواهد کرد تا بتواند در صورت لزوم به کمک بازوان خود امرار معاش کند (بسیاری از مهاجران بی هنر سی سال بعد، از اینکه مانند ولتر به آقای نجار روسو خندیده بودند، متاسف شدند). به هر حال، امیل (با آنکه وارث یک ثروت متوسط است) باید از نظر جسمانی یا فکری به اجتماع خدمت کند. روسو می گفت: (هر کس آنچه را که برای به دست آوردنش زحمتی نکشیده است عاطلانه به مصرف برساند، دزد است).

۲- مذهب

سرانجام، وقتی که امیل حدود هجده سال دارد، می توان با او درباره خداوند صحبت کرد.

من از این امر آگاهم که بسیاری از خوانندگان من تعجب خواهند کرد که ببینند من شاگرد تحت مراقبت خود را در سالهای نخستین، بدون آنکه با وی از خداوند صحبت کنم، تحت آموزش قرار می دهم. در سن پانزده سالگی او حتی نخواهد دانست که دارای روح است، و در سن هجده سالگی نیز ممکن است هنوز برای آن آماده نباشد.

چنانچه من ناچار بودم دلخراشترین حماقت را مجسم کنم، یک ملانقطی را مجسم می کردم که کاتشیسم را به اطفال می آموزد؛ و اگر می خواستم یک بچه را به جنون بکشانم، او را وادار می کردم توضیح دهد آنچه را که از اصول دین یاد گرفته است بازگو کند... بدون شک، اگر ما بخواهیم رستگاری جاودانی داشته باشیم، نباید یک لحظه وقت را تلف کنیم؛ ولی اگر تکرار پاره ای کلمات برای تحصیل رستگاری کافی باشد، نمی دانم چرا ما سار و کلاغ را مانند اطفال در عرش برین سکنا نمی دهیم.

با وجود این اظهارات که اسقف اعظم پاریس را غضبناک کردند، روسو اینک تیزترین تیرهای خود را به سمت (فیلسوفان) پرتاب می کرد. ولتر یا دیدرو را در حال خواندن سطور زیر مجسم کنید:

من با (فیلسوفان) مشورت کردم... همه آنها را مثل هم مغرور، حراف، و جزمی یافتم؛ آنها مدعیند که - حتی با وجود به اصطلاح شکاکیتشان - همه

چیز را می دانند، ولی هیچ چیز را به اثبات نمی رسانند و یکدیگر را مورد استهزا قرار می دهند. این خصیصه آخرین به نظر من تنها موردی رسید که در آن محق بودند. آنها در حمله لافزن، و در دفاع ضعیفند. استدلالهای آنها را بسنجید، همه مخربند؛ آرا و نظرات آنان را بشمرید، هر یک از آنها تنها برای خود سخن می گوید. در میان آنها حتی یک نفر هم نیست که اگر تصادفاً فرق میان صحت و سقم چیزی را کشف کند، دروغ خود را به صحت مطلبی که دیگری کشف کرده است ترجیح ندهد. کجاست آن (فیلسوف) که حاضر نباشد به خاطر شهرت خود همه جهان را بفربید.

روسو، در حالی که به محکوم کردن عدم رواداری ادامه می داد، مفاهیم بل را معکوس کرد و الحاد را، به عنوان اینکه از تعصب خطرناکتر است، مورد حمله قرار داد. او به خوانندگان خود یک (اظهار ایمان) پیشنهاد کرد که امیدوار بود به وسیله آن مسیر امواج را از الحاد د/اولباک، هلوسیوس، و دیدرو به اعتقاد به وجود خداوند، آزادی اراده، و فناپذیری روح باز گرداند. او آن دو کشیش، یعنی گم و گاتیه، را که در جوانی با آنها آشنا شده بود و به خاطر داشت؛ این دو را باهم درآمیخت و به صورت یک کشیش تخیلی در ساووا درآورد؛ و استدلالات و احساساتی را که (به نظر روسو) بازگشت به مذهب را توجیه می کردند در دهان این کشیش گذاشت.

(کشیش ساوواپی) به صورت کشیش یک منطقه کوچک در کوههای آلپ ایتالیا مجسم شده است. او در خلوت به نوعی شکاکیت اعتراف می کند: درباره الهام الهی پیامبران، معجزات حواریون و قدیسان، و اعتبار انجیلها اظهار تردید می کند؛ و مانند هیوم می پرسد: (چه کسی حاضر خواهد بود به من بگوید چند شاهد عینی لازم است که یک معجزه را قابل باور کردن سازد) او نماز و دعایی را که هدفش استرحام باشد مردود می دارد و می گوید دعاهای ما باید سرودهایی در تجلیل از شکوه خداوندی و ابراز تسلیم در برابر اراده او باشند. بسیاری از

نکات معتقدات کاتولیکها به نظر او خرافات افسانه‌های مذهبی هستند. با وصف این، احساس می‌کند بهترین راه برای اینکه او به مردم خود خدمت کند آن است که درباره شک و تردید خود چیزی نگوید، نسبت به همه (اعم از مومن و غیرمومن) مهربانی و نیکوکاری روا دارد، و کلیه مراسم کلیسای کاتولیک رومی را مانند افراد مومن انجام دهد. فضیلت برای خوشبختی لازم است؛ اعتقاد به خداوند، آزادی اراده، بهشت و دوزخ برای فضیلت ضروری است؛ مذاهب، با وجود جنایاتشان، مردان و زنان را با فضیلت‌تر کرده یا دست کم از قساوت و پلیدی آنها، در صورتی که فاقد مذهب بودند، کاسته‌اند. هنگامی که این مذاهب اصولی را موعظه می‌کنند که به نظر نامعقول می‌رسند، یا با تشریفات خود ما را خسته می‌کنند، ما باید، به خاطر همبستگی با جمع، شک و تردید خود را به سکوت برگزار کنیم.

حتی از نقطه نظر فلسفه، اساساً حق با مذهب است. کشیش، مانند دکارت، چنین آغاز می‌کند: (من وجود دارم، دارای حواسی هستم که به وسیله آنها احساسهایی به من دست می‌دهند، این نخستین حقیقتی است که توجه مرا جلب می‌کند، و من ناچارم آن را قبول کنم). او نظر بارکلی را بلافاصله رد می‌کند و می‌گوید: (علت احساسهای من خارج از وجود خودم است، زیرا اعم از اینکه برای آنها دلیلی داشته باشم یا نه، در من تاثیر می‌گذارند. آنها به طور مستقل از من به وجود می‌آیند و از بین می‌روند... بدین ترتیب، موجودات دیگری غیر از من وجود دارند). در سومین مرحله، او به هیوم پاسخ می‌گوید و نظرش پیش درآمد نظر کانت است: (من متوجه می‌شوم که قدرت آن را دارم که احساسات خود را مقایسه کنم، بنابراین دارای نیروی فعاله‌ای برای دخل و تصرف در تجربیات خود می‌باشم). این ذهن را نمی‌توان به عنوان صورت و شکلی از ماده تفسیر کرد؛ زیرا نشانه‌ای از وجود ماده یا جریان مکانیکی در عمل تفکر نیست. اینکه چگونه یک ذهن غیرمادی می‌تواند بر جسمی مادی اثر

گذارد مطلبی است خارج از فهم ما؛ ولی، در عین حال، حقیقتی است که بلافاصله درک می شود، و نباید به خاطر استدلالی مجرد، منکر آن شد. فلاسفه باید عادت کنند تا به این حقیقت پی ببرند که یک امر ممکن است حقیقت داشته باشد، ولو اینکه آنها نتوانند آن را بفهمند خصوصاً اگر این امر از میان همه حقایق از همه زودتر درک شود.

کشیش اعتراف می کند که قدم بعدی استدلال صرف است. من خداوند را ادراک نمی کنم، ولی استدلال می کنم، درست همان طور که در اعمال ارادی من خردی همچون علت ادراک شده حرکت وجود دارد، به همین ترتیب احتمالاً یک خرد جهانی نیز در ورای حرکات جهان هستی وجود دارد. خداوند قابل شناختن نیست، ولی من (احساس می کنم) که او در همه جا وجود دارد. من در یک هزار مورد آثار و علایم وجود طرح و نقشه خاصی را مشاهده می کنم، از طرز ساختمان چشمانم گرفته تا حرکات ستارگان، همان طور که من جمع آوری و در کنار هم قرار گرفتن حروف را که به نحوی دلپذیر صورت گرفته و کتاب انشید را به وجود آورده به اتفاق و تصادف نسبت نمی دهم، به همان ترتیب هم در دستگاه‌های زنده و نظام جهانی، انطباق وسیله با هدف را به عامل تصادف (هر چند هم که این عامل، طبق نظر دیدرو، متعدد و تابع علت و معلول باشد) نسبت نمی دهم.

چنانچه خدایی دانا در پس عجایب هستی باشد، باور کردنی نیست که او اجازه دهد عدالت همیشه با شکست روبرو شود. اگر حتی به خاطر احتراز از اعتقاد یاس آور به پیروزی بدی هم که باشد، من باید به خداوندی نیکوکار که اطمینان پیروزی نیکی را بدهد معتقد باشم. بنابراین، من باید به جهان دیگر، به پاداش بهشتی برای فضیلت، معتقد باشم؛ و با آنکه فکر دوزخ مرا منزجر می کند و ترجیح می دهم اعتقاد داشته باشم که بدکاران در قلب خود عذاب دوزخ را می کشند، با وصف این، آن عقیده دهشتنا را، اگر برای جلوگیری از تمایلات

ناصواب بشریت لازم باشد، می پذیرم. در آن صورت از خداوند می طلبم که عذاب جهنم را همیشگی ندارد. بدین ترتیب، عقیده به برزخ به عنوان محل کوتاه کردن مجازات برای همه گناهکاران - به جز آنها که در گناهکاری بسیار مصرند و احساس ندامت نمی کنند - انسانیت را از آن است که همه اموات میان آمرزیدگان همیشگی و لعن شدگان جاودانی تقسیم شوند. درست است که ما نمی توانیم وجود بهشت را ثابت کنیم، ولی اگر این امید را که در غم و اندوه مردم به آنها تسلی می بخشد و در شکسته‌هایشان به آنها پایداری می دهد از آنها بگیریم، این عمل چقدر بی رحمانه خواهد بود. بدون اعتقاد به خداوند و جهان دیگر، اخلاقیات به خطر می افتد و زندگی بی مفهوم می شود؛ زیرا در فلسفه ای که مبتنی بر الحاد است، زندگی یک تصادف خود به خود است که از یک هزار زجر و ناراحتی می گذرد و با مرگی پردرد و همیشگی پایان می پذیرد.

نتیجتاً ما باید مذهب را بر روی هم به عنوان نعمتی حیاتی برای بشر تلقی کنیم. نباید به فرقه‌های گوناگونی که مسیحیت به آن تقسیم شده است اهمیت زیادی داد؛ همه آنها، اگر در طرز رفتار بهبود بخشند و امید را زنده نگاهدارند، خوبند. تصور ملعون بودن آنهایی که عقاید، خدایان، و کتابهای مقدسشان با ما فرق دارد، عملی مضحک و ناشایست است. (اگر در این جهان تنها یک مذهب وجود داشت و همه مذاهبی که خارج از آن بودند محکوم به مجازات جاودانی می شدند، خداوند آن مذهب بیرحمترین و بی عدالتترین ظالمان بود). بدین ترتیب، به امیل نوع خاصی از مسیحیت آموخته نمی شود، بلکه (ما به او وسیله آن را خواهیم داد که، با استفاده صحیح از عقل خویش، مذهب مورد نظر خود را انتخاب کند). بهترین راه آن است که ما به مذهبی که از والدین خود یا از اجتماع به ارث برده ایم ادامه دهیم. اندرز کشیش تخیلی روسو به خود او این است: (به کشور خود و مذهب پدران خود بازگرد، از آن با خلوص نیت تبعیت کن و هرگز دست نکش؛ این مذهب بسیار ساده و بسیار مقدس است؛ اخلاقیات هیچ

مذهب دیگر از اخلاقیات این مذهب منزّه تر نیست، یا آیین آن عقل را بهتر قانع نمی کند). روسو در سال ۱۷۵۴ چنین اندرزی را پیش بینی کرده و به ژنو و معتقدات مذهبی آن بازگشته بود، ولی به قول خود دایر بر اینکه پس از تصفیه امور خویش به ژنو باز گردد و در آنجا اقامت گزیند وفا نکرده بود. او در نامه‌های نوشته شده از کوه، که ده سال بعد نوشت، همان طور که خواهیم دید، منکر بیشتر معتقدات پدران خود شد، و در آخرین دهه عمرش او را خواهیم دید که دیگران را به دینداری اندرز می دهد، ولی تقریباً هیچ گونه علایمی از معتقدات یا اعمال مذهبی در زندگی روزمره خویش نشان نمی دهد. پروتستانها و کاتولیکها، کالونیها و یسوعیان در حمله به او و (اظهار ایمان) نیابتی او همداستان شدند و هر دو را به عنوان اینکه اساساً با اصول مسیحیت ناسازگارند، محکوم کردند. آموزشی که او برای امیل پیشنهاد کرد خوانندگان مسیحی را به سبب تاثیرات لامذهبی آن سخت به حیرت آورد؛ زیرا آنها معتقد بودند یک جوان عادی که فاقد معتقدات مذهبی بار آید بعدها، مگر برای مقتضیات اجتماعی، مذهب اختیار نخواهد کرد. روسو با وجود پذیرش رسمی آیین کالون، گناهکاری ذاتی و نقش بخشاینده و نجاتبخش مرگ مسیح را مردود می دانست او حاضر نبود عهد قدیم را به عنوان کلام خداوند بپذیرد، و عقیده داشت که عهد جدید پر است از چیزهای باورنکردنی، چیزهایی که مخالف عقلند؛ ولی به (انجیلها) به عنوان موثرترین و الهام بخشترین همه کتب علاقه مند بود.

آیا کتابی که در عین حال همچنین عظیم و هم این گونه ساده است می تواند کار بشر باشد / آیا امکان دارد کسی که سرگذشتش در این کتاب است چیزی بالاتر از بشر نباشد؟ در اعمال او چه برازندگی و صفایی، و در تعالیم او چه لطف موثری دیده می شود! گفته‌های او چقدر بلند مرتبه، موعظه‌های او تا چه حد عمیقاً عاقلانه، و پاسخهای او چه اندازه عادلانه و وصف حال می باشد! کدام انسان، کدام حکیم می تواند بدون ضعف یا تظاهر زندگی کند، رنج بکشد، و

بمیرد... اگر زندگی و مرگ سقراط زندگی و مرگ یک فیلسوف است، زندگی و مرگ مسیح زندگی و مرگ یک خداست.

۳- عشق و ازدواج

وقتی که روسو پنجاه صفحه مطلبی را که درباره کشیش ساوویبی نوشته بود به پایان رسانید و بار دیگر متوجه کتاب امیل شد، با مسئله امور جنسی و ازدواج رو به رو بود.

آیا او باید به شاگردش درباره امور جنسی چیزی بگوید نه، تا موقعی که او چیزی در این باره نپرسیده است، نباید چیزی به او گفت؛ و در آن وقت باید حقیقت را اظهار داشت. ولی آنچه که برای به عقب انداختن آگاهی از امور جنسی منطبق با حقیقت و سلامت باشد باید انجام گیرد. به هر حال نباید این آگاهی تحریک شود.

هنگامی که سن بحرانی نزدیک می شود، منظری را به آنها ارائه کنید که آنها را از نظر جنسی به خودداری وادارند نه تهییج... آنها را از شهرهای بزرگ دور کنید. در این شهرها البسه تحریک آمیز و جسارت زنان تحریکات طبیعی را تسریع می کنند، و همه چیز لذاتی را در معرض دید آنها قرار می دهد که نباید چیزی از آنها بدانند، تا اینکه به سنی برسند که به میل خود انتخاب کنند. اگر ذوق آنها به هنر در شهر نگاهشان دارد، آنها را از بیکاری خطرناک حفظ کنید. صاحبان، مشاغل، و تفریحات آنها را به دقت انتخاب کنید؛ به آنها جز تصاویر بی آرایش و رقت آور چیزی نشان ندهید... و حساسیت آنها را پرورش دهید، بدون اینکه احساسات آنها تحریک شود.

روسو از نتایج شوم عملی که ظاهراً خودش درباره آن تجربه دست اول داشت نگران بود:

هیچ گاه جوانی را هنگام شب یا روز تنها نگذارید، و دست کم با او هم اطاق باشید. هرگز نگذارید به بستر برود مگر اینکه خوابش بیاید و به محض اینکه بیدار شد، او را از جا بلند کنید... چنانچه یک بار این عادت خطرناک را پیدا کند، وضعش خراب خواهد شد. از آن پس، روح جسم او ضعیف خواهد شد و اثرات مهلکترین عادت را که یک جوان می تواند پیدا کند تا دم مرگ با خود خواهد داشت.

و او برای شاگرد خود چنین قانون وضع می کند:

اگر نمی توانی بر شهوات خود چیره شوی، امیل عزیز، بر تو رحم می آورم، ولی یک لحظه هم تامل نخواهم کرد. من اجازه نخواهم داد از هدفهایی که طبیعت تعیین کرده است شانه خالی کنی. اگر تو باید برده باشی، من ترجیح می دهم ترا به یک حاکم جابر که امکان دارد ترا از دست او رهایی بخشم تسلیم دارم. هر چه باشد، من آسانتر می توانم ترا از بندگی زنان نجات دهم تا از دست خودت.

روسو سپس می افزاید (نگذار دوستان ترا وادار کنند به فاحشه خانه بروی. چرا این جوانان می خواهند ترا به این کار وادارند چون می خواهند ترا از راه به در کنند... تنها انگیزه آنها یک کینه پنهانی است؛ زیرا تو از آنها بهتری؛ آنها می خواهند ترا به مقام خود تنزل دهند). بهتر آن است که شخص ازدواج کند، ولی با کی؟ در اینجا معلم، دختر، زن، و همسر مطلوب خود را توصیف، و کوشش می کند آن مطلوب را، به عنوان یک راهنما و هدف در جستجو برای همسر در فکر امیل منقوش سازد. روسو از زنان مرد صفت، خود رای، و بی پروا هراس داشت. او در حکومت زنانی که به نحو روز افزونی مرد صفت می شدند بر مردانی که بیش از پیش به زن صفتی می گراییدند سقوط تمدن را می دید. (در هر سرزمین مردان آن طور هستند که زنان آنها را می سازند... زنان را به خاصیت زنانگی

خود باز گردانید، و ما مجدداً مرد خواهیم شد). (زنان پاریس حقوق مردان را غصب می کنند، بدون اینکه حاضر باشند از حقوق خود دست بکشند؛ در نتیجه، آنها هیچ یک از این دو خاصیت را به طور کامل ندارند). در کشورهای پروتستان زنان وظایف خود را بهتر انجام می دهند، زیرا در این کشورها، سادگی و بی پیرایگی به صورت شوخی در میان سفسطه گران درنیامده، بلکه در حکم نوید وفاداری در انجام وظایف مادری است. جای زن در خانه است، همانطور که میان یونانیان باستان متداول بود. زن باید شوهر خود را به عنوان ارباب بپذیرد، ولی در خانه، او باید بالاتر از همه باشد. به این طریق، سلامت نژاد بشر حفظ خواهد شد.

هدف آموزش و پرورش دختران باید ایجاد چنین زنانی باشد. دختران باید در خانه و به وسیله مادران خود تعلیم یابند؛ آنها باید همه هنرهای خانه داری را بیاموزند. از آشپزی گرفته تا برودری دوزی. باید تعلیم دینی بسیار، آن هم هر چه زودتر، به دست آورند؛ زیرا چنین تعلیمی به عفت، فضیلت، و اطاعت آنها کمک خواهند کرد. یک دختر باید بدون چون و چرا مذهب مادرش را بپذیرد، ولی یک زن باید مذهب شوهرش را اختیار کند. به هر حال، یک دختر باید از فلسفه احتراز جراید و به (سالونداری) با دیده حقارت بنگرد. ولی نباید روح دختر را تحت فشار قرار داد و او را موجودی کمرو و کم جرئت بار آورد؛ (او باید با روح و بانشاط و با شوق و ذوق باشد؛ باید هر چه دلش می خواهد آواز بخواند، برقصد، و از همه لذات معصومانه جوانی بهره مند شود)؛ بگذارید او به مجالس رقص، بازیهای ورزشی، و حتی به تماشاخانه برود، منتها تحت مراقبت و با همراهان خوب. ذهن او باید فعال و هشیار نگاه داشته شود تا زن شایسته ای برای یک مرد متفکر باشد.

حتی ممکن است مقدار معینی ناز و کرشمه به عنوان قسمتی از بازی پیچیده ای که به وسیله آن او خواستاران خود را آزمایش و جفت خویش را انتخاب می

کند برایش مجاز دانسته شود. موضوع شایسته و صحیح برای مطالعه زنان، مردانند.

وقتی که این کمال مطلوب در مورد دختران و زنان در امیدهای امیل نقش بست، او می تواند بیرون رود و به دنبال جفت مناسبی بگردد. او باید جفت خود را شخصاً انتخاب کند، نه والدین یا معلمش. ولی این وظیفه اوست که، با در نظر گرفتن توجه علاقه مندانۀ آنان از او طی سالها، با احترام با آنان مشورت کند. آیا تو می خواهی به شهر بزرگ بروی و دخترانی را که در آنجا در معرض تماشا هستند نگاه کنی بسیار خوب؛ ما به پاریس خواهیم رفت؛ تو خودت خواهی دید که این دوشیزگان هیجان انگیز چگونه هستند. بنابراین امیل مدتی در پاریس زندگی می کند و وارد اجتماع می شود. ولی در آنجا دختری با مشخصاتی که معلم زیرکش توصیف کرده است نمی یابد. (پس، خداحافظ پاریس، پاریس مشهور، با همه سر و صدا و دود و کثافت. جایی که زنها دیگر به شرافت اعتقاد ندارند و مردان به فضیلت. ما به دنبال عشق، خوشبختی، و معصومیت هستیم؛ هر چه از پاریس دورتر شویم، بهتر است).

بدین ترتیب، معلم و شاگرد به نقاط خارج از شهر بازمی گردند و، از قضای روزگار، در یک دهکده آرام و دور از جمعیت جنون آور، به سوفی برمی خورند. در اینجا (کتاب پنجم) رساله روسو تبدیل به داستانی عشقی می شود که به صورتی ایدئالی و تخیلی ولی دلپذیر درآمده و با مهارت یک نویسنده زبردست بیان شده است.

بعد از این بحثهای طولانی درباره آموزش و پرورش، سیاست، و مذهب، او به رمانس بازمی گردد و در حالی که ترز سرگرم کارهای خانه است، رویاهای خود را درباره آن زن برازنده ای که وی را تنها در لحظات پراکنده سرگردانیهای خود یافته است از سرمی گیرد؛ و نامش را از آخرین شعله‌هایی که در دلش روشن شده اند (۱) انتخاب می کند.

سوفی جدید دختر مرد محترمی است که زمانی ثروتمند بوده است و اینک با قناعت و سادگی دوران بازنشستگی خود را می گذرانند. سوفی دختری سالم، زیبا، عفیف، ظریف، و به درد بخور است؛ با زبردستی و سرعت، اما با قابلیت، در همه چیز به مادرش کمک می کند؛ (کاری نیست که او با سوزن و نخش نتواند انجام دهد). امیل نزد خود دلیلی برای دیدار مجدد از خانه سوفی می یابد، و سوفی هم نزد خود دلیلی برای دیدار مجدد او پیدا می کند. بتدریج امیل متوجه می شود که سوفی همه خصایصی را که معلمش به عنوان کمال مطلوب مجسم می کرد داراست. چه تطابق مطبوعی! پس از چند هفته، امیل به اوج گنج کننده بوسیدن لبه لباس سوفی می رسد. چند هفته دیگر می گذرد و آنها به عقد یکدیگر درمی آیند. روسو اصرار دارد عقد باید به صورت رسمی و با تشریفات انجام شود؛ هرگونه اقدام لازم، چه از نظر تشریفات و مراسم و چه از جهات دیگر، باید به عمل آید که تقدس پیوند ازدواج گرامی داشته شود و در خاطر نقش بندد. سپس هنگامی که امیل در آستانه سعادت سخت به هیجان آمده است، معلم باورنکردنی، که آزادی و طبیعت را به دست باد سپرده است، امیل را وادار می کند که زن عقدی خود را مدت دو سال تنها بگذارد و به مسافرت بپردازد تا علاقه و وفاداری آنها مورد آزمایش قرار گیرد. امیل می گیرد و اطاعت می کند. وقتیکه بازمی گردد و هنوز به نحو معجزه آسایی پسر مانده است، سوفی را پایبند به وظیفه خود و دست نخورده می بیند. آنها ازدواج می کنند، و معلم وظایف آن دو را نسبت به یکدیگر به آنها یاد می دهد. او به سوفی می گوید نسبت به شوهرش در همه چیز مطیع باشد بجز در روابط زناشویی، و می افزاید: (اگر تو عنایات خود را نادر و پرارزش نمایی، مدتهای مدید با عشق بر او حکومت خواهی کرد. امیل باید به عفت همسر خود احترام بگذارد، بدون اینکه

پاورقی

از سردی او شکایت کند). کتاب با حاملگی سوفی، با پیروزی به پایان می رسد:

یک روز صبح امیل به اتاق من وارد می شود، مرا در آغوش می گیرد، و می گوید: (استاد من، به فرزندان تبریک بگویید؛ اوامیدوار است بزودی افتخار پدر شدن را داشته باشد. ما چه مسئولیتی خواهیم داشت. ما تا چه حد به شما احتیاج خواهیم داشت! ولی خدا نکند بگذارم شما هم بچه را تربیت کنید و هم پدرش را؛ خدا نکند که وظیفه ای چنین شیرین و مقدس توسط کسی جز من انجام گیرد... ولی شما به تعلیم معلمان جوان ادامه دهید. ما را اندرز دهید و زیر نظر داشته باشید؛ ما به آسانی رهبری خواهیم شد؛ مادام که من زنده ام، به شما نیاز خواهم داشت... شما وظیفه خود را انجام داده اید. به من یاد دهید چگونه، در حالی که خود شما از فراغتی که چنان استحقاقش را دارید لذت می برید، من از سرمشق شما پیروی کنم).

پس از دو قرن تحسین، مسخره، و آزمایش، جهانیان به طور کلی اتفاق نظر دارند که امیل کتابی است زیبا، دارای اندیشه‌هایی نو ولی غیرعملی. آموزش و پرورش موضوعی بی روح است، زیرا ما آن را با خاطراتی دردناک به یاد می آوریم و به شنیدن مطالبی درباره آن علاقه نداریم. و پس از اینکه دوران خود را در مدرسه طی کردیم، از تحمیل بیشتر آن بر خود احساس انزجار می کنیم. ولی از همین موضوع نامطبوع، روسو یک رمانس جذاب به وجود آورد. سبک ساده، مستقیم، و شخصی آن، با وجود عبارات تجلیل آمیز و پرطمطراقی که در آن است، ما را مسحور می کند؛ ما به دنبال مطلب می رویم و تسلیم معلمی که عالم بر همه چیز است می شویم؛ با وصف این، ما در اینکه اطفال خود را به دست چنین معلمی بسپاریم تامل خواهیم کرد. روسو پس از ستایش فراوان از توجه مادرانه و زندگی خانوادگی، امیل را از خانواده جدا می کند و او را دور از محیط آلوده اجتماعی که باید بعداً در آنجا زندگی کند، بار می آورد. او، که هرگز بچه

تربیت نکرده است، نمی داند که یک بچه عادی و متوسط طبیعتاً یک دزد کوچک، حسود، تملکجو، و تسلط طلب است؛ اگر ما صبر کنیم که او بدون اطاعت از دستور انضباط فراگیرد و بدون تعلیم راه کار و کوشش را بیاموزد، شخصی ناشایست، تنبل، بیکاره، و بیانضباط بار خواهد آمد که نه ظاهر تمیز و مرتبی دارد و نه اخلاقش قابل تحمل است. و از آن گذشته، کجا ما می توانیم معلمینی پیدا کنیم که حاضر باشند بیست سال صرف تعلیم یک طفل کنند؟ مادام دوستان (۱۸۱۰) در این مورد گفت: (این نوع توجه و آموزش هر فرد را ناچار خواهد کرد همه عمر خود را صرف آموزش و پرورش موجودی دیگر کند، و سرانجام تنها پدربزرگها آزاد خواهند بود تا به کار و فعالیت خود برسند). احتمالاً روسو این مشکلات و مشکلات دیگر را پس از به خود آمدن از حالت بیخبری ناشی از انشای خویش، درک کرده بود. در سال ۱۷۶۵ در ستراسبورگ یکی از طرفدارانش که قلبی مملو از احساسات تحسین آمیز نسبت به وی داشت، نزد او آمد و گفت: (آقا، شما شخصی را در برابر خود می بینید که سعادت آن را داشته است که فرزند خود را طبق اصول کتاب امیل شما بار آورد). روسو در پاسخ گفت: (آقا، هم برای شما خیلی بد شد و هم برای فرزندان). روسو در پنجمین نامه از نامه های نوشته شده از کوه توضیح داد که این کتاب را برای والدین عادی ننوشته، بلکه آن را برای حکما نوشته است: (من در مقدمه کتاب روشن کردم که توجه من بیشتر معطوف به ارائه یک نظام جدید آموزشی برای مدافه حکماست، نه روشی برای پدران و مادران). روسو مانند استاد خود افلاطون معتقد بود اطفال باید از آلودگی والدین خود دور شوند، به امید اینکه آنان با فراگرفتن آموزشی نجاتبخش شایستگی آن را داشته باشند که اطفال خود را بار آورند و باز، مانند افلاطون، او در آسمانها نمونه ای از یک وضع یا روش کامل وضع کرد تا (هر کس که مایل باشد، بتواند آن را مشاهده کند و با مشاهده آن خود را مطابق آن اداره نماید). او رویای خود را اعلام کرد و اطمینان

داشت این رویا در جایی، و برای مردان و زنانی، حامل الهام خواهد بود و باعث بهبود خواهد شد. این رویا به تحقق پیوست.

فصل هشتم

روسو مطرود

۱۷۶۷ - ۱۷۶۲

۱- فرار

این نکته بسیار جالب توجه است که کتابی مانند امیل، که حاوی حمله به همه عناصر مسیحیت جز اصول کلی آن بود، از زیر دست مامور نظارت (سانسور) گذشت و در فرانسه به چاپ رسید. ولی مامور نظارت، مالزرب، با گذشت و پرعطوفت بود. او قبل از اینکه اجازه انتشار آن را بدهد، به روسو اصرار کرد بعضی از قسمتهایی را که تقریباً به طور مسلم کلیسا را به خصومت فعالانه وامی داشتند حذف کند. روسو امتناع کرد. بدعتگذاران دیگر، با استفاده از اسامی مستعار، از تعقیب قانونی گریخته بودند، ولی روسو با شهامت نام خود را در صفحات عنوان کتابهایش ذکر می کرد.

در حالی که (فیلسوفان) کتاب امیل را به عنوان دلیل دیگری بر خیانت روسو به فلسفه مورد حمله قرار دادند، روحانیان طراز اول فرانسه و قضات پاریس و ژنو آن را به عنوان پشت کردن به مسیحیت محکوم می کردند. اسقف اعظم پاریس، که با پیروان آیین یانسن مخالف بود، برای ماه اوت ۱۷۶۲ فرمان موکدی علیه این کتاب تدارک دید. پارلمان پاریس، که از پیروان آیین یانسن طرفداری می کرد، سرگرم اخراج یسوعیان بود؛ با این وصف، مایل بود که طرفداری خود را از مذهب کاتولیک نشان دهد؛ ظاهر امیل طوری بود که فرصتی برای وارد کردن ضربه ای به سود کلیسا به دست می داد. شورای دولتی، که با پارلمان در جنگ بود و نمی خواست در هواداری از مذهب رسمی از دیگران عقب بماند، پیشنهاد کرد روسو دستگیر شود. دوستان اشراف روسو که به این مطلب پی برده بودند، به او اندرز دادند بلافاصله از فرانسه خارج شود. در ۸ ژوئن مادام دو کرکی پیام پرهیجانی برای او فرستاد و گفت: (کاملاً حقیقت دارد که دستوری برای

دستگیری شما صادر شده است. شما را به خدا بروید! سوزاندن کتاب شما لطمه ای وارد نمی کند، ولی خود شما نمی توانید تاب زندان را بیاورید. با همسایگان خود مشورت کنید). همسایگان او مارشال دو لوکزامبورگ و همسرش بودند. آنها می ترسیدند اگر روسو دستگیر شود، پای آنها هم به میان کشیده شود؛ هم آنها و هم پرنس دو کونتی به او اصرار کردند فرار کند، و به او پول و یک کالسکه دادند تا مسافت طولانی از فرانسه به سویس را طی نماید. او با بی میلی تسلیم شد. ترز را به همسر مارشال سپرد و در ۹ ژوئن از مونیخورانس خارج شد. در آن روز فرمانی برای دستگیری روسو صادر شد، ولی اجرای آن با تاخیری شفقت آمیز صورت گرفت، زیرا بسیاری از افراد در دستگاه دولتی با کمال رغبت حاضر بودند بگذارند او فرار کند. در همان روز، متر اومه ژولی دو فلوری، در حالی که یک نسخه از امیل را در دست داشت و آن را در پارلمان پاریس تکان می داد، گفت:

با توجه به اینکه این اثر ظاهراً فقط به منظور تبدیل همه چیز به مذهب طبیعی، و تکوین آن نظام جنایتکارانه ای که در شرح نویسنده برای آموزش و پرورش شاگردش آمده نوشته شده است؛... با توجه به اینکه نویسنده همه مذاهب را به طور یکسان خوب می داند و معتقد است که همه آنها از خود دلایلی با توجه به آب و هوا، نوع حکومت، و خصوصیات اخلاقی مردم خود دارند. با توجه به اینکه نتیجتاً او به خود جرئت می دهد که در صدد از میان بردن واقعیت (کتاب مقدس) و پیشگوییها، مسلم بودن معجزات به طوری که در (کتاب مقدس) آمده است، و خطاناپذیری الهام و اقتدار کلیسا برآید و مذهب مسیحیت را، که تنها مذهب منبعث از خداوند است، مورد استهزا و کفرگویی قرار می دهد... نویسنده این کتاب، که جسارت آن را داشته است که با نام خود آن را امضا کند، باید هر چه زودتر دستگیر شود.

این موضوع حائز اهمیت است که عدالت باید با شدت تمام، هم در مورد

نویسنده و هم در مورد کسانی که در چاپ و توزیع چنین کتابی سهمیم بوده اند، سرمشقی به وجود آورد.

بلافاصله پارلمان دستور داد که:

کتاب مذکور باید پاره پاره و در محوطه کاخ [دادگستری] در پای پلکان به وسیله دژخیم اعظم سوزانده شود.

همه کسانی که نسخی از این کتاب دارند باید آنها را به (دفتر) تسلیم دارند تا نابود شوند. هیچ ناشری نباید این کتاب را چاپ کند، یا به فروش رساند، یا توزیع کند. همه فروشندگان یا توزیع کنندگان این کتاب دستگیر خواهند شد و طبق نص صریح قانون به مجازات خواهند رسید... و جی. جی. روسو باید دستگیر، و به زندان کنسیرژری در کاخ آورده شود.

در ۱۱ ژوئن (امیل)، همان طور که دستور داده شده بود، پاره پاره و سوزانده شد؛ ولی در این تاریخ روسو به سویس رسیده بود. او در این باره می گوید: (به محض اینکه به منطقه برن رسیدم، از کالسکه چی خواستم توقف کند. از کالسکه ام پیاده شدم، خود را به زمین افکندم، بر زمین بوسه زدم، و در خوشی بیخود از خود بانگ برآوردم: (پروردگارا، حافظ فضیلت، ستایش بر تو باد؛ من سرزمین آزادی را لمس می کنم). چون او کاملاً مطمئن نبود، به ایوردون، نزدیک انتهای جنوبی دریاچه نوشاتل در استان برن رفت و مدت یک ماه در آنجا نزد دوست قدیمی خود روگن ماند. سوالی که برایش پیش آمد این بود که آیا درصدد یافتن خانه ای در ژنو برآید یا نه ولی در ۱۹ ژوئن، شورای ۲۵ نفری که بر ژنو حکومت می کرد هم امیل و هم قرارداد اجتماعی را با این عبارات محکوم کرد: حاکی از بی دینی، افتضاح آمیز، جسورانه، و پر از کفرگویی و هتاکی علیه مذهبند. نویسنده، زیر عنوان شک و تردید، آنچه را که می تواند شالوده های اصلی مذهب الهام شده مسیحیت را از ریشه خشک کند، متزلزل نماید، و از

میان بردارد جمع کرده است. این کتابها، از این نظر که به زبان فرانسه [نه به لاتینی که خاص گزیدگان بود] و با اغواکننده ترین سبک نوشته شده اند و عنوان (شارمند ژنو) روی آنهاست، خطرناکتر و نکوهیده ترند.

بدین نحو، شورا دستور داد هر دو کتاب سوزانده شوند. فروش آنها را منع کرد، و فرمان داد تا هر وقت روسو وارد قلمرو این جمهوری شد، دستگیر شود. روحانیان علیه این عمل، یعنی طرد مشهورترین فرزند زنده ژنو، اعتراضی نکردند؛ بدون شک از آن بیم داشتند که هرگونه ابراز همدردی که توسط آنها نسبت به نویسنده (اعلام ایمان کشیش ساوواپی) به عمل آید اظهارات د/آلامبر را، که افشا کننده اونیتاریانیسم پنهانی آنها بود، تایید کند.

ژاکوب ورن، دوست چند ساله روسو، علیه او برخاست و خواستار آن شد که روسو حرفهای خود را پس بگیرد.

روسو بعدها ضمن خاطرات خود گفت: (اگر در میان مردم شایعاتی جریان داشتند، این شایعات نسبت به من نامساعد بودند، و علناً رفتار همه شایعه پردازان و عالمنماها با من شبیه به رفتار با شاگردی بود که به علت درست حفظ نکردن اصول دین به ضربات شلاق تهدید می شد). ولتر از وضع رقیب خود متأثر شد. او امیل را خوانده بود؛ نظر او را در این باره هنوز می توان در روی نسخه ای که از این کتاب داشت در کتابخانه ژنو مشاهده کرد. او در نامه ای به تاریخ ۱۵ ژوئن درباره این کتاب نوشته بود: (این کتاب آتش شل قلمکاری در چهار جلد از یک دایه احمق است که چهل صفحه آن علیه مسیحیت و از جمله جسورانه ترین اظهارات ضد مسیحیتی است که من تاکنون دیده ام... او درباره فلاسفه همان قدر مطالب زیانبار می گوید که علیه عیسی مسیح، ولی فلاسفه بیش از کشیشها گذشت خواهند داشت). به هر حال، ولتر از (اظهار ایمان) تحسین می کرد و آن را (پنجاه صفحه خوب) می خواند، ولی افزود: (جای تاسف است که آدمی چنین حقه باز آنها را نوشته است). او به مادام دو دفان نوشت: (من

همیشه نویسنده (کشیش ساووی) را دوست خواهم داشت، بدون توجه به اینکه او چه کرده است و چه ممکن است بکند). وقتی که او شنید ژان ژاک بیخانمان است، فریاد برآورد: (بگذارید به اینجا [به فرنه] بیاید! باید بیاید! من با آغوش باز از او استقبال خواهم کرد. او بیش از من در اینجا ارباب خواهد بود. من با او چون فرزندم رفتار خواهم کرد) و این دعوت را به هفت نشانی مختلف فرستاد، و باید حتماً به یکی از این نشانیها به دست روسو رسیده باشد، چون روسو بعداً اظهار تاسف کرد که به آن جواب نداده است. در ۱۷۶۳ ولتر این دعوت را تجدید کرد. روسو آن را نپذیرفت و ولتر را متهم کرد که شورای ۲۵ نفری را تحریک کرده است قرارداد اجتماعی و امیل را محکوم کند.

ولتر این اتهام را، ظاهراً از روی حقیقت، انکار کرد.

در اوایل ژوئیه ۱۷۶۲ سنای برن به روسو اطلاع داد که نمی تواند حضور او را در خاک برن تحمل کند، و وی باید یا ظرف پانزده روز از آنجا خارج شود، یا به زندان رود. در خلال این احوال، وی یادداشت ملاطفت آمیزی از د/آلامبر دریافت داشت که به او اندرز می داد در امیرنشین نوشاتل، که تحت سلطه فردریک کبیر و فرماندار آن ارل مارشال جورج کیث بود، سکنا گزیند. د/آلامبر به روسو گفت کیث از شما (همان طور استقبال، و با شما همان طور رفتار خواهد کرد که به شیوه های عهد قدیم با پرهیزگاران که تحت آزار و اذیت بودند رفتار می کردند). روسو مردد بود، زیرا درباره فردریک با لحنی انتقادآمیز سخن گفته و از وی به عنوان ستمکاری در لباس فلاسفه یاد کرده بود. با وصف این، در ۱۰ ژوئیه ۱۷۶۲ دعوت دختر برادر روگن به نام مادام دولاتور را، دایر بر اینکه در خانه ای واقع در موتیه - تراور در ۲۴ کیلومتری جنوب باختری شهر نوشاتل اقامت گزیند، پذیرفت. این محل، به طوری که بازول بعداً توصیف کرد، (دره ای زیبا و وحشی بود در میان کوه هایی عظیم). حدود یازدهم ژوئیه، ژان ژاک به فرماندار محل متوسل شد و، با فروتنی و غروری که از خصوصیات وی بود، نامه ای به این

شرح به فردریک نوشت:

پادشاه پروس:

من درباره شما بدگویی زیادی کرده ام، حتماً از این نوع مطالب بازهم خواهم گفت؛ ولی اینک که از فرانسه، از ژنو، و از استان برن رانده شده ام. آمده ام در قلمرو شما پناهی بیایم. آقا، من استحقاق لطف از ناحیه شما را ندارم، و خواستار آن هم نیستم؛ ولی احساس کرده ام که باید به آن اعلیحضرت اعلام دارم که در ید قدرت شما هستم و خود چنین خواسته ام. آن اعلیحضرت هر طور که می خواهد، می تواند با من رفتار کند.

در تاریخی که اینک مشخص نیست، فردریک، که هنوز درگیر (جنگ هفت ساله) بود، به کیث نوشت:

ما باید این بیچاره بدبخت را نجات دهیم. تنها گناه او آن است که عقاید عجیبی دارد که به نظر خودش خوب می آیند. من یکصد کرون خواهم فرستاد و شما لطفاً هر قدر که او لازم داشته باشد از آن به او بدهید. گمان می کنم او این کمک را به صورت جنسی آسانتر از پول نقد قبول خواهد کرد. اگر ما در حال جنگ نبودیم و خانه خراب نشده بودیم. من برای او یک صومعه یا یک باغ می ساختم که در آنجا بتواند همان طور زندگی کند که من فکر می کنم اجداد اولیه مان زندگی می کردند... فکر می کنم روسو بیچاره از حرفه اصلی خود بازمانده است؛ واضح است که او برای آن به دنیا آمده که زاهدی مشهور و بادیه نشینی باشد که به خاطر ریاضت کشی و تحمل مصایب شهرت یافته است... من به این نتیجه رسیده ام که اخلاقیات این وحشی همان اندازه منزّه است که نحوه تفکرش غیرمنطقی است.

مارشال، که روسو وی را مردی مقدس، لاغراندام، مسن، و فراموشکار توصیف

می کند، برای او خواربار، زغال سنگ، و چوب می فرستاد و در نظر داشت خانه ای برای ژان ژاک بسازد. روسو، که استنباط می کرد این پیشنهاد از ناحیه فردریک سرچشمه گرفته است، آن را رد کرد؛ ولی به قول خودش از آن لحظه به بعد چنان به فردریک دلبستگی پیدا کرد که به همان اندازه که در گذشته موفقیت‌های او را غیرعادلانه می دانست، اینک به افتخارات او علاقه مند شده بود. در اول نوامبر، بتدریج که جنگ به پایان خود نزدیک می شد، او نامه ای به فردریک نوشت و وظایف زمان صلح را به وی متذکر شد:

اعلیحضرتا.

شما حافظ و ولینعمت من هستید و قلب من مستعد احساس حقشناسی است. من می خواهم چنانچه بتوانم، محبت‌های شما را جبران کنم. شما می خواهید به من نان بدهید؛ آیا هیچ یک از اتباع شما وجود ندارد که بدون نان باشد آن شمشیری را که برق می زند و مرا مجروح می کند از جلو چشم دور کنید. دوران فعالیت پادشاهی چون شما پر عظمت است و شما هنوز با پایان کار خود فاصله زیادی دارید. ولی وقت کم است؛ یک لحظه را هم نباید از دست داده آیا شما می توانید عزم کنید تا چشم از جهان ببندید بدون اینکه در سلک بزرگترین مردان درآمده باشید اگر من روزی اجازه آن را داشته باشم فردریک عادل و خوف آور را ببینم که سرانجام اراضی خود را از مردمی خوشبخت پر کرده و خودش پدر آنها شده است، در آن صورت ژان ژاک، دشمن پادشاهان، خواهد رفت که در پایتخت او جان بسپارد.

تا آنجا که اطلاعی در دست است، فردریک به این نامه پاسخی نداد، ولی وقتی کیت به برلین رفت، به او گفت که (توییخی) از روسو دریافت داشته است. ظاهراً روسو که به داشتن خانه ای اطمینان یافته بود، به دنبال ترز فرستاد که به او ملحق شود. او مطمئن نبود که ترز بیاید، زیرا (از مدتها پیش متوجه شده

بود علاقه ترز رو به سردی گذارده است) و این امر را با نداشتن روابط جنسی
فیما بین مربوط می دانست، زیرا، بنا به گفته خودش، رابطه با زنان برای سلامت
مضر بود.

شاید در این وقت ترز پاریس را به سویس ترجیح می داد، ولی او آمد. آنها
تجدید دیدار گریه آلودی داشتند، و امیدوار بودند دست کم چند سال زندگی
آرامی داشته باشند.

II- روسو و اسقف اعظم

چهار سال بعدی آنها در زمره ناخوشترین سالهای آنها بود. روحانیان کالونی نوشاتل علناً روسو را به بدعتگذاری متهم می کردند، و قضات فروش امپل را ممنوع اعلام داشتند. روسو، شاید برای تحیب این روحانیان، و شاید هم از روی میل صادقانه ای به پیروی از تعالیم (کشیش) خود، از کشیش موتیه سوال کرد که آیا می تواند به جماعت نمازگزاران ملحق شود یا نه. (ترز کاتولیک باقی ماند). او پذیرفته شد، در مراسم عبادت و تناول عشای ربانی شرکت کرد، و، به قول خودش، با احساسات قلبی و چشمانی پر از اشک حاکی از رقت قلب، در سلک پیروان درآمد. روسو با اختیار کردن لباس آرامنه، یعنی کلاه پوستی، سرداری، و کمربند، مستمسکی برای مضحکه شدن خود به دست داد. ردای بلندش به او امکان می داد که اثرات تنگی مجرای ادرار خود را مخفی دارد. او با این لباس به کلیسا می رفت، و به هنگام دیدار از لرد کیث نیز آن را به تن داشت.

کیث درباره این لباس هیچ گونه اظهار نظری نمی کرد و فقط هر وقت او را می دید، می گفت (سلام علیکم). او به افزایش درآمد خود از راه نسخه برداری از نتهای موسیقی ادامه داد؛ در این هنگام سوزنکاری را نیز به آن افزود، و توری درست می کرد. می گوید: (من مانند زنان هر جا که برای دید و بازدید می رفتم، یا هنگامی که دم در خانه ام می نشستم، بالشتک توربافی خود را همراه داشتم، و این کار به من امکان می داد، بدون احساس خستگی، وقت خود را با زنان همسایه بگذرانم). شاید در همین اوقات (اواخر ۱۷۶۲) بود که ناشران او توانستند او را بر آن دارند که اعترافات خود را به رشته تحریر درآورد. او سوگند

یاد کرده بود که از نویسندگی دست بکشد، ولی این کار بیشتر جنبه دفاع از خصوصیات اخلاقی و نحوه رفتارش در برابر یک دنیا دشمن، و مخصوصاً در برابر اتهامات (فیلسوفان) و شایعه پردازان سالونها، را داشت و به خود نویسندگی ربط پیدا نمی کرد. علاوه بر آن، او ناچار بود به مکاتبات زیادی پاسخ دهد. زنان بالاخص رایحه عطرآگین عشق و عبودیت خود را به وی عرضه می داشتند. این عشق و علاقه تنها به خاطر احساس همدردی آنها نسبت به نویسنده تحت تعقیب یک رمانس مشهور نبود، بلکه همچنین به خاطر آن بود که آنان آرزو داشتند به سوی مذهب باز گردند، و در (کشیش ساوویی) و خالق آن نه دشمن واقعی ایمان، بلکه قهرمان شجاع ایمان را بر ضد الحادی ملال آور می دیدند. برای این گونه زنان و پاره ای مردان، او به صورت یک شافی درآمد که اعترافات گناهکاران را می شنود و روح و وجدان آنان را راهنمایی می کرد. او به آنها اندرز می داد که در مذهب جوانی خود باقی بمانند، یا به آن باز گردند و به همه اشکالاتی که علم و فلسفه مطرح می کرد بی اعتنا باشند. آن موارد باور نکردنی که مطرح می شوند، در اصل موضوع تأثیری ندارند و می توان با آرامی آنها را کنار گذاشت؛ آنچه مهم است اعتماد به خداوند و فناپذیری روح است؛ با این ایمان و امید، انسان می تواند بر فراز همه مصایب غیرقابل درک طبیعت و همه دردها و اندوههای زندگی صعود کند. یک کاتولیک جوان که علیه مذهب خود شوریده بود، از روسو طلب همدردی کرد؛ روسو که شورش خود را فراموش کرده بود، به او گفت که این همه هیاهو برای متفرعات به راه نیندازد: (اگر من کاتولیک به دنیا آمده بودم، کاتولیک می ماندم، زیرا به خوبی می دانم که کلیسای شما لگام بسیار سلامتبخشی بر سرگستگی عقل انسان می گذارد. عقلی که وقتی دست به کاوش اعماق امور می زند نه به ته آنها می رسد نه لبه آنها را لمس می کند). او به همه طالبان خود اندرز می داد از شهرها بگریزند و به خارج شهر بروند، از تصنعات و پیچیدگیها دست بکشند، و به سادگی طبیعی

زندگی، به قناعت بی تکلف، و به ازدواج و بچه دار شدن روی آورند. زنانی که از دست کشیشان دنیا دوست و روحانیان لادری سخت یکه خورده بودند به این بدعتگذار فارغ از دنیا که همه کلیساها محکومش می کردند دل باختند، ولو که این دلباختگی تنها از راه مکاتبه بود. مادام دوبلو، که زنی اسم و رسمدار و مورد احترام بود، در برابر گروهی از اعیان و بانوان آشکارا گفت: (تنها عالیت‌ترین تقوا می تواند یک زن واقعاً حساس را، در صورتی که این زن اطمینان داشته باشد که روسو شدیداً به او علاقه مند خواهد بود، از فدا کردن زندگی خود برای روسو بازدارد). مادام دولاتور مقداری تحسین و تمجید را، که روسو در نامه ای از او کرده بود، به منزله اظهار عشق پنداشت و با ملاطفت و گرمی و بی پردگی به آن پاسخ داد. او تصویری از خود را برای روسو فرستاد و مدعی بود که این تصویر حق مطلب را به خوبی ادا نمی کند؛ و وقتی که روسو با آرامی و خونسردی مردی که هرگز او را ندیده است به وی پاسخ داد، این زن مغموم و افسرده شد.

ستایشگران دیگری بودند که می خواستند زمینی را که وی بر آن قدم نهاده است ببوسند؛ بعضیها برای او محرابهایی در قلب خود ساختند؛ جمعی او را مسیحی می خواندند که دوباره به دنیا آمده است. گاهی او این گونه مطالب را جدی می گرفت و خویشان را بنیانگذار مطلوب ایمانی تازه می پنداشت.

در میان این همه تجلیل، و مثل اینکه این تشبیه باید مورد تایید قرار گیرد، یکی از کشیشان عالیرتبه (معبد) مردم را تحریک کرد که او را به عنوان یک انقلابی خطرناک محکوم کنند. در ۲۰ اوت ۱۷۶۲ کریستوف دو بومون، اسقف اعظم پاریس، دستوری به همه کشیشان قلمرو خود صادر کرد که اتهامنامه ای را که وی در ۲۹ صفحه علیه امیل تنظیم کرده بود برای مریدان خود بخوانند و آن را برای اطلاع همه جهانیان انتشار دهند. او شخصی مقید و بسیار پایبند اصول بود و به تقدس شهرت داشت؛ او علیه پیروان آیین یانسن، دایره المعارف، و

(فیلسوفان) مبارزه کرده بود؛ اینک چنین به نظر می رسد که روسو پس از کناره گیری ظاهری از گروه کفار، با آنها همدست شده است تا به معتقداتی که به نظر اسقف اعظم نظام اجتماعی و حیات اخلاقی فرانسه بر آنها استوار بود حمله ور شود.

او کار خود را با نقل قطعه ای از رساله دوم به تیموتاوس (۱) آغاز کرد: (اما این را بدان که در ایام آخر، زمانهای سخت پدید خواهد آمد زیرا که مردمان خودپرست خواهند بود و طماع و لافزن و متکبر و بدگو و نامطیع والدین و ناسپاس و ناپاک و بی الفت و کینه دل و غیبتگو و ناپرهیز و بی مروت و متنفر از نیکویی. و خیانتکار و تندمزاج و مغرور که عشرت را بیشتر از خدادوست می دارند که صورت دینداری دارند، لیکن قوت آن را انکار می کنند). مطمئناً آن زمانها فرارسیده بود! او سپس می گفت:

بی اعتقادی، که همه شهوات باعث تقویت آن گردیده اند، خود را به کلیه صور متجلی می کند تا خود را به طریقی با همه سنین، خصایص اخلاقی، و درجات منطبق سازد. بی اعتقادی گاهی سبکی سرگرم کننده، مطبوع، و سرسری به خود می گیرد و بدین ترتیب است که داستانهای بسیاری نوشته می شوند که به همان اندازه که وقاحت آمیزند دور از خدانشناسی نیز می باشند / درمانهای ولتر؛ نیروی تخیل را به عنوان وسیله ای برای گمراه کردن افکار و فاسد کردن قلب مشغول می کنند؛ بی اعتقادی گاهی نیز با تظاهر به داشتن عمق و علو دید در چشم اندازهای خود، مدعی آن می شود که به اصول اولیه دانش باز می گردد و مرجعیت الهی به خود می گیرد تا یوغی را که می گویند مایه سرشکستگی بشریت است به دور افکنند؛ گاهی هم مانند زنان خشمگین

باورقی

علیه تعصب مذهبی خطابه خوانی می‌کند، و با وصف این، با شور و شعف، گذشت و رواداری دینی همگان را موعظه می‌کند؛ و گاهی همه این شیوه‌های بیان را درهم می‌آمیزد، موضوعهای جدی را با شوخی، حقایق صرف را با مطالب قبیح، واقعیات بزرگ را با اشتباهات بزرگ، و ایمان را با کفر مخلوط می‌کند؛ خلاصه بر آن می‌شود که روشنایی را با تاریکی، و عیسی را با شیطان سازگار کند.

اسقف اعظم می‌گفت اینها خصوصاً در مورد امیل صادقند؛ کتابی سرشار از زبان فلسفه، بدون اینکه واقعاً جنبه فلسفی داشته باشد؛ مملو از تکه‌هایی از دانش که حتی نویسنده را روشن نکرده و ناچار تنها خواننده را گیج می‌کند؛ نویسنده اش مردی است با عقاید و رفتار متضاد؛ سادگی رفتار را با طمطراق فکری، امثال دیرینه را با جنون نوآوری، و گمنامی انزوای خود را با علاقه به شهرت نزد همه جهانیان در یک جا جمع کرده است. او علوم را محکوم می‌کند، ولی خود مشوق آن است؛ کیفیت عالی انجیل را می‌ستاید، ولی تعالیم آن را از بین می‌برد. او خود را مربی نژاد بشر کرده است تا آن را فریب دهد؛ و مرشد عامه جلوه داده است تا آنها را گمراه سازد؛ و دانای قرن قلمداد نموده است تا آن را نابود کند. چه بساطی! اسقف اعظم از پیشنهاد روسو دایر بر اینکه تا هنگامی که امیل به سن دوازده یا حتی هجده سالگی نرسیده است از خدا و مذهب در نزد او نامی برده نشود، دچار بهت و وحشت شده بود و می‌گفت: (پس، به این ترتیب همه طبیعت بیهوده شکوه خالق خود را اعلام داشته است). و دیگر در تعلیمات اخلاقی از پشتیبانی از ایمان مذهبی خبری نخواهد بود. ولی بشر، آن طور که نویسنده تصور می‌کرد، طبیعتاً خوب نیست؛ او با نشانه‌هایی از گناهکاری ذاتی به دنیا آمده و در فساد عمومی بشر سهیم است. مربی عاقل - از همه بهتر، کشیشی که لطف خداوندی رهنمونش باشد - از همه وسایل عادلانه به منظور تقویت انگیزه‌های خوب در افراد انسانی و دور کردن بدیها استفاده خواهد کرد؛ بنابراین، طفل را با (شیر روحانی مذهب تغذیه خواهد کرد تا در

جهت رستگاری رشد و نمو کند)؛ تنها با چنین آموزشی طفل می تواند به صورت (پرستش کننده صمیمی خداوند واقعی و رعیت باوفای پادشاه درآید). حتی با وجود این آموزش مجدانه، این همه گناه و جنایت وجود دارد؛ پس فکر کنید اگر چنین آموزشی نبود، آن وقت این گناهان و جنایات به چه صورت درمی آمدند. سیلاب زشتیها ما را در خود غرق می کرد.

اسقف اعظم چنین نتیجه گیری کرد که، به این دلایل، پس از مشاوره با چند نفر که به علت دینداری و خردشان از دیگران متمایزند، و پس از استمداد از نام مقدس خداوند، کتاب مذکور را محکوم می کنیم، زیرا دارای اندیشه های نفرت انگیز و مخالف قانون طبیعی و شالوده های مذهب مسیحیت است، اصولی برخلاف تعالیم اخلاقی انجیلها می آموزد، ممکن است مایه اختلال صلح کشورها و شورش علیه قدرت پادشاه شود، و محتوی تعداد بسیار زیادی پیشنهادهای بیهوده و عاقل و باطل و ننگ آور و پر از نفرت نسبت به کلیسا و کارگزاران آن می باشد... بنابراین، ما صریحاً همه افراد قلمرو خود را قدغن می کنیم که کتاب مذکور را نخوانند یا نزد خود نگاه ندارند، و موارد تخلف طبق قانون مجازات خواهند شد.

این فرمان با اجازه پادشاه به چاپ رسید و طولی نکشید که به موتیه - تراور رسید. روسو، که پیوسته عزم آن داشت تا دیگر چیزی ننویسد، تصمیم گرفت به این مطالب جواب بگوید. او پیش از اینکه قلم خود را بر زمین گذارد (۱۸ نوامبر ۱۷۶۲)، پاسخش به ۱۲۸ صفحه بالغ شده بود. این مطلب در مارس ۱۷۶۳ در آمستردام تحت عنوان از ژان ژاک روسو، شارمند ژنو، به کریستوف دوبومون، اسقف اعظم پاریس به چاپ رسید و بلافاصله از طرف پارلمان پاریس و شورای ژنو محکوم شد. روسو که مورد حمله هر دو مذهب عمده اروپا قرار گرفته بود، با حمله به هر دو آنان معامله به مثل کرد؛ در این هنگام، رمانتیک خجولی که فلاسفه را از خود رانده بود استدلالهای آنان را با جسارت تکرار می کرد.

او بحث خود را با سوالی آغاز کرد که هنوز همه حریفان در بحث پایان ناپذیر از یکدیگر می پرسند: (آقا، چرا من باید چیزی به شما بگویم ما به کدام زبان مشترک می توانیم با یکدیگر صحبت کنیم، ما چطور می توانیم یکدیگر را درک کنیم) از اینکه اصولاً به نگارش کتاب پرداخته است اظهار تاسف کرد؛ او تا سن سی و هشت سالگی چنین کاری نکرده بود، و به طوری تصادفی با دیدن آن (سوال نکبتبار) فرهنگستان دیژون، دچار این اشتباه شده بود. منقدین گفتار او باعث آن شده بودند که وی در مقام پاسخگویی برآید؛ (بحث، بحث را پیش آورد،... و من خود را در سنی که انسان معمولاً از نویسندگی دست می کشد، درگیر نویسندگی یافتم)؛ از آن هنگام به بعد، (آرامش فکری و دوستان من ناپدید شده اند)، روسو ادعا می کرد که در سراسر زندگی خود، بیش از آنکه روشنفکری یافته باشم، حرارت داشته ام، ولی در همه چیز با خلوص نیت بوده ام. ساده و خوب، ولی حساس و ضعیف، غالباً مرتکب بدی شده و همیشه نیکی را دوست داشته ام؛ بیشتر پایبند عواطف خود بوده ام تا منافع؛ از خداوند می ترسیدم، بدون اینکه از جهنم بترسم؛ نه از الحاد خوشم می آمد و نه از تعصب، ولی از اشخاص مخالف رواداری مذهبی بیش از آزاد فکران نفرت داشتم؛ نزد دوستانم به عیوب خود اعتراف می کردم، و عقاید خود را نزد همه جهانیان ابراز می داشتم.

او از عمل پیروان آیین کالون در محکوم کردن امیل بیش از اقدام مشابه کاتولیکها متالم بود. او که با غرور خود را (شارمند ژنو) می خواند، از فرانسه گریخته بود تا هوای آزادی را در موطن خود استنشاق کند و در آنجا با استقبالی رو به رو شود که در برابر تحقیرهایی که نسبت به او شده بودند تسلائی خاطر بیابد. ولی اینک (چه بگویم قلبم می گیرد، دستم می لرزد، و قلم از دستم به زمین می افتد. من باید ساکت باشم؛... باید در نهان تلخترین اندوههای خویش را فرو برم). به مردی نگاه کنید که (در قرنی که چنین به خاطر فلسفه، عقل، و

انسانگرایی شهرت دارد)، به خود جرئت داد از (هدف و مرام خداوند دفاع کند). نگاه کنید (که چگونه به او وصله چسبانده شده ، طرد شده ، از کشوری به کشور دیگر و از پناهگاهی به پناهگاه دیگر تحت تعقیب است، بدون اینکه به فقر او توجه شود، بدون اینکه خوشیهای او مورد توجه قرار گیرند). مردی که سرانجام تحت توجهات یک (شهریار عالیقدر و روشنفکر) پناهی یافته، خود را در دهکده کوچکی در میان کوه‌های سویس پنهان داشته است و تصور می کند بالاخره به گمنامی و آرامش برسد، ولی حتی در آنجا نیز انتقامجویی کشیشان در دنبال وی است. اسقف اعظم، (که مردی با فضیلت است و به همان اندازه که از نظر خانوادگی شخصی شریف است، از نظر روحی نیز چنین می باشد)، باید آزار دهندگان را توبیخ می کرد؛ ولی در عوض به نحوی بیشرمانه اجازه چنین کاری را داد، (بلی او که باید جانب مظلومین را می گرفت، چنین کرد). روسو متوجه شد که اسقف اعظم خصوصاً از این نظریه که افراد بشر خوب به دنیا می آیند یا دست کم بد به دنیا نمی آیند آزرده خاطر بود؛ بومون توجه داشت که اگر این امر صحیح باشد، و اگر بشر به هنگام ولادت بر اثر به ارث بردن گناه آدم و حوا آلوده نباشد، در آن صورت عقیده شفاعت مسیح بی اعتبار خواهد شد، و حال آنکه این عقیده روح و قلب معتقدات مسیحیان بود. روسو پاسخ می داد که عقیده گناهکاری ذاتی هیچ جا به وضوح در کتاب مقدس بیان نشده است. او متوجه بود که اسقف اعظم از این پیشنهاد که تعلیمات دینی به تعویق انداخته شود سخت ناراحت شده بود، و متقابلاً می گفت که آموزش اطفال به وسیله راهبه‌ها و کشیشان از میزان گناه و جنایات نکاسته است؛ این شاگردان پس از بزرگ شدن ترسشان از جهنم می ریزد و یک لذت کوچک موجود را به همه بهشت موعود ترجیح می دهند؛ وانگهی آیا آن کشیشان همگی نمونه‌های فضیلت در فرانسه عصر حاضر می باشند او، با این وصف، می گفت: (من مسیحی هستم، مسیحی از روی خلوص نیت، طبق آیین انجیلها؛ نه یک مسیحی به عنوان مرید کشیشان،

بلکه مرید عیسی مسیح). روسو، سپس در حالی که گفته اش بر ژنو هم ناظر بود، افزود: (خوشحالم که با مقدسترین و معقولترین مذهب روی زمین به دنیا آمده ام. من به نحوی عدول ناپذیر به ایمان پدران خود وابسته خواهم ماند و مانند آنان کتاب مقدس و عقل را به عنوان تنها قواعد ایمان و اعتقاد خود می پذیرم). کسانی بودند که او را ملامت می کردند و می گفتند: (هر چند که همه افراد با خرد مانند تو فکر می کنند، صحیح نیست که عوام الناس هم چنین فکر کنند). روسو در این باره می گوید:

این همان چیزی است که از هر سو با فریاد به من می گویند، و شاید همان چیزی باشد که اگر ما دو نفر در اطاق کار شما تنها بودیم، شما به من می گفتید. افراد بشر چنینند. آنها زبان خود را نیز مانند لباسشان عوض می کنند. آنها تنها وقتی لباس منزل بر تن دارند، حقیقت را می گویند؛ هنگامی که در ملا عام هستند، فقط می دانند چگونه دروغ بگویند. آنها نه تنها در برابر بشریت ریاکار و شیادند، بلکه شرم ندارند که خلاف وجدان خود، کسانی را که نمی خواهند مانند خود آنها متقلبان و دروغگویان علنی باشند، مجازات کنند.

این اختلاف میان آنچه ما به آن اعتقاد داریم و آنچه به دیگران موعظه می کنیم، پایه و اساس فساد در تمدن امروزی است. تعصباتی هستند که ما باید به آنها احترام بگذاریم، ولی نه در صورتی که این تعصبات آموزش و پرورش را به صورت نیرنگی عظیم درآورند و شالوده اخلاقی اجتماع را از بین ببرند. و اگر این تعصبات کیفیت جنایت آمیزی به خود بگیرند، آیا ما هنوز باید درباره آن جنایات سکوت اختیار کنیم؟

من نمی گویم و فکر نمی کنم که مذهب خوب وجود ندارد... ولی می گویم در میان مذاهبی که رواج داشته اند، هیچ کدام نیست که زخمهای بی رحمانه ای به بشریت نزده باشد. همه فرقه ها پیروان فرقه های دیگر را مورد شکنجه قرار داده اند، و همه با خون آدمی به خداوند قربانی تقدیم داشته اند. منبع این

تناقضات هر چه باشد، این تناقضات وجود دارد، آیا اگر کسی بخواهد این تناقضات را رفع کند، مرتکب جرمی شده است.

روسو، در اواخر پاسخ خود، با علاقه به دفاع از امیل پرداخت و در حیرت بود که چرا برای تجلیل از نویسنده آن مجسمه ای از او برپا نشده است.

به فرض اینکه من مرتکب اشتباهاتی هم شده باشم، یا حتی اگر من همیشه در اشتباه بوده ام، آیا نسبت به کتابی که در آن در همه جا و حتی در اشتباهاتش و در زیانهای که ممکن است در آن باشند انسان علاقه ای صمیمانه به نیکی و تعصبی برای حقیقت احساس می کند، نباید گذشتی وجود داشته باشد... کتابی که تنها از صلاح، ملایمت، شکیبایی، علاقه به نظم، و اطاعت از قانون در همه چیز، حتی در موضوع مذهب، دم می زند؛ کتابی که در آن خواسته های مذهب چنین خوب جای خود را یافته اند و به اخلاقیات احترام گذارده شده است... بدی به عنوان حماقت، و فضیلت دوست داشتنی مجسم شده است... بلی من هراسی ندارم که بگویم اگر در اروپا حتی یک دولت واقعاً روشنفکر وجود داشت... رسماً از نویسنده (امیل) تجلیل می کرد و از او مجسمه ای می ساخت. من آدمیان را بهتر از آن می شناسم که انتظار چنین قدرشناسی را داشته باشم؛ ولی آنها را آن طور خوب نشناخته بودم که انتظار آنچه را که انجام داده اند داشته باشم.

آنها برای روسو مجسمه هایی برپا کرده اند.

III- روسو و کالونی مذهبیان

نامه خطاب به کریستوف بومون تنها موافق طبع چند آزاد فکر در فرانسه و معدودی شورشی سیاسی در سویس واقع شد. تقریباً همه بیست و سه ردیه ای که خطاب به نویسنده به رشته تحریر درآمدند از آن پروتستانها بودند.

روحانیان پیرو آیین کالون ژنو در این نامه حمله ای به معجزات و الهامات کتاب مقدس دیدند؛ به نظر اینان اغماض در مورد این گونه بدعتهای فکری امکان داشت آنها را در معرض همان خطری قرار دهد که د/آلامبر را قرار داده بود. روسو که از قصور آزادمندان ژنوی در دفاع از خودش به خشم آمده بود، در تاریخ ۱۲ مه ۱۷۶۳ طی نامه ای انصراف از شارمندی خود را به شورای کبیر ژنو اعلام داشت.

این عمل پشتیبانیهای محسوسی برای وی به دست آورد. در ۱۸ ژوئن یک هیئت نمایندگی، با خضوع و خشوع بسیار، عریضه ای از جانب شارمندان و اهالی ژنو به قاضی اول جمهوری تسلیم کرد که در آن، شکواییه‌های اهالی ژنو معروض، و ضمناً اظهارنظر شده بود که قضاوت علیه روسو غیرقانونی بوده و توقیف نسخ امیل در کتابفروشیهای ژنو ناقض حقوق مالکیت بوده است. شورای ۲۵ نفری این اعتراض را مردود دانست، و در سپتامبر دادستان، ژان روبر ترونشن (پسرعموی پزشک ولتر)، مطالبی تحت عنوان نامه‌های نوشته شده از خارج از شهر منتشر کرد و از اقدامات مورد ایرادی که به وسیله شورا انجام شده بودند دفاع کرد.

نمایندگان از روسو تقاضا کردند به ترونشن پاسخ گوید. او که هیچ وقت حاضر نبود وقتی کار به جای باریک می کشد از صحنه دور باشد، در دسامبر

۱۷۶۴ نامه‌های نوشته شده از کوه را، که تعداد آنها ۹ فقره بود، منتشر کرد و از خانه کوهستانی خود به حکومت اولیگارشی جلگه ژنو پاسخ داد. او که از دست روحانیان و شورا بشدت عصبانی بود، مذاهب کالونی و کاتولیک را مورد حمله قرار داد و تقریباً همه پلهای پشت سر خود را خراب کرد.

از نظر ظاهر، او نامه‌های خود را خطاب به رهبر نمایندگان فرستاد. او نخست درباره لطمه ای که بر اثر محکوم کردن عجولانه کتابها و شخص خودش (بدون اینکه فرصت دفاع به او داده شود) به او زده شده بود به سخن پرداخت. به نقایص کتابهای خود اعتراف کرد: (من خود اشتباهات زیادی در آنها یافته ام؛ شکی ندارم که دیگران ممکن است اشتباهات خیلی بیشتری در آنها بیابند، و باز اشتباهات دیگری هستند که نه من و نه دیگران متوجه آنها نشده ایم... مردم پس از شنیدن مطالب طرفین، قضاوت خواهند کرد... کتاب یا پیروز خواهد شد یا سقوط خواهد کرد و موضوع خاتمه می یابد). ولی آیا این کتاب بسیار زیانبار بود آیا کسی می توانست هلوئیز جدید و (اظهار ایمان کشیش ساوایی) را بخواند و واقعاً عقیده داشته باشد که نویسنده آنها قصد داشته است مذهب را از میان ببرد؟ درست است که این کتابها در پی آن بودند که خرافات را به عنوان (وحشتناکترین بلیه بشریت، مایه اندوه حکما، و وسیله دست ستمکاران) از میان ببرند، ولی آیا در آنها لزوم مذهب تایید نشده است؟ نویسنده این کتابها متهم شده است که به مسیح اعتقاد ندارد؛ او به مسیح عقیده دارد، ولی به شیوهای غیر از شیوه کسانی که او را مورد اتهام قرار می دهند:

ما حقانیت عیسی مسیح را از آنرو قبول داریم که خرد ما با تعالیم او توافق دارد، و ما آنها را بلندمرتبه می یابیم... ما به الهامات به عنوان نشئه ای از روح خداوند اذعان داریم، بدون اینکه درباره چگونگی آن چیزی بدانیم. ما با شناختن حقانیت الهی (انجیل) اعتقاد داریم که عیسی مسیح به این حقانیت آراسته بود؛ ما در طرز رفتار او فضیلتی مافوق فضیلت انسانی، و در تعالیم او

نامه دوم (که قرارداد اجتماعی را به دست فراموشی سپرده بود) منکر حق شورای بلدی به قضاوت در امور مذهبی بود. او می گفت در محکوم کردن امیل یک اصل اساسی از نهضت اصلاح دینی پروتستان، یعنی حق اینکه هر فرد کتاب مقدس را برای خود تفسیر کند، نقض شده است. (اگر شما امروز به من ثابت کنید که در امور مذهبی مجبورم تسلیم تصمیمات شخص دیگری شوم، فردا من یک کاتولیک خواهم شد). روسو اذعان داشت که اصلاحگران به نوبه خود مزاحم تفسیر فردی شده اند، ولی این امر، اصلی را که بدون آن عصیان پروتستانها علیه قدرت پاپ غیرعادلانه می بود بی اعتبار نمی سازد. او روحانیان پیرو آیین کالون را (بجز کشیش خودم)) متهم می کرد که روحیه مخالف رواداری کیش کاتولیک را به خود گرفته اند؛ اگر آنها نسبت به روح اصلاحات دینی خلوص نیت داشتند، از حق او دایر بر انتشار تفسیر خویش درباره کتاب مقدس دفاع می کردند. آنگاه در این زمینه به تمجید از نظر د/آلامبر درباره روحانیان ژنو پرداخت:

یک فیلسوف نظری سریع به آنان می افکند؛ در آن نفوذ می کند؛ می بیند که آنها آریوسی و سوکینوسی هستند؛ این مطلب را می گوید و فکر می کند با این کار خود به آنها افتخار می بخشد، ولی متوجه نمی شود که منافع دنیوی آنانرا به خطر می اندازد یعنی تنها امری که در این جهان عموماً تعیین کننده ایمان افراد است.

در نامه سومش وی به این اتهام که معجزات را مردود دانسته است پرداخت. اگر ما معجزه را به عنوان تجاوز از قوانین طبیعت بشماریم، هرگز نخواهیم دانست که آیا چیزی معجزه است یا نه، زیرا ما همه قوانین طبیعت را نمی دانیم. حتی در آن ایام، هر روز شاهد یک (معجزه) تازه بود که به وسیله علم تحقق می

یافت؛ و این کار نه به صورت تخلف از قوانین طبیعت، بلکه از طریق دانش بیشتر درباره این قوانین صورت می گرفت. (در ایام باستان پیامبران باعث می شدند که به فرمان آنان آتش از آسمان به زمین نزول کند؛ امروزه اطفال این کار را با یک تکه کوچک شیشه [سوزان] انجام می دهند). یوشع نبی خورشید را متوقف کرد؛ هر تقویم نویس می تواند با محاسبه کسوف قول بدهد که کار مشابهی انجام دهد. همانطور که اروپاییها که چنین اعمال حیرت آوری در میان بربرها انجام می دهند، در نظر این بربرها به صورت خدایانی جلوه می کنند، به همان ترتیب هم معجزات گذشته - حتی معجزات عیسی - ممکن است پدیده های طبیعی بوده باشند که عوام الناس آنها را به غلط به عنوان مداخله الهی در قانون طبیعت تعبیر کرده اند. شاید الیعازر، که مسیح وی را از میان مردگان برخیزاند، واقعاً نمرده بود. از آن گذشته، چگونه ممکن است که (معجزات) یک معلم صحت آیین او را ثابت کند، در حالی که معلمان آیینهای گوناگونی که عموماً ناصحیح پنداشته شده اند معجزاتی کرده اند که به همان اندازه واقعی اعلام شده اند، مانند هنگامی که جادوگران مصر در تبدیل عصا به مار با هارون رقابت کردند مسیح درباره (مسیحهای دروغین) که (نشانه های بزرگی به صورت عجایب ارائه خواهند کرد) به مردم هشدار داد.

روسو نامه های خود را به منظور کمک به نمایندگان طبقه متوسط آغاز کرده بود. او خواستار گسترش حق رای در جهت دموکراسی نبود. در حقیقت در نامه ششم خود را بار دیگر طرفدار یک (آریستوکراسی) منتخب به عنوان بهترین شکل حکومت نشان داد و به حکمرانان ژنو اطمینان داد که تصویر کمال مطلوبی که او در قرارداد اجتماعی ترسیم کرده است اساساً با قانون اساسی ژنو یکی است. ولی در نامه هفتم، او به دوستان معترض خود که از طبقه متوسط بودند گفت که آن قانون اساسی حاکمیت شارمندان دارای حق رای را تنها در زمان انتخابات برای شورای عمومی و مجمع سالانه به رسمیت می شناسد؛ برای بقیه

سال، شارمندان فاقد هرگونه قدرتی می باشند. در تمام این مدت طولانی، شورای کوچک ۲۵ نفری (داور عالی قوانین و در نتیجه سرنوشت همه افراد می باشد). در حقیقت (شارمندان و بورژوازی) که در شورای عمومی دارای حق حاکمیت به نظر می رسیدند، پس از پایان آن، (بردگان یک قدرت استبدادی می شوند و، بیدفاع، سرنوشتشان بسته به رحم و شفقت بیست و پنج فرد مستبد است). این اظهار تقریباً در حکم دعوت به انقلاب بود. ولی روسو توسل به این آخرین مرجع را ناپسند می دانست. او در آخرین نامه خود طبقه بورژوازی را به عنوان عاقلترین و صلح دوست ترین طبقه در کشور، که میان یک طبقه اشراف ثروتمند و ظالم و (توده ای از عوام الناس حیوان صفت و کودن) گیر کرده است مورد تمجید قرار داد. ولی به نمایندگان اندرز داد که شکیبایی داشته باشند و رفع بی عدالتیهای خود را به امید دست عدالت و گذشت زمان بگذارند.

نامه های نوشته شده از کوه دشمنان روسو را جریحه دار و دوستانش را ناخشنود کردند. روحانیان ژنو از اندیشه های بدعت آمیز او به هراس افتادند، و بیش از آن، از این موضوع متوحش بودند که روسو ادعا می کرد آنان با او همعقیده اند. در این وقت او با شدت علیه کشیشان پیرو آیین کالون برخاست و آنان را (رجاله، حقه باز، کودن، تملقگو، و گرگ هار) خواند و کشیشان ساده کاتولیک دهکده ها و شهرهای فرانسه را بر آنان ارجح دانست. نمایندگان از این نامه ها در مبارزات موفقیت آمیز خود برای کسب قدرت سیاسی بیشتر استفاده نکردند؛ آنان روسو را متحدی خطرناک و غیرقابل محاسبه تلقی می کردند. روسو تصمیم گرفت که دیگر در امور سیاسی ژنو نقشی نداشته باشد.

۱۷- روسو و ولتر

برای روسو در پنجمین نامه اش این سوال پیش آمده بود که چرا آقای ولتر، که اعضای شورای ژنو (اینقدر از او دیدن می کنند، آن روح رواداری مذهبی را که بدون وقفه موعظه می کند و گاهی خودش به آن نیاز دارد به اعضای شورا تلقین نمی کند). او یک نطق خیالی از قول ولتر نقل کرد که در آن از آزادی گفتار برای فلاسفه، به این علت که تنها عده معدود و ناچیزی آثار آنان را می خوانند، طرفداری شده بود. این تقلید از سبک با روح و برازنده ولتر عالی بود. ولی در این نطق چنین نشان داده شده بود که پیر فرنه (ولتر) اعتراف کرده اثری را که به تازگی تحت عنوان موعظه پنجاه نفر منتشر شده بود نوشته است. ولتر بکرات منکر نوشتن این اثر شده بود، زیرا افکار بدعت آمیز بسیاری در آن وجود داشتند. ما نمی دانیم که آیا افشای این راز از طرف روسو عمدی و از روی سوءنیت بود یا نه؛ ولتر چنین فکر می کرد، و از آن سخت به خشم آمد، زیرا امکان داشت بار دیگر، درست در موقعی که وی داشت در فرنه مستقر می شد، او را از فرانسه بیرون کنند.

وقتی او این نامه حاوی اسرار مگو را خواند، با فریاد گفت: (آدم رذل! عفریت! باید بدهم او را با چماق کتک بزنند بلی می دهم او را در کوهستانش جلو پای پرستارش با چماق کتک بزنند!) یک تماشاجی که در آنجا بود گفت: (خواهش می کنم آرام باشید، زیرا می دانم که روسو قصد دارد از شما دیدن کند و او به فاصله بسیار کمی در فرنه خواهد بود). ولتر در حالی که ظاهراً نقشه کشتن روسو را در سر می پروراند، فریاد برآورد: (آه، بگذارید او بیاید). تماشاجی پرسید: (شما چگونه از او استقبال خواهید کرد) ولتر پاسخ داد: (به او شام

خواهم داد، او را در رختخواب خودم خواهم خواباند، و به او خواهم گفت: شام خوبی است؛ این بهترین رختخواب خانه است؛ سعادت قبول این دو را به من بده، و در اینجا آسوده خاطر باش). ولی روسو به فرنه نیامد. ولتر با انتشار (۳۱ دسامبر ۱۷۶۴) یک جزوه بی نام تحت عنوان احساسات شارمندان، که از سیاه ترین لکه‌ها بر خصوصیات اخلاقی و زندگی اوست، انتقام خود را گرفت. باید مطالب آن را عیناً نقل کرد تا بتوان آن را باور نمود.

ما به یک آدم احمق رحم می‌کنیم، ولی وقتی اختلال فکری او به جنون تبدیل می‌شود، او را می‌گیریم و می‌بندیم. در آن موقع، گذشت، که یک فضیلت است، به صورت ردیلت درمی‌آید... ما رمانسهای این مرد را که در آنجا نجابت و عفت به همان اندازه آسیب دیده‌اند که به عقل سلیم لطمه خورده است بخشیدیم... وقتی که او مذهب را با تخیلات خود درهم آمیخت، قضات ما ناچار بودند از قضات پاریس و برن تقلید کنند... آیا امروز که او کتاب تازه‌ای منتشر می‌کند که در آن بشدت به مذهب مسیحیت، به اصلاح دینی که خود مدعی اعتقاد به آن است، به کلیه کشیشان (انجیل مقدس) و همه سازمانهای کشور بیحرمتی می‌کند، کاسه صبر و شکیبایی لبریز نشده است... او به وضوح و به نام خود می‌گوید، در (کتاب مقدس) معجزاتی نیست که بتوانیم عیناً قبول کنیم بدون اینکه از عقل سلیم دست بکشیم). آیا او یک ادیب است که با ادبا به بحث و فحص پردازد نه... او مردی است که هنوز نشانه‌های حزن آور عیاشیهای خویش را با خود دارد، و زن بدبختی را که باعث مرگ مادرش شد و اطفالش را دم در یک پرورشگاه قرارداد با خود از شهری به شهر و از کوهی به کوه دیگر می‌کشد، در حالی که از همه احساسات طبیعت دست کشیده، همان طور که احساسات مذهب و شرافت را به دور افکنده است...

آیا او می‌خواهد با مسخ قانون اساسی ما آن را براندازد، همانطور که می‌خواهد مسیحیتی را که خود مدعی اعتقاد به آن است براندازد؛ کافی است به او

هشدار داده شود شهری که او باعث مزاحمت آن شده است او را از خود می راند. اگر او تصور می کرد که ما به خاطر [محکومیت] (امیل) شمشیر خواهیم کشید [انقلاب خواهیم کرد]، می تواند این فکر را در شمار حماقتها و نادانیهای خود بپندارد. ولی باید به او گفت اگر ما تنبیه سبکی برای یک رمانس حاکی از خدانشناسی قایل می شویم، برای یک خائن پست مجازات مرگ قایل خواهیم شد.

این عملی شرم آور بود که به سختی می توان آن را به علت خشم و بیماریها و سن ولتر بر او بخشید (او اینک هفتاد سال داشت). جای تعجب نیست که روسو هیچ وقت باور نمی کرد (حتی امروز ما به سختی می توانیم باور کنیم) که ولتر آن را نوشته باشد؛ او در عوض آن را به یک کشیش ژنوی به نام ورن، که بیهوده اعتراض می کرد که نویسنده آن نبوده است، نسبت می داد. روسو در یکی از بهترین لحظات خود پاسخی به احساسات داد (ژانویه ۱۷۶۵):

من مایلیم به سادگی آنچه را که از نظر من لازم به نظر می رسد با این مقاله روشن کنم. هیچ بیماری، اعم از کوچک یا بزرگ، نظیر آنچه نویسنده درباره آن صحبت می کند، هرگز بدن مرا مبتلا نکرده است. بیماری که من به آن مبتلا هستم کوچکترین شباهتی به آنچه که اظهار شده است ندارد. این بیماری مادرزاد است، و این را کسانی که در کودکی از من مراقبت می کردند و هنوز زنده اند می دانند. آقایان مالوئن، موران، تیری، و داران از آن آگاهند... اگر آنان در این بیماری کوچکترین اثری از عیاشی پیدا می کنند، از آنها تقاضا دارم مرا رسوا کنند و خجلت دهند... این زن عاقل و مورد احترام جهانیان، که در مصاییم از من مراقبت می کند، تنها از این نظر بدبخت است که در بدبختیهای من سهیم است. مادرش با آنکه سنی از او گذشته، پراز نیروی حیات و کاملاً سلامت است [وی تا سن نود و سه سالگی زنده بود]. من هیچ گاه طفلی را دم در پرورشگاه

رها نکرده یا باعث نشده ام که طفلی در آنجا یا در جای دیگر رها شود... پیش از این چیزی نمی گویم، جز اینکه در ساعت مرگ ترجیح خواهم داد کاری را که نویسنده مرا متهم به انجام آن می کند کرده باشم، ولی چنین مطلبی را ننوشته باشم.

با آنکه عمل روسو در تحویل بچه‌های خود به پرورشگاه اطفال سرراهی (که نمی شود گفت کاملاً در حکم رها کردن آنها بود) بر شایعه سازان پاریس آشکار بود (وی این مطلب را نزد همسر مارشال دو لوکزامبورگ اعتراف کرده بود)، جزوه ولتر نخستین پرده برداری عمومی از این راز بود. برای ژان ژاک این ظن ایجاد شده بود که مادام د/اپینه آن را در ضمن دیدار خود از ژنو آشکار کرده است. در این وقت وی مطمئن شده بود که مادام د/اپینه، گریم، و دیدرو مشغول توطئه علیه او هستند تا او را بدنام کنند. در همین موقع گریم در نشریه کورسپوندانس لیتزر مکرراً روسو را مورد حمله قرار می داد، و در شماره مورخ ۱۵ ژانویه ۱۷۶۵ خود، ضمن بحث درباره نامه‌های نوشته شده از کوه او، در زمینه متهم کردن روسو به خیانت با ولتر هم آواز شد: (چنانچه در این جهان گناهی به نام خیانت عظمی وجود داشته باشد، مسلماً این خیانت در حمله به قانون اساسی یک کشور و در اسلحه ای یافت می شود که آقای روسو برای واژگون کردن قانون اساسی کشور خود به کار برده است). جدال میان روسو و ولتر یکی از غم انگیزترین لکه‌هایی است که بر چهره عصر روشنگری وجود دارد. وضع خانوادگی و موقع این دو، آنها را از هم بسیار متمایز می کرد. ولتر، که فرزند یک محضردار مرفه بود، از تحصیلات خوبی خصوصاً در زمینه آثار کلاسیک بهره مند بود. روسو، که در خانواده ای فقیر به دنیا آمده و خانواده اش کمی بعد از هم تلاشی شده بود، از تحصیلات رسمی برخوردار نشد و هیچ گونه سنت کلاسیک به ارث نبرد. ولتر موازین ادبی را که بوالو وضع کرده بود پذیرفت مانند: (عقل را دوست بدارید و بگذارید همه نوشته‌های شما شکوه و ارزش خود را از عقل

بگیرند). در نزد روسو (مانند فاوست، که کوشید مارگریت را از راه به در کند)، (احساس همه چیز است). ولتر به همان اندازه ژان ژاک حساس و قابل تهییج بود، ولی معمولاً این کار را ناصواب می دانست که بگذارد احساسات تند، رنگ خود را به هنرش ببخشند؛ او احساس می کرد در عمل روسو در توسل به احساسات و غرایز یک نوع عدول فردگرایانه و آنارشیستی از موازین عقلی وجود دارد که با شورش آغاز می شود و با مذهب پایان می پذیرد. او نوشته های پاسکال را مردود می دانست، و حال آنکه روسو صدای پاسکال را منعکس می کرد. ولتر مانند یک میلیونر زندگی می کرد؛ روسو برای به دست آوردن نان از نتهای موسیقی نسخه برمی داشت. ولتر در اجتماع مجموعه ای بود از همه برازندگیها؛ روسو در اجتماعات ناراحت و آنقدر ناشکیبا و قابل تحریک بود که نمی توانست برای خود دوستی نگاه دارد. ولتر فرزند پاریس و شادابی و تجملات آن بود؛ روسو فرزند ژنو بود، از افراد طبقه متوسط، عبوس و متعصب؛ از امتیازات طبقاتی، که وی را عمیقاً متأثر می کرد، و از تجملات، که خودش از آن بی بهره بود، انزجار داشت. ولتر از تجمل چنین دفاع می کرد که با دادن کار به فقرا، پول ثروتمندان را در گردش می گذارد؛ روسو به این علت تجمل را محکوم می کرد که (در شهرهای ما به یکصد فقیر غذا می رساند و باعث می شود که یکصد هزار نفر در دهات ما تلف شوند). ولتر معتقد بود که راحتیها و هنرهای تمدن بر گناهان آن می چربند؛ روسو در همه جا ناراحت بود و تقریباً به همه چیز حمله می کرد. اصلاح طلبان به حرف ولتر گوش می دادند و انقلابیون حرف روسو را می شنیدند.

هنگامی که هوریس والپول اظهار داشت که (این جهان برای کسانی که فکر می کنند یک کمدی، و برای کسانی که حس می کنند یک تراژدی است)، بدون اینکه خود متوجه باشد، در یک سطر زندگی دو تن را که دارای متنفذترین ذهنهای قرن هجدهم بودند خلاصه کرده بود.

۷- بازول روسو را ملاقات می کند

از گزارش پنج دیداری که بازول از ژان ژاک در دسامبر ۱۷۶۴ به عمل آورد، تصویری بسیار مطبوع از روسو به دست می آید. این ستایشگر، که گریز از دستش امکان نداشت، ۲۱ اکتبر جداً سوگند یاد کرده بود که (قبل از دیدن روسو، نه با یک کافر صحبت کند و نه از موانست زنان لذت ببرد). در سوم دسامبر، او از نوشتاتل عازم موتیه - تراور شد. در برو، که نیمه راه بود، در یک مسافرخانه توقف کرد و از دختر صاحب مسافرخانه پرسید که درباره شکار او (روسو) چه می داند. پاسخ این دختر ناراحت کننده بود:

(آقای روسو اغلب با بانوی خانه دارش، مادموازل لوواسور، به اینجا می آید و چند روز می ماند. او شخصی بسیار دوست داشتنی است. صورت خوبی دارد، ولی خوشش نمی آید مردم بیایند و به او خیره شوند، مثل اینکه انگار او دو سر دارد. خدا می داند که کنجکاوای مردم چقدر باور نکردنی است، اشخاص بسیار زیادی به دیدن او می آیند، و اغلب او آنها را نمی پذیرد. او بیمار است و نمی خواهد کسی مزاحمش شود).

البته بازول به کار خود ادامه داد. در موتیه در مسافرخانه دهکده اقامت گزید:

نامه ای برای آقای روسو تهیه کردم که در آن به او اطلاع دادم یک مرد اسکاتلندی قدیمی، به سن بیست و چهار سال، به آنجا آمده است به امید اینکه او را ببیند. من به او اطمینان دادم که استحقاق توجه او را دارم... در اواخر نامه ام به او اطمینان دادم که قلب و روح دارم... این نامه واقعاً یک شاهکار است. من

آن را برای همیشه به عنوان دلیل بر اینکه روح من می تواند به مدارج عالی صعود کند حفظ خواهم کرد.

نامه او، که به فرانسه بود، مخلوط زیرکانه ای بود از بلاغت عمدی و تحسین غلوآمیز و غیرقابل مقاومت، به این شرح:

آقای محترم، نوشته های شما قلب مرا دچار رقت کرده ، روحم را به درجات بالا سوق داده، و به نیروی تخیلم جان بخشیده اند. باور کنید شما از دیدن من خوشحال خواهید شد... ای سن پرو عزیز! مرشد روشنفکرا روسو فصیح و دوست داشتنی! در من این احساس قلبی ایجاد شده است که یک دوستی قابل احترام امروز به وجود خواهد آمد... من برای شما گفتنی بسیار دارم. با آنکه من مردی جوانم، تنوع زندگی من شما را به حیرت خواهد آورد... ولی از شما تقاضا دارم تنها باشید... نمی دانم کدام یک از این دو را ترجیح می دهم هرگز شما را نبینم، یا اینکه در نخستین دیدار شما را در جمع بینم با بیصبری منتظر پاسخ شما هستم.

روسو پیام فرستاد او می تواند بیاید مشروط بر اینکه قول دهد دیدارش را کوتاه کند.

بازول در حالی که (کت و جلیقه ارغوانی رنگ زردوزی شده به تن و شلوار پوستی و نیم چکمه به پا داشت و روی آنها یک پالتو کرکی سبز رنگ که آسترش از پوست روباه بود بر تن داشت)، به دیدن روسو رفت. ترز، که (یک دختر ریزه اندام، با روح، و تر و تمیز فرانسوی بود)، در را به روی او باز کرد. ترز او را به بالاخانه نزد روسو راهنمایی کرد. بازول درباره روسو می گوید: (او مردی برازنده با پوستی تیره رنگ بود که لباس آرامنه بر تن داشت). بازول از او پرسید حالش چطور است، و روسو پاسخ داد حالش خیلی بد است، ولی از پزشکان دست کشیده است. روسو نسبت به فردریک اظهار تمجید کرد، و فرانسویان را

قابل تحقیر خواند، ولی افزود که در اسپانیا شخصیتهای بزرگی وجود دارند. بازول گفت در کوه‌های اسکاتلند هم همین طور. روسو درباره علمای الهی گفت که این آقایان برای یک مطلب توضیح تازه ای می دهند، ولی اصل مطلب مثل سابق غیرقابل درک باقی می ماند. آنها درباره جزیره کرس صحبت کردند. روسو گفت از او خواسته شده است قوانینی برای آنها تدوین کند. علاقه پایدار بازول نسبت به استقلال کرس آغاز شد. کمی بعد روسو بازول را از نزد خود مرخص کرد و گفت می خواهد تنها به پیاده روی برود.

در چهارم دسامبر بازول به مقر روسو بازگشت. روسو مدتی با او صحبت کرد، و سپس او را مرخص کرد و به او گفت: (شما مرا کسل می کنید. این طبیعت من است، دست خودم نیست). بازول پاسخ داد: (با من رسمی نباشید). روسو به او گفت: (بروید). ترز تا دم در بازول را همراهی کرد و به او گفت: (من بیست و دو سال است با آقای روسو هستم و حاضر نیستم جای خود را با ملکه فرانسه عوض کنم. من سعی می کنم از اندرزه‌های خوبی که او به من می دهد استفاده کنم. اگر او بمیرد، من ناچار خواهم بود به صومعه بروم). روز پنجم دسامبر دوباره بازول جلو خانه روسو بود. روسو آهی کشید و گفت: (آقای عزیز، من متاسفم که نمی توانم آن طور که می خواهم با شما صحبت کنم). بازول این معاذیر را نادیده گرفت و با گفتن این جمله که (من در سلک کاتولیکهای رومی درآمده بودم و قصد داشتم خود را در یک صومعه پنهان کنم) صحبت را به جنب و جوش آورد. روسو گفت: (چه حماقتی!) بازول پرسید: (صادقانه به من بگویید، آیا شما مسیحی هستید!) روسو با دست بر سینه خود کوفت و پاسخ داد: (بلی من به مسیحی بودن مباهات می کنم). بازول، که خود دچار عوارض مالیخولیا می شد، پرسید: (به من بگویید که آیا دچار مالیخولیا می شوید) روسو پاسخ داد که با طبعی آرام به دنیا آمده و استعداد مالیخولیا ندارد، بلکه بدبختیهایش او را دچار آن کرده اند. بازول پرسید که نظر او درباره پناه بردن به صومعه‌ها، توبه کردن، و

درمانهای مشابه چیست. روسو جواب داد که همه اینها صحنه سازیند. بازول پرسید آیا روسو حاضر است هدایت روحی او را به عهده بگیرد. روسو پاسخ منفی داد.

بازول گفت دوباره بازخواهد گشت، و روسو جواب داد قول نمی دهد او را ببیند، زیرا دچار درد است و هر دقیقه به لگن ادرار نیاز دارد.

آن روز بعد از ظهر، در (مرکز اداری دهکده)، بازول در چهارده صفحه مطالبی تحت عنوان (شرح مختصر زندگی من) نوشت و آن را برای روسو فرستاد. وی در این شرح جریان یکی از زناکاریهای خود را بازگو می کرد و سوالش این بود که برای او امکان دارد که خود را یک مرد کامل عیار بداند یا نه. او به نوشتاتل بازگشت، ولی در تاریخ ۱۴ دسامبر باز دم در منزل روسو بود. ترز به او گفت که آقایش سخت بیمار است. بازول اصرار کرد؛ روسو او را پذیرفت؛ بازول می گوید: (او را دیدم که با درد بسیار نشسته است). روسو به او گفت که بیماری، ناکامی، و اندوه بر او مستولی شده است و برای باز کردن مجرای ادرار از میل استفاده می کند، و افزود: (همه فکر می کنند من موظفم به آنها توجه کنم. بعدازظهر باز گردید). بازول سوال کرد برای چه مدت می تواند بماند، روسو پاسخ داد برای یک ربع ساعت، و نه بیشتر. بازول گفت برای بیست دقیقه. روسو در حالی که نمی توانست جلوی خنده خود را بگیرد گفت: (راهتان را بگیرید و بروید!) بازول ساعت چهار، در حالی که رویای لویی پانزدهم را در سر داشت، نزد روسو بازگشت و به او گفت: (در نزد من، اخلاقیات موضوعی نامشخص است. مثلاً من دوست دارم سی زن داشته باشم. آیا من نمی توانم این تمنا را برآورم) روسو پاسخ داد: (نه) بازول ادامه داد: (ولی فکرش را نکنید... اگر من آدم ثروتمندی باشم، می توانم تعدادی دختر بگیرم؛ من آنها را بچه دار می کنم، و به این ترتیب بر تعداد نفوس افزوده می شود. به آنها جهیزیه می دهم، و به دهقانانی که از داشتن آنها بسیار خوشوقت خواهند بود، شوهرشان می دهم. به این ترتیب آنها

در همان سنی صاحب شوهر می شوند که اگر با کره مانده بودند، صاحب شوهر می شدند و من هم به سهم خود از تنوع زنان زیادی بهره مند شده ام). بازول که با این فرضیه شاهانه خود اثر دلخواه خویش را در روسو ایجاد نکرده بود، پرسید: (تقاضا دارم به من بگویید چگونه می توانم تقاص بدی بزرگی را که مرتکب شده ام پس بدهم) روسو پاسخی پرارزش به او داد: (برای بدی، تقاصی جز نیکی نیست). بازول از روسو تقاضا کرد او را به شام دعوت کند؛ روسو گفت فردا. بازول با روحیه ای بسیار خوش به مسافرخانه بازگشت.

در ۱۵ دسامبر او با ژان ژاک و ترز در آشپزخانه منزل روسو، که به نظر بازول تمیز و با روح می آمد، شام صرف کرد. روسو سر کیف بود و نشانه ای از ناراحتیهای روانی که بعداً برایش پیش آمدند در او دیده نمی شد، سگ و گربه اش، هم با یکدیگر و هم با خود روسو، خوب کنار می آمدند. (او مقداری خوراکی روی ظرفی چوبی گذاشت و سگش را وادار کرد دور آن برقصد. او آهنگی با روح، با صدایی مطبوع و حسن سلیقه بسیار، خواند). بازول درباره مذهب صحبت کرد و گفت که طرفدار کلیسای انگلیکان است. روسو گفت بلی، ولی این مذهب طبق انجیل نیست. بازول پرسید آیا روسو از بولس حواری خوشش نمی آید و روسو جواب داد که به او احترام می گذارد، ولی عقیده دارد که بولس تا حدودی مسئول افکار مغشوش بازول است و اگر اینک زنده بود، یکی از روحانیان انگلکان می شد.

مادموازل لوواسور از بازول پرسید که آیا وی از ولتر دیدن خواهد کرد بازول جواب داد: (به طور مسلم). و سپس رو به روسو کرد و گفت: (آقای ولتر از شما خوشش نمی آید. صحبت او بسیار لذتبخش است و حتی از کتابهایش هم بهتر است). بازول از حدی که برایش معقول بود بیشتر ماند، ولی وقتی از آنجا می رفت، (روسو مرا چند بار بوسید و با صمیمیتی برانزنده در آغوش گرفت). وقتی که بازول به مسافرخانه رسید، خانم صاحبخانه گفت: (آقا گمان می کنم شما

گریه کرده باشید). بازول در این مورد می گوید: (من این خاطره را به عنوان یک ستایش واقعی از عواطف انسانی خویش حفظ می کنم).

VI- قانون اساسی برای کرس

بازول، شاید به تشویق روسو، پس از دیدار از ولتر در فرنه به ایتالیا، ناپل، و کرس رفت. کرس تحت رهبری پاسکواله دی پائولی خود را از تسلط جنووا آزاد کرده بود (۱۷۵۵). روسو در قرارداد اجتماعی ولادت این کشور تازه را ستوده و چنین گفته بود:

هنوز یک کشور در اروپا وجود دارد که برای قانونگذاری میدان عمل دارد. این کشور جزیره کرس است. شهادت و استقامتی که این ملت رشید در بازیافتن و دفاع از آزادی خود ابراز داشته است شایستگی بسیار دارد که شخص خردمندی به آنها بیاموزد چگونه این آزادی را حفظ کنند. به من الهام شده است که این جزیره کوچک روزی اروپا را به شگفتی درخواهد آورد.

ولتر تصور می کرد روسو آخرین کسی در اروپا خواهد بود که از او به عنوان یک قانونگذار دعوت شود؛ ولی در ۳۱ اوت ۱۷۶۴ ژان ژاک نامه زیر را از ماتئو بوتافوئوکو، فرستاده کرس در فرانسه، دریافت داشت:

آقا، شما در (قرارداد اجتماعی) خود به نحوی بسیار تحسین آمیز از کشور ما، کرس، اسم بردید. چنین تمجیدی از خامه ای به خلوص و پاکی قلم شما این تمایل شدید را به وجود آورده است که شما آن قانونگذار خردمندی باشید که می تواند به این ملت یاری دهد تا آزادیهای را که به بهای این همه خون به دست آمده اند حفظ کند. البته من بر این نکته واقفم که کاری که من به خود جرئت می دهم به شما اصرار کنم تقبل کنید مستلزم آگاهی از جزئیات است... چنانچه شما زحمت این کار را بپذیرید، من همه اطلاعات لازم را در اختیار شما

قرار خواهیم داد، و آقای پائولی حد اعلای تلاش خود را به عمل خواهد آورد تا کلیه اطلاعاتی را که بخواهید از کرس برایتان بفرستد. این رئیس برجسته، و در حقیقت همه هموطنان من که سعادت آشنایی با آثار شما را داشته اند، در علاقه من، و در احساس احترامی که همه اروپا برای شما دارد، و به جهاتی چنین ع دیده شما استحقاق آن را دارید، سهیمند.

پاسخ روسو (۱۵ اکتبر ۱۷۶۴) حاکی از قبول این ماموریت و تقاضای مطالبی درباره خصوصیات اخلاقی، تاریخ، و مسائل مردم کرس بود. او اعتراف می کرد که این کار ممکن است (خارج از توانایی من باشد، هر چند که خارج از شور و شوق من نخواهد بود). در تاریخ ۲۶ مه ۱۷۶۵ او به بوتافوئوکو نوشت: (من در بقیه عمرم جز به خودم و کرس به چیزی علاقه نخواهم داشت؛ همه مطالب دیگر از فکر من به در خواهند بود). او بلافاصله دست به کار تهیه طرح قانون اساسی برای کرس شد.

روسو که قرارداد اجتماعی را در نظر داشت، پیشنهاد کرد که هر یک از شارمندان باید از خود تعهدی رسمی و غیرقابل فسخ بسپارد و جسم، اموال، اراده، و همه قدرتهای خود را در اختیار ملت کرس بگذارد. او از (کرسیهای شجاع) که استقلال خویش را به دست آورده بودند ستایش کرد، ولی به آنها هشدار داد که معایب بسیاری دارند - تنبلی، راهزنی، خصومت های خانوادگی، و سبعیت - که بیشتر آن ناشی از نفرت آنها نسبت به اربابان خارجیشان بود، بهترین درمان این معایب زندگی کشاورزی است. قانون باید همه گونه تشویق را از مردم به عمل آورد که در مزارع بمانند، نه اینکه در شهرها جمع شوند. کشاورزی باعث بهبود خصوصیات اخلاقی و سلامت ملی می شود؛ تجارت، امور بازرگانی، و امور مالی درهای همه نوع حيله گری را می گشایند و باید به وسیله دولت محدود شوند. هرگونه مسافرت باید پیاده یا بر پشت حیوانات باشد. به ازدواج های سنین جوانی و خانواده های کثیرالعهده باید پاداش داده شود. مردانی

که تا سن چهل سالگی ازدواج نمی کنند باید شارمندی خود را از دست بدهند. باید مالکیت خصوصی کاهش، و اموال دولت افزایش پیدا کند. (دلم می خواهد که دولت را تنها مالک ببینم، و افراد از اموال عمومی سهمی صرفاً متناسب با خدمات خود داشته باشند). چنانچه ضرورت ایجاب کند، همه جمعیت باید برای کشت کردن زمینهای کشور به خدمت خوانده شوند.

دولت باید به طور کلی بر تعلیم و تربیت و همه اخلاقیات عمومی نظارت داشته باشد. شکل حکومت باید مطابق شکل استانهای سویس باشد.

در ۱۷۶۸ فرانسه کرس را از جنووا خرید، ارتشی به آنجا فرستاد، و پائولی را معزول، و این جزیره را تابع قوانین فرانسه کرد؛ روسو از طرح خود دست کشید و حمله فرانسه را به عنوان تخلف (از کلیه موازین عدالت، انسانیت، حقوق سیاسی، و عقل) محکوم کرد.

VII- فراری

روسو مدت دو سال در موتیه زندگی ساده و آرامی داشت؛ در این مدت مطالعه می کرد، چیز می نوشت، و بیماری خود را معالجه می کرد. او از بیماری سیاتیک که در اکتبر ۱۷۶۴ به آن مبتلا شده بود رنج می برد و با احترام میهمانانی را که از مرحله واریسی دقیق ترز می گذشتند می پذیرفت. یکی از این میهمانان او را با احساس حقشناسی چنین توصیف کرد: نمی دانید مصاحبت با او تا چه حد دلفریب است، در رفتارش چه نزاکتی وجود دارد، و صحبتش چقدر عمیق و آرامبخش و پرنشاط است. آیا انسان انتظار منظره ای کاملاً متفاوت نداشت و نزد خود یک موجود عجیب همیشه عبوس و گاهی حتی غیرقابل پیش بینی مجسم نمی کرد آه، چه اشتباهی! او سیمایی بسیار ملایم را با نگاهی آتشین درهم می آمیزد و چشمانی دارد که نظیر سرزندگی آن هرگز دیده نشده است. هر وقت که انسان با موضوعی سروکار دارد که او به آن علاقه مند است، در آن وقت چشمانش، لبانش، دستانش، و همه چیزش سخن می گویند. اگر انسان او را به صورت شخصی که دائماً غرغر می کند مجسم کند، کاملاً در اشتباه است. به هیچ وجه این طور نیست. او با آنهایی که می خندند می خندد، با اطفال حرف می زند و شوخی می کند، و سر به سر بانوی خانه دار خود می گذارد.

ولی کشیشهای محل بدعتهای فکری امیل و نامه‌های نوشته شده از کوه را کشف کرده بودند، و به نظر آنها مایه ننگ بود که چنین عفریتی بیش از این با حضور خود سویس را ملوث کند. روسو برای جلب رضایت آنها در ۱۰ مارس ۱۷۶۵ حاضر شد خود را طی یک سند رسمی ملزم کند که (هیچ گاه دیگر اثری

تازه درباره هیچ یک از مباحث مذهبی منتشر نکند و هیچ گاه، حتی به طور اتفاقی، در هیچ یک از آثار تازه خود درباره آن به بحث نپردازد؛... و علاوه بر آن، با احساسات و رفتار خود کما فی السابق اهمیت زیادی را که برای خشنودی خویش از وابسته بودن به کلیسا قایل است، نشان دهد). شورای کلیسای نوشاتل او را احضار کرد که برای پاسخگویی به اتهامات بدعتگذاری حضور یابد؛ او تقاضا کرد معذور داشته شود و گفت: (با تمام حسن نیتی که دارم، برای من غیرممکن است که رنج یک جلسه طولانی را بر خود هموار کنم). این حقیقتی دردناک بود. کشیش خود وی علیه او برخاست و در وعظهای عمومی خود او را به عنوان ضد مسیح مورد حمله قرار داد. حملات روحانیان، پیروان آنها را آتشی کرد؛ وقتی روسو برای پیاده روی بیرون می رفت، بعضی از روستاییان به طرف او سنگ پرتاب می کردند. حدود نیمه شب ۶ - ۷ سپتامبر، او و ترز بر اثر سنگهایی که به دیوار منزلشان می خوردند، و یکی از پنجره‌ها را شکستند، از خواب بیدار شدند؛ یک تکه سنگ بزرگ از شیشه گذشت و جلو پای او افتاد. یکی از همسایگان که از ماموران دولتی دهکده بود، عده ای نگهبان برای نجات وی خواند؛ جمعیت متفرق شد؛ ولی دوستان بر جای مانده روسو در موتیه به او اندرز دادند که از این شهر خارج شود.

چند پناهگاه به او پیشنهاد شد، (ولی چنان به سویس دل بسته بودم که حاضر نبودم تا موقعی که ناگزیر از ترک آنجا نشده‌ام از آن کشور خارج شوم). یک سال پیش از آن از جزیره کوچک سن پیر در میان دریاچه بین دیدن کرده بود؛ در این جزیره فقط یک خانه وجود داشت که آن هم خانه نگهبان آنجا بود؛ روسو عقیده داشت اینجا برای کسی که وجهه عمومی ندارد و دوستدار تنهایی است کمال مطلوب به شمار می رود. این جزیره در استان برن، که دو سال قبل او را اخراج کرده بود، قرار داشت؛ ولی اطمینانهای غیر رسمی به او داده شده بود که می تواند، بدون بیم از دستگیری، به این جزیره نقل مکان کند.

بدین ترتیب، در اواسط سپتامبر ۱۷۶۵، پس از بیست و شش ماه اقامت در موتیه، او و ترز خانه ای را که در نزدشان عزیز شده بود ترک کردند و به عنوان مستاجر نزد خانواده نگهبان جزیره رفتند. این محل چنان دور از همه چیز بود که (نه عوام الناس می توانستند مزاحم آن شوند و نه اهل کلیسا). او می گوید: (من فکر می کردم در این جزیره بیش از پیش از مردم به دور خواهم بود... و بزودی از یاد آدمیان خواهم رفت). او برای تامین مخارج خود حق انتشار کلیه آثارش را به دو پیرو، مدیر چاپخانه، داد و او را امین کلیه اسناد و اوراق خود ساخت، مشروط به این شرط صریح که وی قبل از مرگ روسو از آنها استفاده‌ای نکند، (زیرا آرزو داشتم بقیه عمر را به آرامی به پایان برسانم و کاری نکنم که باز خاطره مرا در اذهان مردم تجدید کند). مارشال کیث مقرری سالانه ای به مبلغ ۱۲۰۰ لیور به او پیشنهاد کرد؛ روسو نصف آن را قبول کرد. روسو مقرری دیگری برای ترز ترتیب داد و خودش با وی در جزیره سکنا گزید. دیگر از زندگی انتظاری نداشت. سن او اینک به پنجاه و سه رسیده بود.

سیزده سال بعد، او آخرین سال عمر را می گذراند، یکی از بهترین کتابهای خود را به نام رویاهای یک رهرو تنها به رشته تحریر درآورد. او در این کتاب با عباراتی سنجیده زندگی خود در جزیره سن پیر را توصیف می کند: (نخستین لذتی که من آرزو داشتم مزه اش را با همه حلاوت آن بچشم تنبلی لذتبخش بود). ما در جای دیگر دیده ایم او چگونه از لینه تحسین می کرد؛ در این وقت، در حالی که کتابی از این گیاهشناس سوئدی را در دست داشت، شروع به تهیه صورت و مطالعه گیاهان موجود در قلمرو کوچک خود کرد. یا روزهایی که هوا خوب بود، مانند ثورو در (دریاچه والدن)، (۱)

پاورقی

۱- شاعر و نویسنده امریکایی، از پیروان مذهب وجود برترین. مدت دو سال در یک کابین بر دریاچه والدن زندگی کرد، و ثمره این مدت کتاب (دریاچه والدن) است. م.

خود را تنها به داخل قایق می افکندم و هنگامی که آب آرام بود، آن را پاروزنان به وسط دریاچه می بردم. در آنجا، در حالی که در قایق دراز می کشیدم و چشمانم را به آسمان می دوختم، خود را تسلیم جریان آرام آب می کردم. گاهی این کار چندین ساعت طول می کشید و من در صدها رویای شگفت آور غوطه می خوردم.

روسو نتوانست حتی روی این آبها مدت زیادی استراحت کند. در ۱۷ اکتبر ۱۷۶۵، سنای برن به او دستور داد که ظرف ۱۵ روز از آن جزیره و از آن استان خارج شود. او سخت به شگفت آمد و احساس شکست کرد. (اقداماتی که برای کسب رضایت ضمنی دولت انجام داده بودم، و اینکه مرا آسوده گذارده بودند تا در جزیره سر و سامان بگیرم، و همچنین دیدار چند نفری که از برن به ملاقاتم آمده بودند) این فکر را در او ایجاد کرده بودند که او اینک از مزاحمت و تعقیب دولت در امان است. از سنا تقاضا کرد توضیح و مهلتی بدهد، و خود راه مایوسانه دیگری در برابر تبعید به این صورت مطرح کرد:

من تنها یک راه چاره برای خود می بینم و هر چند که این راه دهشت آور باشد، چنانچه عالیجنابان رضایت دهند، نه تنها بدون احساس انزجار بلکه با اشتیاق آن را اختیار خواهم کرد؛ و آن این است که بقیه عمر خود را در زندان در یکی از قلعه‌ها، یا در هر نقطه دیگری که مناسب تشخیص دهند، به سر برم. من به هزینه خود در آنجا زندگی خواهم کرد و تضمین می دهم که هیچ گاه برای آنها هزینه ای ایجاد نکنم. حاضرم بدون قلم و کاغذ سرکنم و با خارج هیچ گونه ارتباطی نداشته باشم. تنها بگذارید، با چند کتاب، آزادی آن را داشته باشم که گاهی در باغ قدم بزنم، من به همین قانع خواهم بود.

آیا ذهن او پریشان شده بود خود او خلاف این را اطمینان می دهد و می گوید:

تصور نکنید که راه حلی ظاهراً چنین خشن نتیجه یاس است. ذهن من در این لحظه کاملاً آرام است، من به خود فرصت تعمق داده ام و پس از تمرکز ذهنی عمیق، این تصمیم را گرفته ام. از شما تقاضا می کنم توجه کنید که اگر این تصمیم به نظر غیرعادی می رسد، وضع من از آن هم غیرعادیتر است. زندگی نابسامانی که من سالهاست بدون وقفه به آن دچار بوده ام، برای کسی که از نعمت سلامت کامل برخوردار باشد، دهشتناک است. قضاوت کنید که برای فرد علیل بیچاره ای که افسردگی و بدبختی او را از پا درآورده اند و اینک آرزویی جز آن ندارد که با آرامش جان بسپارد، چه وضعی می تواند داشته باشد.

پاسخی که از برن رسید آن بود که باید آن جزیره و همه اراضی برن را ظرف ۲۴ ساعت ترک گوید.

کجا می توانست برود او دعوتهایی به پوتسدام از فردریک، به کرس از پائولی، به لورن از سن لامبر، به آمستردام از ری ناشر، و به انگلستان از دیوید هیوم دریافت داشت. در ۲۲ اکتبر هیوم، که در آن وقت دبیر سفارت کبرای انگلستان در پاریس بود، به روسو نوشت:

بدبختیهای منحصر به فرد و بی نظیر شما، صرف نظر از فضیلت و نبوغتان، باید مورد توجه عواطف همه موجودات انسانی بر له شما قرار گیرد؛ ولی من از این موضوع به خود می بالم که شما در انگلستان در برابر کلیه آزارها امنیت مطلق خواهید یافت، این امر نه تنها به علت روح باگذشت قوانین ما، بلکه بر اثر احترامی است که همه مردم آن کشور برای خصوصیات اخلاقی شما قایلند.

در ۲۹ اکتبر روسو از جزیره سن پیر خارج شد. ترتیبی داد که ترز موقتاً در سویس بماند و خود به ستراسبورگ رفت. آنجا، یک ماه تمام در تردید گذراند. سرانجام تصمیم گرفت دعوت هیوم را به انگلستان بپذیرد؛ دولت فرانسه به او گذرنامه داد تا به پاریس بیاید. در آنجا هیوم برای نخستین بار با او ملاقات کرد و

طولی نکشید که به وی علاقه مند شد. همه پاریس درباره بازگشت این تبعیدی صحبت می کردند. هیوم نوشت: (بیان یا تصور علاقه و شوق این ملت نسبت به روسو غیرممکن است... هیچ فردی تا این حد مورد توجه آنها قرار نگرفته است... ولتر و دیگران بکلی تحت الشعاع قرار گرفته اند). این دوستی از همان آغاز دچار خلل شد. تعیین حقایق یا گزارش بیطرفانه آن در اینجا مشکل است. در اول ژانویه ۱۷۶۶ گریم این گزارش را برای مشتریان نشریه خود فرستاد:

ژان ژاک روسو در ۱۷ دسامبر وارد پاریس شد. روز بعد بالباس ارمنی خود در باغ لوکزامبورگ به قدم زدن پرداخت؛ چون قبلاً به کسی خبری داده نشده بود، هیچ کس از این منظره مستفیض نشد. پرنس دو کونتی به او در (پرستشگاه) جا داده است، و ارمنی نامبرده روزها در آنجا بار عام می دهد. او همچنین روزها در ساعات معین در خیابانهای نزدیک محل اقامتش قدم می زند (۱)... در اینجا متن نامه‌های را می بینید که هنگام اقامت او در پاریس دست به دست می گشت و با موفقیت بزرگی روبرو شده است.

در اینجا گریم نامه ای را استنساخ کرده بود که ظاهراً از طرف فردریک کبیر برای روسو فرستاده شده بود. این نامه به عنوان وسیله ای برای دست انداختن روسو توسط هوریس والپول تنظیم شده بود. بگذارید خود والپول موضوع را، به طوری که در نامه مورخ ۱۲ ژانویه ۱۷۶۶ خود به اج. اس. کانوی نوشت، تعریف کند:

پاورقی

۱- مقایسه کنید با گفته روسو به دوستش دو لوز: (کاش می توانستم بیایم و ترا ببینم، ولی برای اینکه کلاه ارمنیم در خیابان مورد توجه قرار نگیرد، مجبورم درخواست کنم که تو پهلوی من بیاپی).

شهرت کنونی من معلول تحریر یک مطلب بسیار ناچیز است که سر و صدایی باور نکردنی برپا کرده است.

یک روز عصر من در منزل مادام ژوفرن بودم و درباره تظاهرات و تناقضات روسو شوخی می کردم و چیزهایی گفتم که باعث سرگرمی آنها شد. وقتی به خانه بازگشتم، این مطالب را در نامه ای نوشتم و روز بعد آن را به هلوسیوس و دوک دونیورنوا نشان دادم؛ و آنها آنقدر از آن خوششان آمد که، بعد از متذکر شدن پاره ای عیوب زبانی، مرا تشویق کردند نامه را در معرض دید مردم قرار دهم. همان طور که می دانید، من با کمال میل به اشخاص لافزن و متظاهر، اعم از سیاسی یا ادبی، می خندم. بگذار استعداد آنها هر قدر می خواهد زیاد باشد؛ من مخالفی نداشتم. نسخ این نامه، مانند آتش در بوته زار، به اطراف پخش شدند، و حالا تماشاکن که من چگونه مورد توجه عموم هستم. متن نامه به این قرار است:

پادشاه پروس به آقای روسو، (ژان ژاک عزیزم)

شما از ژنو، سرزمین پدران خود، دست کشیده اید؛ باعث شده اید شما را از سویس، کشوری که تا این حد در نوشته های شما از آن تمجید شده است، اخراج کنند. فرانسه حکمی علیه شما صادر کرده است. پس نزد من بیایید؛ من استعدادهای شما را تحسین می کنم؛ رویاهایتان، که شما را بسیار و برای مدتهای طولانی، به خود مشغول می دارند، مرا سرگرم می کند. شما سرانجام باید عاقل و با سعادت باشید. شما باعث شده اید تا به قدر کافی درباره خصوصیات که به سختی می توان گفت برای مردی واقعاً بزرگ برانزده اند صحبت شود. به دشمنان خود نشان دهید که گاهی می توانید عقل سلیم داشته باشید. این کار بدون اینکه به شما لطمه ای بزند، آنها را آزرده خاطر خواهد کرد. قلمرو من به شما خلوتگاه آرامی عرضه می دارد. من برای شما آرزوی خوشبختی دارم و مایلم، چنانچه بخواهید، به شما کمک کنم. ولی اگر کمافی السابق کمک مرا نپذیرید، مطمئن باشید به هیچ کس نخواهم گفت. اگر شما به

مغز خود فشار بیاورید تا بدبختیهای تازه پیدا کنید، هر چه دلتان می خواهد انتخاب کنید؛ من پادشاهم و می توانم هر بدبختی که مطابق میل شما باشد فراهم کنم، و - این چیزی است که مسلماً برای شما در میان دشمنانتان دست نخواهد داد - هر گاه شما از این کار دست بکشید که شکوه و افتخار خود را در آزار و جفا دیدن بیابید، من هم از آزار و اذیت شما دست خواهم کشید.

دوست خوب شما، فردریک

والپول هرگز با روسو ملاقات نکرده بود. طرز فکر متجددانه و ثروت موروثی جایی برای نوشته‌های ژان ژاک باقی نمی گذاشت. او از میهمانیهای شامی که در منزل مادام ژوفرن ترتیب می یافتند و در آنجا گریم و دیدرو را می دید، از معایب و جنونهای روسو اطلاع یافته بود، و شاید نمی دانست روسو، که تا سرحد بیماری عصبی حساس بود، بر اثر یک سلسله مباحثات و ناراحتیهای شدید، تا مرز از هم گسیختگی فکری سوق داده شده است. اگر والپول اینها را می دانست، (شوخی) او به طرز ننگ آوری بی رحمانه بود. ولی باید افزود وقتی که هیوم در مورد یافتن محل مناسبی برای روسو در انگلستان از او راهنمایی خواست، والپول متعهد شد به این تبعیدی همه گونه کمک بکند.

آیا هیوم از جریان این نامه مطلع بود ظاهراً او هنگامی که این نامه برای نخستین بار در منزل مادام ژوفرن سرهم می شد، حضور داشت؛ او به شرکت در انشای آن متهم شده است. هیوم در ۱۶ فوریه ۱۷۶۶ به مارکیز دو برابانتان نوشت: (تنها مزاحی که من در مورد نامه قلابی پادشاه پروس به خود اجازه دادم به عمل آورم در سر میز شام لرد آسری بود). در سوم ژانویه ۱۷۶۶ هیوم برای خداحافظی از میهمانان بارون د/اولباک به منزل او رفت. او امید خود را در مورد آزاد کردن (آن مردک) از آزار و اذیت، و فراهم آوردن وسایل خوشبختی او در انگلستان، ابراز داشت. د/اولباک در این مورد شک داشت و گفت: (متاسفم که امیدها و تصوّراتی را که دلشادتان می دارند از میان می برم، ولی طولی نخواهد

کشید که شما به اشتباه خود پی خواهید برد. شما طرف خود را نمی شناسید.
من به زبان ساده به شما می گویم که شما دارید یک مار سمی را در سینه خود
گرم می کنید).

صبح روز بعد هیوم و روسو، همراه ژان ژاک دو لوز و سگ روسو به نام
سلطان، با دو کالسکه عازم کاله شدند.

روسو خرج خود را می داد، و پیشنهادهای هیوم، مادام دو بولفر، و مادام دو
وردلن را دایر بر اینکه پول در اختیارش بگذارند رد کرد. وقتی که آنها به دوور
رسیدند (۱۰ ژانویه)، روسو، هیوم را در آغوش کشید و به خاطر اینکه او را به
سرزمین آزادی آورده است، از وی تشکر کرد.

VIII - روسو در انگلستان

آنها در ۱۳ ژانویه ۱۷۶۶ وارد لندن شدند. عابران لباس روسو را، که عبارت بود از کلاه پوستی، ردای بنفش، و کمربند، به هم نشان می دادند. روسو به هیوم توضیح داد کسالتی دارد که پوشیدن شلوار را برایش ناراحت می کند. هیوم دوستش کانوی را وادار کرد یک مستمری برای این بیگانه برجسته پیشنهاد کند. جورج سوم، پادشاه انگلستان، با سالی ۱۰۰ لیره موافقت، و اظهار علاقه کرد که به طور غیررسمی نگاهی به او بیفکند. گریک برای روسو و هیوم در شبی که پادشاه و ملکه قرار بود به تماشاخانه بیایند، یک لژ مقابل لژ سلطنتی در تماشاخانه دروری لین تامین کرد. ولی وقتی هیوم دنبال روسو رفت، با اشکال زیاد توانست روسو را وادار کند که سگش را در خانه بگذارد، زیرا زوزه های سگ که در داخل منزل حبس شده بود قلب روسو تبعیدی را ریش می کردند. سرانجام هیوم روسو را بغل کرد و تقریباً به زور وادارش کرد تا راه بیفتد. بعد از نمایش، گریک، یک میهمانی شام برای روسو ترتیب داد، و روسو از نحوه بازی او در نمایش تعریف کرد و گفت: (آقا، شما باعث شدید من در قسمتهای حزن آور نمایش اشک بریزم و در قسمتهای تفریحی آن تبسم کنم، هر چند که به سختی یک کلمه از زبان شما را درک می کردم). تا اینجا هیوم رویهمرفته از میهمان خود راضی بود. بلافاصله پس از رسیدن به لندن، او به مادام دو برابانتان نوشت:

شما نظر مرا درباره ژان ژاک روسو خواسته اید. من پس از اینکه از هر جهت مراقب حرکات و رفتار او بوده ام، اظهار می دارم که هرگز مردی با فضیلتتر و دوست داشتنی تر از او ندیده ام. او ملایم، بی تکلف، پراحساس، بی توجه به سود شخصی، و دارای حساسیتی بسیار عالی است. چنانچه درصدد یافتن

معایب او برآیم، جز بیصبری فوق العاده و یک نوع استعداد برای داشتن سوظن غیرعادلانه نسبت به بهترین دوستان خود، چیزی در او نمی بینم. در مورد خودم، حاضرم تمام عمرم را بدون اینکه ابر تیرهای در افق مناسباتمان پدیدار شود، با او سر کنم. در طرز رفتار او سادگی بسیار قابل توجهی وجود دارد. در امور عادی، او واقعاً یک بچه است. این امر کار اداره او را برای کسانی که با او زندگی می کنند آسان می کند.

هیوم همچنین نوشت:

او قلبی گرم و عالی دارد، و اغلب در صحبت چنان حرارتی پیدا می کند که مانند الهام به نظر می رسد. من او را بسیار دوست دارم و امیدوارم جایی در علایق او داشته باشم... فلاسفه پاریس پیشگویی می کردند که من نمی توانم بدون جر و بحث او را تا کاله راهنمایی کنم؛ ولی فکر می کنم می توانم تمام عمر را با دوستی و احترام متقابل با او زندگی کنم. من گمان می کنم یک منبع بزرگ توافق ما این است که نه او و نه من هیچ کدام دنبال جر و بحث نمی گردیم، و این موضوعی است که درباره هیچ یک از آن فلاسفه صادق نیست. آنها همچنین به این علت از او ناخشنودند که به نظر آنها او بیش از اندازه پایبند مذهب است؛ و واقعاً بسیار عجیب است که فیلسوف این دوران، که بیش از همه مورد آزار و اذیت قرار گرفته است به مراتب بیش از دیگران تعصب مذهبی دارد... او علاقه شدیدی به (کتاب مقدس) دارد و در حقیقت از یک مسیحی کمی بهتر است.

ولی اشکالاتی پیش آمدند. در لندن هم مثل پاریس انبوه اعیان، بانوان، نویسندگان، و اشخاص عادی به خانه خانم ادمز واقع در خیابان باکینگم، که هیوم روسو را در آن جا داده بود، روی می آوردند. روسو بزودی از این توجه خسته شد و از هیوم تقاضا کرد جایی دور از لندن برای او پیدا کند. پیشنهادی رسید دایر بر اینکه در یک صومعه واقع در ویلز از او نگهداری شود. روسو مایل

بود این پیشنهاد را بپذیرد، ولی هیوم او را از این کار بازداشت و وادارش کرد در خانه یک خواربار فروش در چیزیک، در ۱۰ کیلومتری لندن، زندگی کند. روسو و سگش در ۲۸ ژانویه به آنجا رفتند. در این وقت او دنبال ترز فرستاد، و با اصرار در اینکه ترز باید اجازه داشته باشد با او سر میز غذا بنشیند، میزبان خود و هیوم را ناراحت می کرد. هیوم در نامه ای به مادام دو بوفلر چنین شکایت کرد:

موسیو دولوز می گوید که ترز شرور، ستیزه جو، و سبک گوشت، و عقیده بر این است که او علت اصلی رفتن روسو از نوشاتل [موتیه] می باشد. خود روسو اعتراف می کند ترز آنقدر کودن است که نمی داند در چه سالی، در چه ماهی از سال، یا چه روزی از ماه یا هفته زندگی می کند، و هیچ وقت نمی تواند ارزش سکه های مختلف را در هیچ یک از کشورها یاد بگیرد. با این وصف، او با همان قدرت مطلقی که یک پرستار بر یک طفل حکومت می کند بر روسو تسلط دارد. در غیاب او، سگش این تسلط را به دست آورده است. علاقه او به این حیوان خارج از هرگونه بیان یا ادراک است.

در خلال این مدت، ترز به پاریس آمده بود. بازول در آنجا با وی ملاقات کرد و پیشنهاد کرد او را تا انگلستان همراهی کند. در ۱۲ فوریه هیوم به مادام دو بوفلر چنین نوشت: (نامه ای به دستم رسیده است که از آن چنین برمی آید که مادموازل با شتاب همراه یکی از دوستان من، که آقایی جوان، بسیار خوش خلق، بسیار مطبوع، و بسیار دیوانه است، به راه افتاده است.

او چنان جنونی درباره ادبیات دارد که می ترسم واقعه مهلکی برای شرافت دوست ما به بار آید). بازول مدعی است که این نگرانی را توجیه کرده است. به موجب صفحاتی از یادداشتهای او که اینک از بین رفته اند، در دومین شبی که آنها از پاریس حرکت کردند، وی با ترز در یک مسافر خانه همبستر شد، و چندین شب بعد از آن هم این عمل تکرار شد. صبح زود روز ۱۱ فوریه آنها به

دوور رسیدند. یادداشتهای بازول چنین می افزایند: (چهارشنبه، ۱۲ فوریه: دیروز صبح خیلی زود به رختخواب رفته بودم، و یک بار این کار را کرده بودم؛ روی هم سیزده بار... نسبت به او واقعاً علاقه مند بودم. ساعت دو بعد از ظهر عزیمت کردیم). عصر همان روز، وی ترز را نزد هیوم به لندن برد و قول داد که (آن (جریان) را تا پس از مرگ وی (ترز) یا مرگ فیلسوف (روسو) بر زبان نیاورد). در تاریخ ۱۳ فوریه او ترز را تحویل روسو داد. بازول درباره روسو می گوید: (او چنان سالخورده و ضعیف به نظر می رسید که انسان دیگر آن شوق و ذوق گذشته را نسبت به وی نداشت). این امری طبیعی بود.

روسو در چیزیک، مانند موتیه، و بیش از آنچه راغب باشد، مراسلات پستی دریافت می کرد و از هزینه پستی که باید بپردازد شکایت داشت. یک روز هنگامی که هیوم یک محموله برای او از لندن آورد، روسو از قبول آن امتناع ورزید و از هیوم خواست آن را به اداره پست بازگرداند. هیوم به او هشدار داد که در آن صورت مقامات اداره پست مراسلات مردود را بازخواهند کرد و به رازهای او واقف خواهند شد. اسکاتلندی پرحوصله (هیوم) پیشنهاد کرد که مکاتبات روسو را، که به لندن می آمد، باز کند و فقط آنهایی را که به نظر مهم می آمدند برای او بیاورد. ژان ژاک قبول کرد، ولی طولی نکشید که این سوظن برایش پیدا شد که هیوم در مراسلات وی دخل و تصرفهایی می کند.

دعوتیهایی برای شام از سرشناسان لندن می رسیدند که معمولاً شامل مادمازل لوواسور نیز بود. روسو با تعذر به خاطر بیماری، ولی شاید به علت اینکه به هیچ وجه نمی خواست ترز را در میان اشخاص طبقه بالا آفتابی کند، آنها را رد می کرد. او بکرات اظهار علاقه می کرد که از شهر بیشتر دور شود. ریچارد دونپورت، که این موضوع را از گریک شنیده بود، خانه ای در ووتن در دار بیشر، در ۲۵۰ کیلومتری لندن، به او پیشنهاد کرد. روسو با مسرت این پیشنهاد را پذیرفت. دونپورت کالسکه ای فرستاد که او و ترز را ببرد؛ روسو

شکایت داشت که با او مثل یک گدا رفتار می شود، و به هیوم گفت: (اگر این واقعاً نقشه دونپورت باشد و شما از آن اطلاع داشته و با آن موافقت کرده باشید، نسبت به من بی لطفی بزرگی نموده اید). یک ساعت بعد (طبق اظهار هیوم)، او ناگهان روی زانوی من نشست، دستهای خود را دور گردنم انداخت، با حداعلاّی حرارت مرا بوسید، و در حالی که قطرات اشکش همه صورتم را پوشانده بودند، با فریاد گفت: (آیا امکان دارد شما مرا ببخشید، دوست عزیز بعد از همه علاقه ای که شما نسبت به من مرعی داشته اید، من دست آخر پاداش شما را با این حماقت و سو رفتار می دهم، ولی با همه اینها من دارای قلبی هستم که ارزش دوستی شما را دارد. من شما را دوست دارم. به شما احترام می گذارم، و حتی یک لحظه از ملاطفتی که شما در حق من مبذول می دارید، به هدر نمی رود)... من بیست بار او را بوسیدم و در آغوش گرفتم و اشکهای بسیاری از دیدگان ریختم.

روز بعد ۲۴ مارس، ژان ژاک و ترز عازم ووتن شدند، و هیوم هیچ گاه دیگر آنها را ندید. کمی بعد هیوم تحلیلی دقیق از وضع خصوصیات اخلاقی روسو برای هیوبلر به این شرح نوشت:

با وجود همه مخالفت‌های من، او بشدت مصمم بود به جانب انزوای خویش بشتابد؛ و من پیش بینی می کنم که در آن وضع ناخشنود خواهد بود، همان طور که در حقیقت او همیشه در هر وضعی ناخشنود بوده است. او کاملاً بدون مشغله، بدون مصاحب، و تقریباً بدون هر نوع سرگرمی خواهد بود. در طول عمرش خیلی کم مطالعه کرده و اینک کاملاً از خواندن دست کشیده است؛ از دیدنیها بسیار کم دیده و به هیچ وجه حس کنجکاوی برای دیدن یا اظهارنظر کردن ندارد... و در حقیقت دانش زیادی ندارد. او در سراسر عمر خود تنها احساس داشته است؛ و از این نظر، حساسیت او به درجه ای ورای آنچه من تاکنون نمونه‌هایی از آن دیده ام می رسد، ولی این حساسیت در او بیشتر حس شدید درد ایجاد می کند

تا لذت. مانند کسی است که نه تنها لباسش را از تنش بیرون آورده باشند، بلکه پوست بدنش را نیز از تنش کنده و به آن صورت او را رها کرده باشند تا با عناصر خشن و پرجوش و خروش طبیعت، مانند آنچه که جهان ما را پیوسته در تب و تاب نگاه می دارد، دست و پنجه نرم کند.

روسو و ترز در ۲۹ مارس وارد ووتن شدند. در ابتدا وی از خانه تازه خود خیلی خشنود بود و آن را در نامه ای که برای یکی از دوستانش به نوشتن فرستاد چنین توصیف کرد: (خانه دور دست که خیلی بزرگ نیست، ولی کاملاً مناسب است و در نیمه راه دامنه بالایی یک دره ساخته شده است که زیباترین چمن همه جهان در جلو آن قرار دارد. چشم اندازی از مرغزارها، درختان، یا مزارع پراکنده آن را احاطه کرده است؛ در همان نزدیکی جاهای مطبوع برای پیاده روی در امتداد یک جویبار وجود دارند. در بدترین هوای دنیا، من به آرامی به دنبال تحقیقات گیاهشناسی می روم). خانواده دونپورت هر چند وقت یک بار که به آنجا می آمد، قسمت تحتانی خانه را اشغال می کرد. خدمه آنها برای توجه از فیلسوف و بانوی خانه دار او در آنجا می ماندند. روسو اصرار داشت سالی ۳۰ لیره به عنوان اجاره و خدمات دیگر به خانواده دونپورت بپردازد.

خوشی او یک هفته طول کشید. در سوم آوریل یک نشریه لندن به نام سنت جیمز کرونیکل متن انگلیسی و فرانسه نامه ای را که به اصطلاح فردریک کبیر به روسو نوشته بود منتشر کرد و از نویسنده واقعی نامه اسمی نبرد. وقتی ژان ژاک این را شنید، عمیقاً متاثر شد؛ خصوصاً هنگامی که پی برد سردبیر آن نشریه، ویلیام ستران، مدتها از دوستان هیوم بوده است. علاوه بر آن، از زمان عزیمت روسو از چیزیک لحن مطبوعات انگلیسی نسبت به او به طور محسوس عوض شده بود. بر تعداد مقالات انتقادی در باره فیلسوف عجیب افزوده شد؛ بعضی از آنها حاوی مطالبی بودند که به نظر وی تنها هیوم از آنها اطلاع داشت و می توانست آنها را به جراید بدهد. به هر حال احساس می کرد هیوم باید چیزی

در دفاع از میهمان پیشین خود نوشته باشد. او متوجه شد که این اسکاتلندی در لندن با فرانسوا ترونشن، فرزند دشمن ژان ژاک، در ژنو هم منزل بود؛ و لابد اینک هیوم به حد وفور از معایب روسو مطلع شده بود.

در ۲۴ آوریل روسو به نشریه سنت جیمز کرونیکل چنین نوشت:

آقا، شما علیه حرمتی که هر فرد باید نسبت به سلطان یک کشور مراعات کند مرتکب خلاف شده اید، زیرا علناً نامه ای را به پادشاه پروس نسبت داده اید که پر از یاوه گویی و غرض ورزی است، و به علت همین کیفیات باید درمی یافتید که نویسنده آن نمی توانسته است شخصی باشد که نامه به او منتسب شده است. شما حتی تا آنجا پیش رفته اید که امضای او را هم نقل کرده اید، مثل اینکه دیده اید او با دست خود آن را نوشته است. آقا، من به شما اطلاع می دهم که این نامه در پاریس ساخته و پرداخته شده است؛ و آنچه مرا اندوهگین می کند و قلبم را شدیداً جریحه دار می نماید آن است که نویسنده شاید آن در انگلستان نیز همدستانی دارد. شما در برابر پادشاه پروس، در برابر حقیقت، و در برابر من وظیفه دارید، به عنوان جبران اشتباهتان، که بدون شک اگر می دانستید با ارتکاب آن آلت اجرای چه نقشه شیطانی شده اید خود را سرزنش می کردید، این نامه را که به امضای من است به چاپ برسانید.

ژان ژاک روسو

اینک می توانیم درک کنیم چرا روسو عقیده داشت توطئه ای علیه او در کار است. چه کسانی غیر از دشمنان قدیمی او - ولتر، دیدرو، گریم، و دیگر مشعلهای عصر روشنگری - می توانستند باعث شده باشند که لحن خوشامدگو و محترمانه مطبوعات انگلستان ناگهان به مسخره و تحقیر تغییر کند در این هنگام ولتر به طور گمنام اثری تحت عنوان نامه ای به دکتر جی. جی. پانسوف انتشار داد و اشارات نامساعدی را که در نوشته های ژان ژاک درباره مردم

انگلستان وجود داشت منعکس کرد اینکه آنها واقعاً آزاد نیستند، به پول بیش از اندازه توجه دارند، و (به طور طبیعی خوب) نیستند. رؤس مطالب جزوه ولتر در یکی از نشریات لندن به نام لویدز ایونینگ نیوز به چاپ رسید.

در ۹ مه روسو نامه ای به کانوی نوشت و تقاضا کرد مستمری پیشنهادی برای او عجالتاً متوقف شود. هیوم به او اصرار کرد آن را قبول کند؛ روسو پاسخ داد نمی تواند هیچ گونه مزیتی را که از راه وساطت هیوم تامین شده باشد بپذیرد. هیوم خواستار توضیح شد. به نظر می رسید روسو، که در کنج انزوای خویش خود را می خورد، اینک به مرحله جنونی از سوظن و انزجار رسیده است. در دهم ژوئیه او نامه ای در هجده صفحه برای هیوم فرستاد که، به علت طولانی بودن، نمی توان همه آن را نقل کرد؛ ولی آنقدر از نظر منازعه دارای اهمیت است که باید قسمتهایی از اهم مطالب آن را در نظر داشت، فی المثل:

آقا، من بیمارم و حالم برای نوشتن مساعد نیست؛ ولی چون شما توضیحی می خواهید، این توضیح باید به شما داده شود...

من در خارج از این جهان زندگی می کنم و از بسیاری از آنچه که در داخل آن می گذرد بی اطلاع... من تنها آنچه را که حس می کنم می دانم... شما از من به طور محرمانه می پرسید متهم کننده شما کیست متهم کننده شما، آقا، تنها مردی در جهان است که من حرفش را باور می کنم، این خود شما هستید... من با ذکر دیوید هیوم به عنوان یک شخص ثالث، شما را درباره عقیده ای که باید نسبت به او داشته باشم قاضی قرار می دهم.

روسو به طور مبسوط از نیکبهای هیوم اظهار قدرشناسی کرد، ولی افزود:

و اما درباره لطف واقعی که در حق من شده است: این خدمات بیش از آنچه که ارزش داشته باشند جنبه ظاهری دارند... من چنان به طور مطلق گمنام نبودم که اگر تنها وارد می شدم، بدون کمک یا راهنمایی می ماندم. اگر آقای دونپورت

آنقدر لطف داشته است که به من محلی برای سکونت بدهد، در حکم گذاردن منتهی بر سر آقای هیوم نبود، و آقای دونپورت آقای هیوم را نمی شناخت... همه الطافی که در اینجا بر من ارزانی شده اند بدون او [هیوم] هم تقریباً به همان صورت بر من ارزانی می شدند، ولی بدیهایی که در حق من شده اند به سرم نمی آمدند. چون اصولاً چرا من باید در انگلستان دشمنانی داشته باشم و چطور و چرا این دشمنان درست دوستان آقای هیوم از آب درمی آیند...

من همچنین شنیده ام که فرزند ترونشن حقه باز، مهلکترین دشمنم، نه تنها دوست بلکه تحت الحمایه آقای هیوم است و آنها با یکدیگر هم منزل بوده اند... همه این حقایق روی هم تاثیری در من گذارند که مرا نگران کرد... در عین حال، نامه هایی که من نوشتم به مقصد نرسیدند؛ نامه هایی که به دستم می رسیدند قبلاً باز شده بودند؛ و همه اینها از زیر دست آقای هیوم گذشته بودند... ولی وقتی من نامه قلابی پادشاه پروس را در مطبوعات عمومی دیدم، بر من چه گذشت... یک شعاع نور راز تغییر حیرت انگیز و ناگهانی طرز فکر مردم انگلستان را نسبت به خودم بر من آشکار کرد، و من در پاریس مرکز توطئه ای را دیدم که در لندن در دست اجراست. هنگامی که این نامه قلابی در لندن به چاپ رسید، آقای هیوم، که مسلماً می دانست این نامه ساختگی است، یک کلمه درباره آن چیزی نگفت و هیچ چیز به من ننوشت...

تنها یک مطلب دیگر دارم به شما بگویم. اگر شما گناهکارید، به من چیزی ننویسید، چون بیهوده است؛ اطمینان داشته باشید شما نمی توانید مرا فریب دهید. ولی اگر بی تقصیرید، قبول زحمت کنید و بیگناهی خود را ثابت کنید... اگر بی تقصیر نیستید، برای همیشه خدا حافظ.

هیوم در ۲۲ ژوئیه ۱۷۶۶ پاسخ مختصری داد، ولی درصدد رد اتهامات برنیامد، زیرا به این نتیجه رسیده بود که روسو در آستانه جنون است. او به دونپورت نوشت: (اگر من به خود جرئت دهم که اندرزی بدهم، آن است که شما

به کار خیرخواهانه ای که آغاز کرده اید ادامه دهید تا وی سرانجام به طور کامل در تیمارستان حبس شود). وقتی شنید روسو وی را در نامه‌هایی که به پاریس نوشته مورد حمله قرار داده است (مانند نامه مورخ ۹ آوریل ۱۷۶۶ به کنتس دو بوفلر)، یک نسخه از نامه بلند بالای ژان ژاک را برای مادام دو بوفلر فرستاد. مادام به هیوم چنین پاسخ داد:

نامه روسو بسیار بی رحمانه و، تا آخرین حد، نامعقول و غیرقابل بخشش است... ولی او را اهل کذب و تظاهر نپندارید و تصور نکنید که او شاید یا حقه باز است. خشم او علت منصفانه‌ای ندارد، ولی از روی خلوص نیت است؛ من در این مورد شکمی ندارم. من گمان می‌کنم علت آنکه خود من هم آن را شنیده‌ام و شاید به او هم گفته باشند، این است که می‌گویند یکی از بهترین عبارات نامه آقای والپول به وسیله شما انشا شده است، و شما این عبارت را به شوخی به نام پادشاه پروس گفته اید؛ آن این عبارت است: (اگر شما خواهان آزار و اذیت هستید، من پادشاهم و می‌توانم هر نوعش را که بخواهید برایتان فراهم کنم). و آقای والپول گفته است شما مبتکر این جمله هستید. اگر این مطلب حقیقت داشته باشد و روسو آن را بداند، آیا از به خشم آمدن او، که شخصی حساس، پرشور، مالیخولیایی، و مغرور است، تعجب می‌کنید.

در ۲۶ ژوئیه والپول نامه ای به هیوم نوشت و تقصیر کامل نامه قلابی را به گردن گرفت، ولی ابراز ندامتی نکرد و (قلب حق شناس و خبیث) روسو را محکوم کرد؛ ضمناً انکار نکرد که هیوم در تنظیم نامه دست داشته است. هیوم در نامه ای به د/اولباک نوشت: (حق کاملاً با شماست؛ روسو هیولاست). او مطالب ملاطفت آمیزی را که قبلاً درباره خصوصیات اخلاقی روسو گفته بود پس گرفت. وقتی او از دونپورت شنید که روسو مشغول نوشتن اعترافات است، گمان کرد که روسو اوضاع و جریانات را از دیدگاه خود مورد تفسیر و اظهارنظر قرار

خواهد داد. ادم سمیث، تورگو، و مارشال کیث به هیوم اندرز دادند که این حمله را با سکوت تحمل کند، ولی (فیلسوفان) پاریس به رهبری د/آلامبر به او اصرار کردند نحوه تفسیر و توضیحات خود را درباره (جر و بحثی) که در دو پایتخت (شهرت یافته) بود منتشر کند. بدین ترتیب او در اکتبر ۱۷۶۶ مطلبی تحت عنوان شرح مختصر بحث و جدلی که میان آقای هیوم و آقای روسو درگرفته است منتشر کرد، که به وسیله د/آلامبر و سوار به فرانسه ترجمه شده بود، و یک ماه بعد هم به انگلیسی منتشر شد. گریم در شماره ۱۵ اکتبر نشریه خود عصاره آن را نقل کرد، و بدین ترتیب این جدل در ژنو، آمستردام، برلین، و سن پترزبورگ انعکاس یافت. تعدادی جزوات دیگر که منتشر شدند سر و صدا را مضاعف ساختند. والپول نحوه تعبیر خود را درباره این بحث منتشر کرد؛ بازول به والپول حمله کرد؛ در نوشته مادام دو لاتور تحت عنوان شرح مختصری درباره آقای روسو، هیوم خائن خوانده شد؛ ولتر مطالب بیشتری درباره معایب و جرایم روسو، رفت و آمد او به (اماکن بدنام)، و فعالیت‌های شورشانگیز او در سویس برای هیوم فرستاد. جورج سوم (با کنجکاوی شدید مراقب این جنگ و جدل بود). هیوم مدارک مربوط را به موزه بریتانیایی فرستاد.

روسو در جریان این هیجانات در سکوتی اندوهبار فرورفت. هوای مرطوب انگلستان و خویشتنداری مردم این کشور، که از خصوصیات اخلاقی آنان است، او را افسرده خاطر می کرد؛ شدت انزوایی که وی در جستجوی آن بود بیش از آن بود که بتواند تحملش را بکند. او که کوشش نکرده بود انگلیسی یاد بگیرد، سر و کله زدن با خدمه را مشکل می یافت. او تنها می توانست با ترز صحبت کند، و ترز هر روز به او التماس می کرد که او را به فرانسه بازگرداند. ترز برای پیشبرد نقشه خود به روسو اطمینان داد خدمه درصددند او را مسموم کنند. در ۳۰ آوریل ۱۷۶۷ روسو به صاحبخانه غایب خود دونپورت چنین نوشت:

آقا، من فردا از منزل شما می روم. من از دامهایی که برایم گسترده شده اند،

و از ناتوانی خود در محافظت خویش، آگاهم؛ ولی، آقا، من عمر خود را کرده‌ام، و تنها کاری که برایم مانده آن است که دوران زندگی را که با شرافت گذرانده‌ام شجاعانه به پایان برسانم... خداحافظ، آقا. من همیشه مسکنی را که اینک ترک می‌گویم، با احساس تاسف از ترک آن، به خاطر خواهم داشت؛ ولی از اینکه میزبانی چنین مطبوع در شخص شما یافته‌ام، با این وصف نتوانسته‌ام با او دوست شوم، بیشتر احساس تاسف می‌کنم.

در اول ماه مه، او و ترز با شتاب و هراس فرار کردند. آنها اثاث خود را همراه پول بابت سیزده ماه اجاره در آنجا گذاردند. چون با وضع اقلیمی انگلستان آشنا نبودند، با وسایط نقلیه که مسیری غیرمستقیم داشت سفر کردند، مقداری از راه را پیاده رفتند، و مدت ده روز بر جهانیان مجهول‌ال‌مکان بودند. روزنامه‌ها ناپدید شدن آنها را اعلام کردند. در ۱۱ مه حضور آنها در سپالدینگ واقع در لینکنشر اعلام شد. از آنجا راه خود را به دوور یافتند و، پس از شانزده ماه اقامت در انگلستان، در دوور برای رفتن به کاله سوار کشتی شدند. هیوم به تورگو و دوستان دیگر نامه نوشت و از آنها تقاضا کرد به این فرد مطرود، که هنوز از نظر قانونی مشمول حکم بازداشت بود و اینک تنها و بی‌کس به فرانسه بازمی‌گشت، کمک کنند.

و الله ولي التوفيق و هو يهدي السبيل

ساعت : ۱۹/۵۷

روز : جمعه

۲۳ / آذرماه / ۱۳۹۷

کرمضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدی